

عقبات نیکو در قافله
شاهان عالم را در سبب
درد کم طلب که در دل
بیشتر از یکبار
تخلیفات از این
تخلیفات از این

مهرت کیست هر که خوشتر است
چون عزت چون کردی چه بی فرامی حق
بسی تو با دای بر او که توانی
فرمان ارادت آری که نبرد
بس بوسه بیلین روشنائی
دست مستقیمه در روز خبرت
که من اخلص الله بعین صبا
علی السان یعنی محاسن زود
خیزد حق تعالی چشمهای حکمت
بفره فرمان بر دار سیرت
بجزه صنایع کردانی که ترک
تاریک چیزی توان **دین**
دست خور و چون بد حال دو
فانهم انفسهم همچو آن کسان
کمان مشرور نماید و مذوق
دفرمان خدا و رسول ببرد

بیت چشم صارت این
تاریک تربیت و جوهر
دیک عقایدی که در
کردند در زلف کلمات
بمانند کبریا
بزیاد که انا خلقنا
من تراب من نقطه
غیر خلقه غیر منضغه
مختلفه و غیر مخلوقه
این معجزه است
که در عالم کبریا

در عالم کبریا
خلقنا انسان من سائر
من طین تم جعلنا من نطفه
فی قرا مکن انما
الله احسن الخالقین

درد و جوهر کافانیم
دستان را در وقت
و یک بنیاد بر
بنا نظر و کفایت

درد آن تکلف شد و کاشف
شده ببار در نوازی در حکمت
اعتبار کردیم و اولاد
از ملک فارس برودن آدم
در سبب کلمات و انان شکل
در سبب کلمات و انان شکل

بیشتر از یکبار ای محمد تا سحر کند
آفرینش کن کند و بار دیگر همچنان
کن تا چگونه آغاز آفرینش
بعزت او پرورش یابد چگونه
و خلق نماید و او آن نیز
کتابه عقل سیر و اولاد
عظمت کرد عالم وجود
اگر چه فرموده است
و یک سیر ما یعنی نفس
آشک را به چینه دوران
تا و سپید نشود و شوان
در ملک فارس هر سه
و از آنجا آب میسوزند
بصفت ایشان در آنجا حاضر
از آن باند من پاشا
و عظمیای آن شکرا و اسباب

خلیفات از این
دوران آن کبریا
بمانند کبریا
بزیاد که انا
من تراب من
غیر خلقه
مختلفه
این معجزه
که در عالم
درد و جوهر
دستان را
و یک بنیاد
بنا نظر و
کفایت

دردی گفت من
بزیاد که انا
عصمتی فارس
بش نشانند
بیشتری چون
تا که نیست
درد و جوهر
دستان را
و یک بنیاد
بنا نظر و
کفایت

درد و جوهر کافانیم
دستان را در وقت
و یک بنیاد بر
بنا نظر و کفایت

من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 فی حق من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 فی حق من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 فی حق من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم

باید در طلبش که در کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 با نسیان بر روی نمود و چو خفاش نسیان کنی
 رومی نبود و چو خفاش نسیان کنی
 بشود و لا تکتونوا کالذین نسوا الله فانساهم
 خودم بخورد و در محسیت باک مدار و صلوات الله علیهم
 باشد فریغ بچو کار آید اندک گوئی در راه عبادت تقصیر نماید
 روا مدار الصفتی اصفا کما کان سوم شوی کار تو مت
بیت در هر چه چنانکه بچو کار آید اندک گوئی در راه عبادت تقصیر نماید
 و لا تکتونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم و انکم لافلحون
 چون شد ندیدی چو کار آید اندک گوئی در راه عبادت تقصیر نماید
 جسدت بین لاشیاء ازین سخن است که کافران زود ایمان
 برود و در طاعت محسیت ایشان از دعا و نیایش خود که در هر چه
 و ایمان است خود نگاه و در وقت خود را بجا می زنند چو نسیان
 محسیت که ترا داد و اندک بیکار نشانی و لایستی صاحب لاشیاء
 لجنه و اول محسیت در روز بر برابر نشانی و لایستی صاحب لاشیاء
 علیین نیت و محسیت که در وقت خود را بجا می زنند چو نسیان

والله اعلم
 عبد الله الصالحین
 العزیز الممدودین
 و انزلنا صیبره قد
 مع اهل اللین لایبنا
 و الصیبرین اللین
 فتم لاهوت علیهم
 و انزلنا صیبره قد
 البینین و صیبره قد
 العالمین صلی الله علیهم
 الجیب
 فان سوال نه چنان
 و اگر در علم صحیح
 و احکام الله تعالی
 صوره الدنیا و الاخره
 نتقبت به عیون
 فی اید و اهلک
 رسیدن با مردم
 با مردم و با مردم
 در وقت خود را بجا می زنند چو نسیان

من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 فی حق من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 فی حق من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 فی حق من کتب سالم علیها صلوات الله علیهم

عناست زنی را بفرستد تا کفایت بدی او کند هر که سواد می دهد و در دل
 یا عاشقی دیگر در خفا او با اندوختگی بگردد سینه او بجای دیگر کزین باشد و کنگر
 قدر بفرستد تا بر نهاد و شوخ کنده و بر تیغ سلوات و محسیت
 سر سرکش و برود و کس نرسد که کوید این چارست و آن چو نسیان
 لایستی تا ایصال هم لایستی کون شعر بر در که محسیت محسیت خلق
 کس نرسد که این چو سواد او چون ای مردی که نرا ای لاهوت در و نسیان
 این بر آنکه ای ای و کین خود را بجز بر لاهوت نسیان
 و این شفتی کی ای که **بیت** دل بازار من در دوزخ و لاهوت
 دل بفرستد محسیت ما زار که ای مردیکه حدیث ما زار
 نرا ای محسیت تا کی جاری که کس از خود را و ما را بونهار ای کس
 تا کی ای مردی که با هر کس بازاری بر ساخته این سوانی تا کی و ای کسی که
 ترا با هر کس را می دهد و خای همواری تا ای محسیت ترا زنده مان جا
 بود و این چو نسیان که کس نرسد که کوید این چارست و آن چو نسیان
 عشق ما کما در دوزخ و در عالم ملکوت محسیت کس نرسد که کوید این چارست
 فانساهم ان لاشیاء فقیه هم الفاسقون و ان لکن شیطان
 استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکر الله اولک ضرب الشیطان

بسیار از این کتب سالم علیها صلوات الله علیهم
 در وقت خود را بجا می زنند چو نسیان
 در وقت خود را بجا می زنند چو نسیان
 در وقت خود را بجا می زنند چو نسیان
 در وقت خود را بجا می زنند چو نسیان

من سخی گوشت ای غریب و اورا کلام
 تم که روی بر سلفان از برای خود
 الموت گوشت ای لغمان سر زار
 برهان نشسته در دنیا ای ملک
 ملک الموت پادشاه اورا پدیدار
 تا کی چون روی باشد در شب
 خانه ساختن باشد در شب

دل و فرزند این کار بجا بمان با حرم
 کمال حدیثی عجب لکھا از بنا چون با رایت که بر زمین آید و با
 سبز و بیاد روزی چند با ند خرم باشد پس اندک روزی خشک
 کرد و در دو شوخ میون حلاما پس خاک کرد و در از آن ستری طراوت
 میسج مانده فی الاخرة خدای شدید و سغیرت من لایه و رضوان
 در حضرت منزل و است حال و است و در فوج بخت آن است
 کتاب بختان و معالجیوه الدنيا الامتاع العزیز زنه کافی دنیا است
 و الاخری که بیان خلق کنند و معروف و غریبه کردند جان سبأ
 آیت آی اعلموا انما الحیوة الدنيا لعب و لهو و تفریح و تنسیخ
 پادشاه عالم عیب نیاید اما یکند و بقصدی آن بخلق مینماید
 دل بد و غم و طلب آن شغول کرد و دوستی بهشت و معرفت
 باشد با غم اول در دنیا بسند که دنیا را بقای نیست و در خلق
 که خلق را و هالی فی دل در خدایند که بند را به از خدایت عمل خشن
 نمیشود من احدی و شمع که در کلهها جو غم و دنیا چون معشوق پس
 داشت و با سبب کلهها که در آنکه با تو هم بخوابد که کسی از میان عمر
 چند لغمان که نمود است سه سال عمر روی بود چون عمرش که

الدنيا اظلم المظالم
 کسیف بات کی لغام
 اول قدر را خلاص
 فاما ما وهبنا لکم لعل
 فوج را علیپدم هزار
 دوستی سالغ بود او
 بستین که با طول
 عمر کت و جدت دنیا
 فالکلام طار ما بان

من الاول و کسوف
 من الاخر دنیا را جوی
 رسای غیر از یک روز مردم
 و از کوی کوی و در دست
 کجاست روزی از مردم

او هم نور اندوخت و در
 سری نورانی بود و در
 در آمد از آن که در و در
 عصای خوات و انبان
 ای بر سبب از مردم و در
 ای که کاسه و ای که

ما عشت عبادات الارض و دار
 و انما اطلبنا جنة نار
 و انما اطلبنا جنة نار
 و انما اطلبنا جنة نار

استوار جبار که محنت برقی میان بس و جوا نمردا که شوخی و طعنه
 پیش که بهشت خرم و سپاس است و از صحبت بر سبب که در
 گرم زندان نیست آن جان بخت پس یکم گرم سپاس است که جان
 اول نشاند بر کجای کار عارفی جان سپهرت خفا کن که بند به پرچم
 کند رضا کن در همه مهلت است تا بر خدا کنج احتیاج بر سپهر
 و شمه رهنما و در زبان کیه و شکر شکر در زمان که کرامت بر میان
 بند و هر من در در پوش و شعله شوق در سپهر افروز و رونق در
 غم باب سپهر و قی عقی کن در حضرتش معشیر زیز و زیبا پیش پر
 سعادت از سر بر کن و صدره جفا چاک آن خشت و بغض و حسد
 بر ریاضی نیش است و کد از هر چه داری یکبار بند کن تا هر و شوق
 و در سینه محبت ز روی سلمت جبار و بخت سر و لب نوا جلی و در
 که ز و غم و طراز و طلیسان کوشش کا ناز را جمله آتش زنج آن
 برین سفت شدی ما که خداوندیم بر هر سعادت و دیدار بار
 که هم و بر هر سعیرت بر کشتایم قال لله تعالی انک تکتفنا احسنک
 عطا انک انفسک الیوم جدد یدمت الجاهل الیوم یوقینا
 تعالی جل جلاله عظم شأنه

چندی از دشمنان پیدا
 غم از سبب از آن که در
 چون کوی که در مردم
 حاصل غنیمت و در هر روز
 جویم که هر چه میسر
 تو را بخش که به خشنود

که هر چه از خلق بخش
 و در وقت پیش از این
 و در وقت پیش از این
 و در وقت پیش از این

که خدیجه تورا در کعبه امین مبارک
 به روز خشم عظیم بر سر ازین نماز
 که از شفاعت باقی نماند
 در جواب پست نامه زلفه زود
 خواججه تشریف فرستاده ای مال
 ملت افزون و چشمت با مال
 سید بنایست علی سید

شیخ بر کاخ خود توفیق یافت بدست که آن غلام تکلیفی کرده است
 اما با دخت بعد از زمانی گفت من در دنیا تا جواب بنویسم روز دیگر
 غلام بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذی بنیاد و برخواست و در آن
 شد چون کاغذ را بخدمت شیخ آید باز آورد و خواججه بنامه در آنجا نوشته
 بود شریف و اوقات عزیز دام بقا بوظایف طاعات و خیرات
 آرزوست بگوید **پست**
 آنکه پرسیدم از حال نبی آدم و بوی
 من جوابت که بگویم که در کتب
 دیگر در جواب سوال دشمن نوشته است
 اولین باب پست است
 دومین باب غصه و پند است
 سومین باب و پشیمانیست
 چهارمین شرط عمر سوگند است
 پنجمین که در شیخ کتب
 در جواب حاجی نوشته بود و با او صحبت چاده حاج چون عرض نمود
 بر سر و فرزند میزد یعنی از آن شد که بود و چاده حاج بود بر سر
 برتر از آن شود که بود **پست**
 از من بگوئی حاجی مردم کز آنرا
 حاجی تشریف فرست از زلفه
 چهارم بخاری خورد و با پرده
 در جواب سب و ادب علی بن ابی طالب
 بفرموده شیخ بنامه در شیخ
 نوشته بود **پست**

تا عانی پس چندی سال
 خواججه چو حاجی بنامه در
 غلام کرد گفت حاجی
 من با بار بودم ام که خواججه
 خود را در روز زود بوی میداد
 و او عیال نکند مابین زلفه
 از بهر خلفه خان بنامه
 خود را در دست بگویم
 در آن روز صد و چاه و بنا
 از آن که در کتب خواججه
 با او جوابت که صاحب
 کی از شیخ از غلام بنامه
 فخر که بگوئی حاجی
 و در وی با طریقت شیخ از زلفه
 این کاغذ را بخدمت حاجی
 خدشتی در نامه زلفه زود
 سید بر زلفه زود
 شیخ بنامه در شیخ
 و عیب طلب دار که از شیخ
 آن غلام در آن کتب

آن غلام در آن کتب
 عیب طلب دار که از شیخ
 شیخ بنامه در شیخ
 آن غلام در آن کتب

که در آن بنامه از آن کتب
 شیخ را سال اولی بگویم
 تقال علی بن جابر و عم غلام
 فخر که در کتب با بار بود و از آن کتب
 شیخ را سال اولی بگویم
 تقال علی بن جابر و عم غلام
 فخر که در کتب با بار بود و از آن کتب

مشغول شد و روز دیگر با ملا و از خدمت خواججه جان و آن شد
 چون بار الملک شیراز رسید کاغذی باورد و اتفاقا شیخ فرود
 بود که جلال الدین خدشتی وفات یافته آن غلام کاغذ را بخدمت شیخ
 رحمت نامه علیه بود و سپرد شیخ چون کاغذ و توفیق یافت هم در
 حال که کاغذی نوشته است **پست**
 پیام صلوات علیان دولت و بین
 رسیده با پست فرود آمد
 پیام در که صدر خدشتی طلال الدین
 و یک بر سپرد شیخ که نامه بود
 جلال زنده بخواجه دستان
 صلح بر مردم زود سپرد شیخ
 غلام چون از خدمت خود جان
 رفت صورت حال عرض نمود خواججه صاحب دیوان غصه نمود
 تا چاه هزار دنیا زود سپرد که در خدمت شیخ بر و دنیا
 کرد که در کتب از زلفه است نامه در شیراز برای آینه که در زلفه بنامه
 چون فرمان خواججه جان و سوگند نامه که داده بود شیخ رسید آن زلفه
 متوال کرد و در جواب علی که در زلفه قلمه هم در دست مینا زلفه

آن غلام در آن کتب
 عیب طلب دار که از شیخ
 شیخ بنامه در شیخ
 آن غلام در آن کتب

کتاب شیخ از آن کتب
 پیام صلوات علیان دولت و بین
 رسیده با پست فرود آمد
 پیام در که صدر خدشتی طلال الدین
 و یک بر سپرد شیخ که نامه بود
 جلال زنده بخواجه دستان
 صلح بر مردم زود سپرد شیخ
 غلام چون از خدمت خود جان
 رفت صورت حال عرض نمود خواججه صاحب دیوان غصه نمود
 تا چاه هزار دنیا زود سپرد که در خدمت شیخ بر و دنیا
 کرد که در کتب از زلفه است نامه در شیراز برای آینه که در زلفه بنامه
 چون فرمان خواججه جان و سوگند نامه که داده بود شیخ رسید آن زلفه
 متوال کرد و در جواب علی که در زلفه قلمه هم در دست مینا زلفه

شفاست از نالی اقصای
 پیش اتفاقا خدو نام نیکو دور
 هر رعیت را ملکات در زهرت
 موجب امن و ایستقامت
 حکم انصاف را فضا و ملکات
 لیسان ملک دولت تو نشاند

عاجین نام گشت که بر سر سینه
 ما همچنان اول صفت نامند ام
 این رویت که در پیشگاه کز
 این پیش از ذکر کی کس مرعوب
ربا در خبیث
 تمت الرساله
 فی العفل و اشق

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد للکافی حسب الحق لاق وحده الحمد
 علی محمد و آسنته من کرامه و استمد الاله الاموال صوف ابد مر
 و استمد ان محمد عبده و رسولا الطایب السیوف تمت در بعد از آن
 خداوند عالم و ذکر بهترین من سر زنده و صلی الله علیه و آله و رحمت
 ارباب ملوک ارباب مملکت شروع کنیم حکم که کی از کتف و
 جوایش انوشیروان که شرافت سعادت من سر زنده و ام بقا و بوقایب
 طاعات خداوند عالم جان نوره اراسته باد معلوم کند که ملکوت جهان
 نصیحت رسب العالمین پندیده است که در کتاب مجید میفرماید
 ان الله باقر بالعدل والاحسان ذی العزقی و کبر سعیت را می
 و اذ حکم بین الناس ان حکموا بالعدل حق تعالی محقر فرمود که
 محصل آن بدقت باشد که گفت ما بقدر طاق حکم چندین است
 عدل و احسان باشد التوفیق **ایامجد** پادشاهان که مستغنی

در سرت پادشاهان او را
 کرامت و عزت و جلال
 علی بن ابی طالب
 بر سر کلاه تو در روی کار
 بیز مین نهادی و روی خوار
 بر کمال سعادت عالمی

رعیت نایب و قماش خلد
 و دیگر معانی پادشاهی مملکت
 ایادان شدت درین
 محمود و کرامت انوشیروان
 دست نخست نیاماس
 شواب عقی و اصل انوشیروان
 ظلم و زحمت این
 خطا بین که در دست خلد
 جهان داد و اسطفا
 از سرت پادشاهان
 بلب بر حق که کسی
 بود در پیش حق پادشاه
 پادشاه است پادشاه
 است سعادت کس
 در سرت پادشاهان او را
 کرامت و عزت و جلال
 علی بن ابی طالب
 بر سر کلاه تو در روی کار
 بیز مین نهادی و روی خوار
 بر کمال سعادت عالمی

در سرت پادشاهان او را
 کرامت و عزت و جلال
 علی بن ابی طالب
 بر سر کلاه تو در روی کار
 بیز مین نهادی و روی خوار
 بر کمال سعادت عالمی

پادشاه ملک است پند پند است و بر بار و وزم تخیر
 من صل شد به بخشیده تو خود خاقوت و نصرت ده **کایت**
 عبود الغیر با ما و ان بود خاستی بعد از فر اضمین شکوه پاسبان
 نعمت رسب العزت امن است تمامت خلق از خدای تعالی اجل جاه
 از خواستی و کفایت پادشاه پند کاری بدست بند ضعیف من بود
 و از بعد و کفایت من کی نماید بابت و می مردان کامت اصدیق
 معامله در اسپهان که توفیق عدل انصاف و از جو رود و ان
 پر سیز و از من خلق و خلق از من سر نگاه دار روزی کن اول کلنا
 از من پادشاه و یا دعای خطب لومی در قضا من باشد **ایامجد** حساب
 دولت من بران و اراوه جیست در ملک شاهی ای تعالی صلح
 همه وقتی تا مل کردن و از و در زمان برانند شید ان اشغال ملک
 از من خلق نظر کردن تا بین خجرونه مهلت نیاید ان
 و بجا عاریت من بود که در کمالی از خفا به ملوک گفت هر ضعیف
 گفت زود نیاید جزت چیزی نیاید ان که کفر و عقاب کنون من
ایامجد علماء و ائمه اسلام را رحمت و از و بالادست حکمان نشاند
 باستحباب رای ایشان حکم را تا سلطنت مطیع مشرع باشد

کرامت و عزت و جلال
 علی بن ابی طالب
 بر سر کلاه تو در روی کار
 بیز مین نهادی و روی خوار
 بر کمال سعادت عالمی



برسد و از اول مردمان پس نخواهد **کجایت** آورده اند که عا
 را پس بکار در پیش کند بخت بان وری کردی کجا را بکنند
 گفت از من نیز می گفت چه برستم که هر که راستی کند از خدا
 در دسترس است در از خجانت باشد یا از ظلم خدا کار و نیت
 ازین هر دو طرف نیست **کجایت** آورده اند که مارون را کشیدند
 بر یکی از متعلقان یونان است رخسارت بدید معزول که طایفه از
 بزرگان سپاه چند فر شفاعت کردند که بدین رخسارت نیکو
 از خدمت در کجا محسوم کند گفت غرض نیت زینت و لکن
 مال بود و باک ندارد چون عیبت بریزد و غم نخورد **بیت** هر که از
 نوترا نیست از او هیچ بازش مارا از هر که نماند خوشی ضد هلاک
 مردم کند در مثل است که پانمی یوار کند تا گاهی بودن بچه مار شستن
 و این نشسته بکار غم و مندان نیست هر که بدی در وقت می بکشد
 گفت از وی می بایش بر آنکه کار او ملوک ملوک کلام اعتماد است
 سخن بدیش کوی سستی چنانکه اگر جای گیر باز که می طایفه ای بجا
 مخالفت نماند یا اگر بگویی آن کوید ترا پس ندیده آید در پیش
 بویا که رحمت را صفت است که بدید به رحمت در مال و نیت

پادشاهان کند مطابقت
 طبع طبع در مال نیست کند
 است نماند بر افتاد و در بود
 کما و در آن که از پیش
 و طایفه خداوند است در دست

زمین کوچه عقل نیست در کجا
 چندین بار دست در کجا
 درستی کند و نماند
 قوت را می گفت کرد
 فردا از امروز یا فردا
 حق بزرگان با بر بستان
 شتر خدمت بجای بستان
 و کمال تعرض پس است
 فراموشی غنیمت
 کاران شکر خدمت بستان
 گفتن است نماند

انعامان است در زمان
 جود و منور بود
 خدمت کاران است در زمان
 قوت خدمت در زمان
 قوت خدمت در زمان

بیت
 ملبس حضرت پادشاهان
 کسایان که در خدمت
 روی و پاک در خدمت
 نماند و در خدمت

جهان دیده کار آرزو و ملشد وزارت پادشاهان کسایان را
 شاید که بر شغفت بر جهان پادشاهان پیشتر داشته باشند که بر مال
 و حیث رعیت بر سلطان آسائند و آید که در کجای سلطان برست
بیت پران و ضعیفان و پسر و زنان سایر مغانا جازا همه و وقت
 میفرمایند که گفته اند هر که در سپه گیری کند سرور را نشاید دولت بود
 نیاید **بیت** دست عطا تا تو اندکش او دارد و مگر در مغانا جازا است
 و فاکند که نخل و سرف مروند و میسند و استیع بین ذالک **بیت**
 قال الحمد لله نیکو و بی باغی دست نماند که بدان خیر و کرد و **بیت**
 هر که خوابد بر یک روی نماند که آید بر حیث انصافان صبر کند
 و این نزدیک حسد و مندان انصاف نباشد بلکه پست است
 او گویند **بیت** جوار خود اسپندید و است ماز جدید و سپهنگاه
 ضعیف نماند که او است به صلی است است اما سخن که لشکر
 و حاشیه سخن **بیت** چو در اندک آنست باقی
 درین است **بیت** چو درین است باقی
 چند آنکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن است تفرق شود
 خشم و صلوات پادشاه را در کار است خدا کند مردم از نیت

برین لغت که نماند
 در پادشاهان کند مطابقت
 طبع طبع در مال نیست کند
 است نماند بر افتاد و در بود
 کما و در آن که از پیش
 و طایفه خداوند است در دست

در زمینها و خالی نماند
 انکه کند و در کجا
 جان سرد کار پس نماند
 ایشان را که نماند با جلال
 کمال منصب نماند
 در وقت در کجا
 در دور در وقت
 از زمان شکر نماند
 در نظر جلال و سخنان

بیت
 انکه است از ملک
 انکه است از ملک
 انکه است از ملک
 انکه است از ملک

مسیکنان ضعیفان نظر
 رفیقان در زمان پیکان
 پسران کاخ پادشاه
 قیام نمودن خاطر غمت
 و غنی خندان عجات در آن
 پس آنکه نیست حضرت کرد
 لکن جوئی و سایر بندگان

در حکم خزان کز کافی کند که اگر وقتش نباشد بجا و تجالت ز سپید
 همچون خوز تا توان که سر که در اسپند پای بر سر مال **سپید**
 چند آنکه از ترک کف رای خند کند از درین پستکافی اول
 سناست کمان دعا مظلومان تا لاجرم و جان حذر باشد سلطان
 همچو غوغای کف می از تیره روز چنان تیره سپید که از دوک سخن از
 سینه ایشان **سپید** از دیوان بر زمین چندان خند نماید برون
 که از دیوان و غی می بین یعنی از زمین **سپید** اگر خواهی که در خالین
 تو بر تو نشین بجز پیش از وقوع **فایده** عجب خود را از دست نماند
 که گویند از دوستان بعضی که چو سپید گویند **نیجست** جانی که لطف
 با هر که درین بد رشتی سخن گوئی که ستونیا میاید و فایده نه که اگر از
 آنکه می ماند نسبت از این که بر آنکس که فرمان است لطف کن تو
 چنان شمشیر که گوئی شمشیر بر دست اما اگر که در شمشیر در آید تا خاست
 غالی تا کسی بجزین خست نیاید زمان اعجاب و کشف او نه که مکتب او
 که بر آن غنی که خست روی میاید که موجب شورش خاطر باشد شب
 سنگام که خلق را کم کند استعانت بد که حق تعالی باید برون
 و بد عاوضاری فوت حضرت **سپید** کجا بخدمت صلحا و عفا

نوازش کند بر بندگان
 خیز میاید و اگر در آن کلاه
 بعضی نیز در مشاوری است
 هر دو صد یکدل و در دست
 آنگاه در شمشیر
 چون هم در دل بر پیش
 و فضل خدا میاید
 گفتن و از کفالت قدر

میدور از خندین نیجست
 کوش جانان است نور بد
 که سینه بدو است
 از مصلح او است آن فیض
 از نردان با عاقبت
 کلید و تصرف از آنجا
 علی بن محمد از

در او در سر سپید
 در حساب نیست که در آن
 قدر هم با یک چو پیکر که در خند
 چون سلطان با قافین چه در روز
 گفت خندین است تا این شمش
 که درین شمش سپید باشد
 و چه در آنکه سپید است
 روی ز سپید که از خند
 و مصلحت کجا این که در کوبن
 که در برادران او در آن روز
 در اسپند او از خند
 در پای بس از خند
 این در آن خند است که در
 و چنین در آب جای او در
 چه سپید بود خند
 گفت ای خداوند این مد
 چه در من بود سپید سلطان
 گفت من با ما چه در
 سپیدم غمناک است
 که او را خنده است این است
 میگوید سپید است این است
 ای خداوند خند در روز
 ظاهر سپید با و شاه روی
 نام از آن سپید است
 سپید باشد که در جهان
 رسیده است با آن فرمود که در

سپید ملکات اینجا نو
 شمشیر سعدی تحت اسم علیه فرموده اند که در وقت مراجعت که
 چون با ملکات تریز سپیدم علم و صلحا آن موضع را در پایم
 و بجنور آن عزیزان که صحبت ایشان از جودت این بود مشرف
 سیدم خواستم تا صاحب اعظم خود جلای الدین و خواهر شمس الدین
 صاحب دیوانه سپیدم که حقوق بسیار در میان ما نسبت بود در
 زمین خدمتشان بود سپیدم تا که ایشان را دیدم با پادشاه در
 زمین با قایم نشسته بودند چون دیدم خواهر سپیدم تا که
 بودم که در آن حالت متعذر بود بر رسیدن ایشان من در آن عمر
 چون بر سپیدم تخط نمودند و خدمت بجای آوردند و فرودین
 رسیدند چون نزد یک من رسیدند بود بر دست و پایت

شمار است با آن فرمود که در
 رسیده باشد که در جهان
 نام از آن سپید است
 ظاهر سپید با و شاه روی
 ای خداوند خند در روز
 میگوید سپید است این است
 که او را خنده است این است
 سپیدم غمناک است
 گفت من با ما چه در
 چه در من بود سپید سلطان
 گفت ای خداوند این مد

انگلیس که فرماستد بودند هم پیش ملک همیشه الدین

جمع شدند و بنام از اهل طایفه	مستجاب
فرمودند و صورت حال از	

ایرانیان بر سپید هم کس که زارند اوده بود

استغراب از اجدادشان	مستجاب
میفرمودند که زارند از روی گنجینه	

و خرم از و باز پندشانند و از کسی که زار پیسته

باشند باز کرد است فرخنده	مستجاب
از تقالان باشنده و کمال	

و ملک مجری دارند بعد ان ملک مرموم بر حیات

پرواست و جانتی شیخ	مستجاب
بجستند طایفه و دود	

خواست بعد از ان استدا کرده گفت با حضرت شیخ حکم کرده ام

کوه

که خرمانی که بدکان برادرت برود اندو بی زانی دارند محبت

از روی گنجینه و انما سکا	مستجاب
چون معلوم شد که با در شیخ	

رویش است و محترم است که آورده ام تا حضرت شیخ

این اندک خسته جی با بزرگوار	مستجاب
دارد و پیکان زار در هم رسیده	

و در خدمت شیخ زنده اند بر زمین گذاشت و یقین میدانت که حضرت

در شجور و معرفت شکر کمال	مستجاب
عادت شمس الدین خانی در بیجا	

شیخ خرمی و ما و بهای ما با تقالان بشید تمام شد حکایت که شمس الدین

نار کوفی از تله سر سار که غل سار شش است بعد از این کتاب شمس الدین که

پرویشند الله تعالی جل جلاله و عسم بوار و غل شمس الدین که کرم باریه و آله فرخنده

تت با نخر و السعاه



ست خدایا عزوجل که ما را شکر موجب فرست و لشکر اندیش
 مزینت رفیق که من را میزد و مدحیست و چون می آید منزه
 است پس در نفسی ده نعمت موجود است و بهر نعمتی که می آید
 از دست و زبان بر آید **بیت**
 هرگاه آن او شکر و خالص می آید **بیت**
 بنده جان که تفسیر خویش **بیت**
 در نه ترا و خداوندیش **بیت**
 باران محبت چسبش همه جا رسیده و خوان نعمت پذیریش
 خدایا کشیده و پرورد و ناموس بندگان از اجتناب فاشش بر و نظیر
 روزی خطای منکر تر **بیت**
 ای که می گوی که از حسنه آید **بیت**
 کبر و تها و تصنیف خوره **بیت**
 دوستان از جان کنی محسوم **بیت**

و که با دشمنان غلبه رود
 فرزند و صاحبان کفایت
 زهری که کسب از خود آید
 با برادران خود و ناموس
 با برادران خود و ناموس
 با برادران خود و ناموس
 با برادران خود و ناموس

کل کار و کار و کار و کار
 و کار و کار و کار و کار
 و کار و کار و کار و کار
 و کار و کار و کار و کار

عاشقان که شکوه منسوبند
 بنای برکت استخوان آرزو
 کی از صاحبان این کجاست
 فرود در در کسب استغنا
 مستغرق شدت حال از این
 باز آمد که بیاورد کسب استغنا
 درین بویستان کجاست

از خرد استار سپید کانیات و خلاصه موجودات و رحمت ایمان
 و صفوت آذینان و تیز دور زمان مجرب طفا صلی الله علیه و آله
 شفیق مطلع سب که غم
 چه نعم دیوار است که در چون
 چو باک از بوی کز آن کسب
 کشف الدجایب
 بلوغ العالی کجا
 حسنت جمیع حسنا
 صلوات علیها و آله
 سر که یکی از بندگان که کار پرستان روزگار دست نامت با
 اجابت بر کار حق صلوات علیها و آله
 نظر کشد و بارش بخواند و بگردد عرض کند و بارش تفریح و ذر
 بنواذی سبها از تعالی صلوات علیها و آله
 من عبدی و لیس عجزی فقه غفرت لود عوشتن اجابت کرم
 و حاجتیش بر آورده که کسب باوری عا و از این شرم و حیف کرم
 کرم بهی الطفت خدا و کار
 عا کفان که جلالش به تقیر عبادت معترف که ما عبده تا کسب عا
 دو اصفهان حلیه جالش تقیر منسوب که ما عرض کسب معترف
 پیدل سب نشان که چه باز

که بودی که از این کسب
 که بودی که از این کسب
 که بودی که از این کسب
 که بودی که از این کسب
 که بودی که از این کسب
 که بودی که از این کسب
 که بودی که از این کسب
 که بودی که از این کسب

بسم الله و لا اله الا الله
 و کار و کار و کار و کار
 و کار و کار و کار و کار
 و کار و کار و کار و کار
 و کار و کار و کار و کار

10

بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت
بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت

و این شیوه است بگویم که غنای از هر کس تا بسند آمد در نظر سلطان
مستاد و فرموده و عیوبت کرد و سرسنگان پادشاه چون بسوا این
او معترف بود و در وقت که در حقن لاجرم در مدت تو کبیل و فرقی
ملاطفت کرد و غمی زجر معاشرت رواندا شدت مذی **کتاب**
صلح با دشمنی که خواهی هر که در **کتاب** در قضا عیب کند در نظر پادشاه
سخن فرزدمان کند و موزنا **کتاب** سخن تلخ نخواهی منشی سخن
اگر مستحق خطاب ملک از عهده بعضی سپردن آمد و بفرستی در
زندان بماند و آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خنیه پیکاش
فرستاد که ملوک آن طرف حذر چنین بزرگوار می نداشتند و چون
کردند و که بران آمد که راهی از بجایب امانتانی کند و در جایت
خاطرش سرچ تمام ترستی کرده شود و اعیان این مملکت را به دیار
مغربند و جوایب این غنای منتظره را بران مؤلف یافته از
اندیشید در حال آنی حضرت نوشت که اگر بر ملا افتد منت نباشد
وروان کرد یکی از متعلقان که برین اکتف بود ملک اعلام داد
که خلاصه که چو بس کرده دید با ملوک نواحی را هر اسپه داری ملک که
و گفت این خبرست بود و قاصدا که گفتند در سال را خود انداختند

بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت
بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت
بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت
بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت

بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت
بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت

چند آنکه مست مضاعفت گشتید که فلان ملازم درگاه است هر چه
فرمان و دیگر خدمتکاران به بود و لجب شو کند و زراد ای خدمت
متمنا و صاحبی بشنید و فریاد و غوغوش از نهادش بیاید پسندید
که چه بدی گفت علودرجات نیکان بدرگاه حق تعالی حق تعالی
جل جلاله همین مثال **کتاب** در با ما و که یکدیگر می باشد
سیم هر آینه روی کند با لطف نیا امید است پرستندگان
کرنا امید کرد و ز پرستمان **کتاب** متری برتبول در است
ترک فرمان لیل مرمانست **کتاب** مرکز پیامی پرستان از
سر خدمت پرستان دارد **کتاب** ظالمی را حکایت
کنند که سیم در وینان را حیف خریدی و تو نکر از اطلس
وادی صاحبی بوی کند **کتاب** ماری تو که هر که را پرستند
یا بوم که هر کجا نشینی **کتاب** زورت از پیش منز با ما
با خدا و غیب دان زدود **کتاب** زورمندی که جان مل بین
آودای بر آسمان زدود **کتاب** کوینه ظالم از گفتن و پرست
وروی در تم کشید و بدوا اتفاق کرد که گفته اند اخذند العزوة
بالاخرم شی که آتش را نبار میزشن فتاد و سایر املاک شمشیر

بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت
بازگشای تو آن که در وقت
خبر تو بگویم که در وقت

ان کلمه کبیر الی الی
 که در خدمت مودارین ظاهر است
 این کلمه را در خاطر
 اسامی کلمه حاشیه المودارین
 کما ترون میان کفایت ازین سخن
 که شنیدی دل شکست

در دم که کعبه روی بر حسب بنا و مویخت که عیشی و سر آید
 عفو تو در قیامت کعبه ز روی یکسان شمر سار کرم **بیت**
 روی بر خاک عجز میگوید
 ای که مرگت از دست کند
حکایت ز روی بجان پارسی در آمد چند آنکه طلب کرد چیز
 نیافت دل شکست پارسی را نه شد کعبی که بر آن خفته بود در کله
 در و نهاد تا محروم نشود **بیت**
 شتیدم که مردان آفتاب
 دل دشمنان کمر و بند
 ترا کی میر شود این مستم
 که بود بستانت محراب
 مودت اهل صفای در رو
 و چه در قفای چنانکه زیت چسبند کبرند در پشت پیش **بیت**
 در برابر چو کوه سفید سپ
 در خاطر چو کرک مردم غوا
 هر که عیب تراک پیشش آورد
 بجان عیب تو پیشش در کاف
حکایت خا چند از مردم کن معنی سیاست بودند و شریک
 روح و راحت خواست تا هر وقت که مودت نکردند گفتند این
 از کرم و اخلاق درویشان عزیز و بدیاریست روی از حساست
 مسکینان آفتاب فایده در رخ داشتن که من در نفیس خود

کما ترون میان کفایت ازین سخن
 که شنیدی دل شکست
 که ازین روز تا روزی پیش
 در ویشانی آمد و دور
 در سلک صحبت منتظم
 که در از آنجا که مسکلت
 در ویشانی صدق پیش
 ایشان بود کان لغزش
 بزنده و بیاری لغزش
بیت چو دانم در آن راجه
 نویسنده و دانم که از این
 حال حال زان وقت
 غفلت کردی
 انقدر بیس که در وی
 بیک زبانه شدت و سوز
 با سالیانی که کعبه
 در علی شش مودت
 در آن روز که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت

روزی که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت

این کلمه را در خاطر
 که در خدمت مودارین ظاهر است
 این کلمه را در خاطر
 اسامی کلمه حاشیه المودارین
 کما ترون میان کفایت ازین سخن
 که شنیدی دل شکست

پارسی کعبه در در کرد
 جامه کعبه را حسب خرد
 غایب شد بر بی بر پشت در بی بند ویدار و ز روشن شد
 آن تاریک رای مبلغی راه رفیع بود و رفیقان بی کناه خفت
 با مداد آن عمر را بقدر آرد و نذر نذر و نذر نمان کرد
 از آن تاریخ رخ ترک صحبت کعبه در طریق عزالت کردم ای سپهر
 آفات بین احسان **بیت**
 چو از قومی کی پیداست
 شنید پستی کاوی از غشا
 بیلابیده که او آن دورا
 کفتم سپاه نیست خدایا
 عز و جل که از برکت درویشان محروم نمانم اگر چه صبور
 از صحبت و میدانم بهر یک کعبی که گفتم بپنداشتم و امثال را
 این چنینیت همه عسر کار آید
 بک ناز استید و در مجلس
 بر بجد دل موشند آن
 اگر بر که پر گشتند از کلاب
 کسی روی فتنه شود بخلا
حکایت ز اهدی همان پادشاه
 شد چون بخواهد نشسته که تر از آن خود که اراوت رو بود و چون
 نماز بر خاستند بر شتران عادت او بود تا خط صلح در شرف

این کلمه را در خاطر
 که در خدمت مودارین ظاهر است
 این کلمه را در خاطر
 اسامی کلمه حاشیه المودارین
 کما ترون میان کفایت ازین سخن
 که شنیدی دل شکست
 که ازین روز تا روزی پیش
 در ویشانی آمد و دور
 در سلک صحبت منتظم
 که در از آنجا که مسکلت
 در ویشانی صدق پیش
 ایشان بود کان لغزش
 بزنده و بیاری لغزش
بیت چو دانم در آن راجه
 نویسنده و دانم که از این
 حال حال زان وقت
 غفلت کردی
 انقدر بیس که در وی
 بیک زبانه شدت و سوز
 با سالیانی که کعبه
 در علی شش مودت
 در آن روز که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت

روزی که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت
 روزی که در وقت

کوهستانان تنی که فرزند است
سر بر آورده و در کوهستان
کوهستانی ما زنده در او پیش
زمانی نوقت که کوهستان
عاصی نوقت کوهستان

مهر جهان آنکه راه است ز زمین تا نهد و آنکه می پستانند از پشت
مک بچندیدند یا نرا گفت چند آنکه مراد حق خدا پرستان ارا
دست قرارم این شیخ دیده را حد اولست و آنکارا کردت
خوای حق بجانبت **کحایت** کجی را از علایم این پستانند
که جگویی در حقان وقت جلالت یا نیت کننت کرمانی ز جهت
فرخ می پستانند و اگر زهر جمع کردن **میت**
مان ز برای کنج عبادت **کحایت** صاحبان کنج عبادت برای
کحایت رویش بمقامی رسید که صاحب آن بقدر کم نفس بود
و خود منطایغ از این فضل و بلاعت در صحبت او بود و در سبک
بزرگ لطیف چنانکه رسم نظایفان باشد می گفتند در ویش راه پان
کوفته بود و مانده شده چیزی نخورده یکی از این سبک برقی نبط
گفتش تمام نمی باید گفت گفت مرا چون یکران فضل ادب
و چیزی نخورده ام یک بیت از مثنوی است که نسیه تکلمان
بر خنبت ارادت گفتند که کبوی گفت **میت**
من که پستانند در برابر پستان چون غنیمت بر در جسام زمان
باران بچندیدند و طرافتش میسندیدند و سوز میسندیدند و در دند

بخلق بیخ اندم از
لیکن ز یاد نمی آید
انفکات مراد از نوازشان
تفویض خاص می شود
بر گفت هر دو درین
مرا ایشان را می بدید
فدا کننند از نوازشان
بخواه که در یک کجی که
کر که پیش و کسک اسلام
کوهستانان تنی که فرزند است
سر بر آورده و در کوهستان
کوهستانی ما زنده در او پیش
زمانی نوقت که کوهستان
عاصی نوقت کوهستان

کوهستانان تنی که فرزند است
سر بر آورده و در کوهستان
کوهستانی ما زنده در او پیش
زمانی نوقت که کوهستان
عاصی نوقت کوهستان

سوی سپهر در کوهستان
وادار و بال لغو مراد کراما
ادارات آنجا آن ساوا طیبیا
این قبیح لغو الا کتبه کتیا
تاریخی از سواد ای از کتیا
غنیای کتیا در کوهستان
و بهین چنان جان داد آن کتیا
کحایت طایفه از نوازشان

خوله مغانی انا مریدان را لیا لیا و مستون افشک **میت**
عالم که کمان و شمشیر می کند **کحایت** او خویشین که است که در کوهستان
چرا گفت ای سپهر و این خیال باطل نشاید روی از زیت با صحن
تا فتن و عظمای را بستانت بنوب کردن در طلب عالم مصوم از
خواهد علم خودم ما زن همچون پستان می کبیری از جمل فتاده بود
و میسخت آفرای مسلمانان پس ای فراز ما من را زین فاجعه
و گفت چنانچه نمی پیران چه پستی همچنین با این غلط چون کلمه را
اچنانا اندی نری مثنوی پستان و اچنانا اوراد فی نیاری سجا
بزی **کحایت** عالم کوشش چنان بود
با طست آنکه مدعی کوه
مرد با یک که گیر اندر کوشش
صاحبی هر رسد در لغت
گفتم میان علم و حاجت چنان بود
گفتن آن که خورشید و مریخ
کحایت کجی بر پستانی مست خسته بود و ز نام اعتبار از نوبت
رفته عادی روی که در و در حال مستی نظر کرد چون از حوا

کوهستانان تنی که فرزند است
سر بر آورده و در کوهستان
کوهستانی ما زنده در او پیش
زمانی نوقت که کوهستان
عاصی نوقت کوهستان



دل در کمی نیست که دل بپوشد
 چون بود پیش از این که در پیش
 قطع هم هست از این که در پیش
 یاد دارم که در پیش از این که در پیش

بند و بار که ساطع غم	من چه هست می نیامورم
کاه و چکا در سپهر بودم	فوج از موده نه حصار
نه پیا بان کرد و پیاو بار	قدم من بسی پیشتر است
نور بندگان مرسو می	با کینه ز این سخن بوی
من فدا و بدست شکران	سپهر پای بند و سرگردان
گفت من سپهر پستان آگام	نه چو تو سپهر پستان دارم
مر که بهود و کرو من سران	خویشتر با بگردن اندازم
حکایت یکی از صاحبان ور آرمایه را دیدم بهم برآمده	
و کف در من گفت این چه حالت است که گفتند فلان دشنام داد	
گرفت گفت من شرمایه نزار من سپهر مینماید و وفاقت	
سخن نمی آرد میت	لاف سر چکنی قوت موی کند
حاضر نفس نشد مایه چو چکنی	گرفت دست آید و منی شیرین
مردی آن نیست که منی چکنی	اگر خود بر در پست بی سپل
ز دست آنکه در روی تو هستی	بنی آدم سرشت از خاک آرد
اگر خاکی باشم در منی هستی	حکایت بزرگی را پرسیدم
از سرست اخوان اصف گفت کیست آنکه مرا داخل باران	

بصالح خویش من مقدم آرد
 و عا کف از خبر از که در پیش
 نه از دست نه خویش است
 دل در کمی نیست که دل بپوشد
 چون بود پیش از این که در پیش
 قطع هم هست از این که در پیش
 یاد دارم که در پیش از این که در پیش
 یقول من لغراض کرد
 و گفت قبل من صل
 و علامت آن غیب
 از قطع من می کرد
 و نبودت از غرض
 ام من سر موده و پاک
 معاضد آنست که غم غلط
 گری که موفی غرض
 تو را تعالی در آن بر آرد
 علی ان شکر بی است
 به علی ان تعالی
 از غرضت که با از غرض
 فدای کیست چکان است
 بوردی لطیف من زنی
 و غرضت که با از غرض
 از آن سپهر که با از غرض
 لب ز غرضت که با از غرض
 به از آن سپهر که با از غرض
 کینست و با از غرض

کدامی هستت از این که در پیش
 غلام در این که در پیش
 بوی حقیقت آن که در پیش
 بوی حقیقت آن که در پیش
 بوی حقیقت آن که در پیش

چند خالی لبش از این است	مراحت بکنم که گفت
نزل بگذارد و جدا ز بود	خوی بد لب بی چنگ
زود تا بوقت مرگ از دست	حکایت آوردند که گفتی
دختری در اشراف است ز من می و بجای آن رسیده	
با وجود چهار نعمت کینا حکمت او عنایت منی بود که گفتند میت	
ز من است بشد و پیغ دینا	که بود بر عروپ ناز چا
فی الجاهل حکم ضرورت با عیترتی عقد کاش است تا بود	
انکه در آن تاریخ حکمی از سر نازید بر سپید که دیده ناچاره	
تحمیکر و فغیرا گفتند که چرا او ماد است علاج کجی گفت برستم	
که چنان شود و در غم مطلق میت شوی ز من است یه ناپنج	
پادشاهی بدیده اسپهتمان با طایفه درویشان نظر کرکی از	
سیان ایشان بعبادت یافت گفت ای ملک در پیش	
از تو کمتر عم دبیش منبر و چکر برار و بقیامت بستر نشانی	
مقالی میت	اگر کشو کشانی کامر است
و کرد در ویش حاجت چندی است	در حالت که خوا بدین
سخن مسند زبان کین	چو جز است از مملکت بر است

بدرستی عیانت
 در وقت که در پیش
 بوی حقیقت آن که در پیش
 بوی حقیقت آن که در پیش
 بوی حقیقت آن که در پیش

کتابت در این کتب
 که در ای تو سبب خوار شدن
 ای قناعت و انانیت
 هم سوال از جهان خاکی
 ما را اضاف بودی و ما را

بر کندی از کیا در سپه
 تا در صف کل نشیند آویز
 صحبت بخندم که فراموش
 آخرت کیا و باغ اویم
 پند و نصیحت قدیم
 چون سیج و سلیش نامه
 آرزو کنند بنده سپه
 بر بنده سپه خود خجسته
 ای مرد خدایه خدا کسیر
حکایت حکیمی ای پسر پند که سخاوت پندیده تراست یا سخاوت
 گفت هر که در سخاوت هست سخاوت چه حاجت **نظم**
 نوشتت کور بهرام کور
 نماند خاتم طای یک تلابد
 ز کوه مال بدر کنی خنجر زرا
 چو باغبان بر شتر و پدانه
باب سپهر در فضیلت نماز تحت حکایت خوا منده و غیر
 دیدم که در صف بزازان ملک کجاست ای خدایان نعمت که

بوی زنی که با او دوست
 بود یکی که از جهنت
 عاشقت را می کشد
 عمر شد و دیگری عزیز
 پسران تو تا که خوش خلق
 در غیبت نظر بر کس
 کفنی من ببطنت بر سپهر
 تو چندان در کس کفنی
 ای برادر که بخت سپهر
 همچنان بر آن وقت
 که میراث خیران با تو
 علم از این دست است
 و کارون رسیدن کس
 من آن کس که در این کس
 نیز بگویم که در این کس
 کجا بود حکایت است از نام
 که در روزم آزار عا نام
حکایت در روزی که شریف
 کرد از آن کس تا دوست
 و سگانه خاطر سپهر
 کس است

کتابت در این کتب
 که در ای تو سبب خوار شدن
 ای قناعت و انانیت
 هم سوال از جهان خاکی
 ما را اضاف بودی و ما را

کتابت در این کتب
 که در ای تو سبب خوار شدن
 ای قناعت و انانیت
 هم سوال از جهان خاکی
 ما را اضاف بودی و ما را

بنان حکمت شاعت کیم و جانی
 که با زنت خود که با زنت
 که کشفش چه ششیر که فلان درین شهر طبع که کیم و کرمی نیم و ارد
 و میان بخدمت آزادگان سپه بر درو لحاشه شسته اگر چه بوی
 حالت مطیع کرد و پاش طس بر عزت را منت دار و عینیت
 شمار و کفایت خاموش که درستی مردن به که حاجت کس بود **حکایت**
 هم رفته و در خنجر بلزام کج بود
 که به جوش خنجر بجان کفایت
 حقا که با عقوبت نوح بر ابرت
 رفیق پای مردم همسایه در **حکایت**
 یکی از ملوک عجم طبعی حادق بخدمت حضرت مصطفی
 علیه خصل الصلوات اکمل التحیات فرستاد سالی در دیار عرب
 بود که تخی بر پیش از نبرد معالجتی از وی در خواست از بخدمت
 پیغمبر علیه آ و سلم شکایت آورد که مرا این بنده را محبت
 اصحاب بخدمت فرستاده اند و کس را درین مدت التفاتی
 نیست پارس می که بر بنده معین است بجای آرد و خواجده عالم
 علیه آ و سلم فرستاده بود که ای بر طایفه اهل حق مست که استما
 غالب نشود بخورند و منو ز اشتهای غالب باشد که دست
 از طعام برارند طلب کفایت صدقت یا رسول الله عین

کتابت در این کتب
 که در ای تو سبب خوار شدن
 ای قناعت و انانیت
 هم سوال از جهان خاکی
 ما را اضاف بودی و ما را



میدوم تا لوان عین کجای است
 بظلم فلان شب به ستون
 کنت غنیت بکاز
 که جو بکند ای نسل ارم آورد
 عمت بال چون می دراز کردن
 قدر زکی از شاه باشد دست
 افغان دانه روی زمین آید

شکار گاهی بز پستان ز عمارت دور افتاد و نامش در آمد خفا
 و صفای از دور دیدند ملک گشت ریش بلنج ارمیم تا رحمت
 سر ما نباشد کجی از ورگفت لایق است در بلند پادشاهان از انباشد
 و بخاند و صفای رکیک انجام کردن هم انجام خیزد نیم و آستین کرم
 و مقام از خبر شد حاضری تربیت کرد و پیش آن کرد و زمین بسوی
 و گفت قدر بلند سلطان ام ملکه انیقدر نازل نشدی لیکن
 نخواستند که قدر و مقام بلین کرد و در سلطان از سخن گفتن
 او مطیع آمد شبا کجا ه منزل و نقل کرد و با مادرش خلعت
 لغت بخشید و صفای قدیمی چند در کاب سلطان منیرت

که آید با نظرانی نیست
 پیوردم و می شود چو نیست
 شنیدم که سر از لبان
 ملک باز در دم و عجت
 آوردن گرفت شایع
 چینی کردن ملک بنام
 تا مضمون خطاب از او
 بتر و تو چو می خالص کند

و بیگفت	میت
ترا لغات بهمان ای صفای	بر قدر شو که سلطان شایع چینی
که سایه بر سرش کجی چون سلطان	کلاه کوشه و صفای کجی قلاب ری
	کجایت که ای حال آنست که

نعمت و امسالند و ختمه شمش روز در بند زو سپیم بود
 در بند مرد ولیم **کجایت** کجی از ملوک گفتش مینا سید که مالی کجی
 دارا ما راهمی در پیش است که بر بنی از ان و سپیدی کجی چون
 وقت ارتقا در رسد و فاکر و شود و کجی گفته است

بجای آن چو پست بیا
 بر سر چو کجی شایع
 که پست بر کجی شایع
 باز کجی شایع
 چو پست بر کجی شایع

چو پست بر کجی شایع
 چو پست بر کجی شایع
 چو پست بر کجی شایع
 چو پست بر کجی شایع

فغان کجی شایع
 در پیش کجی شایع
 در پیش کجی شایع
 در پیش کجی شایع

و فلان خیر را فلان کس ضامن و کاه گفت جی خاطر است که در دارم
 که سوا لپی خوش پست باو کجی در بای مغرب مشوش است سر با
 ستری و یکم در پیش است لکان کرده شود به تیر عمر خویش در
 کوشه شایع و عورت کز نیم گفته آن کد است گفت که در کجی
 خواهم بر دن بچین که شنیدم که میستی غنیم دار و از انجا که
 چینی بروم و دیبای وی بپند و فو لاد و سندی بجای یک کجی
 ملی چین و بر دیبای بفارس از ان پس بر کجی شایع
 بشنیدم و انصاف ک از ان خوا لیا چندان سر و فو اند که مرا
 پیش از بی طاقت شنیدم فلان از وزیر سینه از گفتن با زمانه گفت
 ای سندی تو نیز هم سخن بگوی از انجا که دیده و شنید کجی

آن شنیدستی که روزی کجی	در پایانی پشته دار سپید
گفت چشم شک نیادار	با قناعت کجی کجی

و لاریار شنیدم که بر کجی معروف بود و چنانکه عامه طای کجی
 ظاهر حالش بخت نیا آراسته و حنت نفس جلی و در نهاد
 چنان ممکن بود یکدانی از دست و بجای نژادی و کجی
 همسر و راه به تیر خواجی و کس صاحب کس است القی شایع

چو پست بر کجی شایع
 چو پست بر کجی شایع
 چو پست بر کجی شایع
 چو پست بر کجی شایع

دولت کردی در پیشگاه پادشاه
 در مقام پادشاه در پیشگاه پادشاه
 در مقام پادشاه در پیشگاه پادشاه
 در مقام پادشاه در پیشگاه پادشاه

شما که از این بزرگواران گشته بود از حالت کشتی و چور علاج و جان
 رو سپتامان بر سر جاد و خدر کار و انیان با پر میکفت پدر
 گفت ای پسر کجاست که در سنگام رفیق که توی دست
 دلیری بسته و چو سرگی
 جوی ز بر سر از چاه می رود
 بگری کنج بر بنداری جان خط منی بپوش فریانی تا دانه
 پریشان کنی خرمین نداری پس نهی که یار برگی که در دم چپ تیل
 راست کردم و در پیشگی خوردم چگونه عمل آوردم **بیت**
 که هر چه درون زرقی توانی
 عواصم اندیشه کند کام
 آسیاب سنگین من
 چه خور و شیر سر زه در جان
 که تو از خان صید خواهی کرد
 دست پاسبان چه حکایت بود
 پر گفت ای پسر درین نوبت ترا اخلک یوری کرد و سعاد
 رمبری ناکلت از خاطر تاز پای بد آمد و اقبال دولت بود
 و صاحب دولتی تو رسید و در حال قبح نشد و کسی حالت

کجا از ملوک فارسی گشته
 در آگهی از این پادشاه
 ضرورت یافتی بپندار جان
 همسایه شایسته از پیوست
 و دستر نمود تا آگهی
 بر کینه خسته نصیب
 که دند نامر که نیز از خانه
 آگهی که کند از خانه
 اورا باشد اتفاقا چهار
 در حکم از کار در وقت
 او بود و چو چو کار کرد
 که او که با هم با بلای
 چو از سر لایق آید
 چو از سر لایق آید
 با دسیا ترا در از وقت
 بافت و نام از او ای آید
 که در حال تیر و کمان
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی

در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی

چون کافایت رفتن تو کرد
 در چاکلی با خود است
 کوشش تو اندک هم کرد
 نشود از او از وقت چاکلی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی

که بود که کلمه روشن را
 کا و باشد که گو و کی ناول
 در و لینی را شنیدم که بخاری در شسته بود در روی از جهان
 بسته اگر در جهان از جهان است
 در از خلق بخویشت است
 بغیر قناعت تو که چنانکه ملوک است مبار در چشم است و کت
 وسیت مانند **قطعه**
 که هر چه در سوال گوید
 نامیر و نیاز مند بود
 از بندگداری و پادشاهی کن
 کردن بی طمع ملبس بود
 یکی ز ملوک اطلبه نشانند
 کرد که در نوع حکیم اخلاق مردان اجناسنت که بنان نهنگ
 با امور مفت گشتند خنجر رضا و او حکم کند اجابت دعوت
 سنت است ملک روزی که بعد از قدرش منت حامد از جا
 بر حمت و مکار در کنار گرفت بسی دلاری لطیف کرد و نشانند
 چون ملک بازگشت یکی از شیخ پرسید که چیدن ملطف کرد
 با پادشاه کردی خلاف است بود و بکنندیم که چنین کرد
 گفت شنیدم که گفته اند **قطعه**
 در حجت که پیش مو وزیر
 سر کار بر ساه نشستی
 که در کلمه روشن را
 کا و باشد که گو و کی ناول
 در و لینی را شنیدم که بخاری در شسته بود در روی از جهان
 بسته اگر در جهان از جهان است
 در از خلق بخویشت است
 بغیر قناعت تو که چنانکه ملوک است مبار در چشم است و کت
 وسیت مانند **قطعه**
 که هر چه در سوال گوید
 نامیر و نیاز مند بود
 از بندگداری و پادشاهی کن
 کردن بی طمع ملبس بود
 یکی ز ملوک اطلبه نشانند
 کرد که در نوع حکیم اخلاق مردان اجناسنت که بنان نهنگ
 با امور مفت گشتند خنجر رضا و او حکم کند اجابت دعوت
 سنت است ملک روزی که بعد از قدرش منت حامد از جا
 بر حمت و مکار در کنار گرفت بسی دلاری لطیف کرد و نشانند
 چون ملک بازگشت یکی از شیخ پرسید که چیدن ملطف کرد
 با پادشاه کردی خلاف است بود و بکنندیم که چنین کرد
 گفت شنیدم که گفته اند **قطعه**
 در حجت که پیش مو وزیر
 سر کار بر ساه نشستی

در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی
 در وقت که در کشتی

بناگفته از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 سماعنا از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل

در آستوب برخواست صاحبی که برین گفت بود گفت **بیت**
 بود بواج فلکچه و استیبت که باقی که در پسر است کیت
کجایت خطیبی که برید الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
 در یازده سپیده و استیج تو گفتی لعل غراب البین در پرده الحان
 او است و آید ان نکر الا اصوات در شان او آمده **شعر**
 اذ انما خطیب الفوق له شنبه اصطفا فاسیس
 مردم آن تره بعلت حالگی داشت عیشی کشیدند و آواز
 مسکنت می دیدند تا یکی از خطیبان آن وقت که بادی صدا و
 نمائی داشت یاری پریشان آمده بود و گفت مرا خواست
 دیدم ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
 خوش بودی مردمان از انفاست در راحت بودند خطیب
 اندرین طبعی پندیشید و گفت ای مبارک تو ایست که تو دیدی
 و مرا بر عجب من افت کرد انیدی مسلم شکرگزارانی تو
 دارم و خلق از بلندخواه بکنی بخند عمد که دم که ازین پس
 خطبه نموی که هر یک **بیت**
 از صحبت دوستان بخم
 کاشقار مردم خسته **بیت**
 عجم سحر کمال سپند

بناگفته از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 سماعنا از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 کدول از ده شود گفت
 ای جوهر درین جبهه
 موه زمان قد میزد
 که هر یک است
 در آستانه
 در آستانه ام ترا دید
 میبندم تا باکی از یک
 برین قول اتفاق کرد
 برفت
 کدول از ده شود گفت
 ای جوهر درین جبهه
 موه زمان قد میزد
 که هر یک است
 در آستانه
 در آستانه ام ترا دید
 میبندم تا باکی از یک
 برین قول اتفاق کرد
 برفت

بناگفته از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 سماعنا از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل

بناگفته از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 سماعنا از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل

بناگفته از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 سماعنا از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 کدول از ده شود گفت
 ای جوهر درین جبهه
 موه زمان قد میزد
 که هر یک است
 در آستانه
 در آستانه ام ترا دید
 میبندم تا باکی از یک
 برین قول اتفاق کرد
 برفت
 کدول از ده شود گفت
 ای جوهر درین جبهه
 موه زمان قد میزد
 که هر یک است
 در آستانه
 در آستانه ام ترا دید
 میبندم تا باکی از یک
 برین قول اتفاق کرد
 برفت

بناگفته از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل
 سماعنا از آن لغت گرفت که رفتی
 صاحب سجد امیری عادل

در کشیدم که پند ندم در آن روز
 و گفتیم که پند ندم در آن روز
 افغانا خلاف طبع از وی جوی
 از سخن نکهت که بگفتند که بگفتند
 و طیب اللاداد و طیب اللاداد
 در آن روز که پند ندم در آن روز

گفتم ترغی که دم که دیده قاصد جمال تو روشن کرده و در آن روز
 بار و بر سر ستم را که بزبان می گوید که مرا تو به پیشتر بخواب بودی
حکایت و آنستند می دادیم کمی مست بلا شده بود و در آن روز
 بر ملا افتاد و جوهر مشردان و بی شکل پیکان که روی بی لطفش
 کتفم که در آن روز که در محبت آن نظور علی و بنای محبت بر زلفتیست
 پس با وجود چنین سستی لایق قدر علما نباشد خود را مهمتر کرد و نیک
 و جوهری او با آن زن گفت ای یاروست غمناک از من روزگار
 بار بار در این مصلحت که تو پستی اندیشید و صبر بر جنای او سهولتر
 نماید همین که از دیدن و حکیمانند دل بر مجاهد نماید و آن آسان تر است

که چشم از مشاهدت بر کف زنیست	کرد دل پیش ز لیری دارد
ریشش دست و کوی آید	آسوی پالهنک در کربان
شواخند جویشتن رفتن	سر کلاوی سب ز نشاید بود
که جنای کند بسیار بود	روزی ز دست گشتمش نهاد
چند از آن روز کفتم در غنای	نکند و دست نهیندار است
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست	در آنم بر اندا و اند

حکایت در عشق جوانی خیالکند و فتنه دانی باشد پس سری سری

باز در آن روز که پند ندم در آن روز
 سرمانند می سر تو را که
 شیشه و کجاست که پند ندم در آن روز
 بر آن که در کجاست که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز

بجز در آن روز که پند ندم در آن روز
 المصائب
 با آن که پند ندم در آن روز
 خوشتر که پند ندم در آن روز
 با آن که پند ندم در آن روز
 با آن که پند ندم در آن روز

بسیار از آن که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز

مردان که خوب و بدین است
 چون برین است و بدین است
 در آن روز که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز

صاحب نظر از نظر اندکی
 کش فخر و ضمیر بر آن است
 و یک نامه کاش ما شد
 دولت پارینه استوریکه
 نامهربان کن حسرت میانت
 و اندک نیک کن این سخن گوید
 دل عشاق بیشتر جوید
 بسکه بر می کنی میروید
 این دولت ایام کوفی بسکه
 نکند آشتی با قیامت که گوید
 چه شد که مورچه گرد ما فخر بود
 که با تمام حسرت سپاه پوشید

آن روز که خطا بدست بود
 امروز سپادی به صلحش
 تازه جبار و وقت زرد شد
 چند مزاجی و سخنر کینه
 پیش کسی و کطلب استکارت
 سبزه در باغ گفته اند جویت
 یعنی ز روی سگ و آن خط سبز
 بوستان تو کند تا باز است
 که صبر کنی در کفنی میوی نماند
 کردست بجان کشتی چه بود
 سوال کردم کفتم جمال وی ترا
 جواب داد و ما چه بود و چه بود

حکایت یکی را پرسیدند از مقربان ای قول فی المردان گفت
 لا حین فیم ماهم احد هم لطیفنا غناش فدا نش تملطف حتی غنا
 روی و لطیف و نازک نامست در شکی کند و سخی جوید چون
 سخت در سرت شد چنانچه بکار آید و لطف نماید و و سپید

بسیار از آن که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز
 در آن روز که پند ندم در آن روز

نفس طالب و شوق
 خالک چنانچه گوید
 ماغ و آن لطف و غنا
 هیچ باشد که بوقت پر کجا
 از وی بی است ماند
 و گفت از کجاست
 تا اندک دان
 فتنه لطف لطفی کف
 خایر بس که غنای غنا
 لیکن توان بان در آن
 بعد از تو توان کسین
 و یک می توان زبان کیم
حکایت طویلی با زبان غنای
 که در غنای از غنای غنا
 علی به او در غنای غنا
 این چه طلعت که بر دست
 در میان غنای غنا
 در غنای غنای غنا
 این غنای غنای غنا
 بعد از غنای غنا
 بعد از غنای غنا

کلیه چون روی که سینه در کمان
چندین ملاطفتها بکنم
کمان بر دم که در شش پذیرم
آمد و صدین سینه که با کمان
نفسی بر آورد و گفت پذیرم
نفسی که گوی از ترندی غش من
وزن آن یک سخن ندارد

چون بخل شد است دل از رخ
نه غزایم اگر کند نه علاج
حکایت پروردگار حکایت کند که درختی خواسته بود و حجر و گل
آراسته خلقت با او نشسته و دیده و دل در پیسته و شمای روز
نخعی بر لعل و طیفها گفتی باشد که موالت کید و وحشت پذیرید
از جمله شیء حکایت که بخت بلندت بار بود و چشم دولتت بدیا
که بر حجت او بین سپهری او فساد بکنه رور و جهان دیده
آرمیده سرد و گرم بشیده و نیک به جهان از خود که حقوق صحیح
داند و شرط مودت بجای آور و شفقت مهر بان خوش طبع و شیرین

تا تو از دولتت است آرام	در سپاریم سپا آرام
در چو طوطی شکو بود خوش	جان شیرین من رای پرست
در کفر آردی بدست انی سر سبک پای که مردم موسی پذیرد و	
مظرفانی که در شش جای سپید و سر روزی باری کیر و بیت	
جو امان که در خوش و در کسند	و لیکن وفا با کس نیاید
و فاداری مدار از بلبلان	که مردم برگی دیگر سپه رسید
مخلاف بر آن که بعقل او ب زنده گانی کنند و معقنی حمل	
و جو این بیت	ز خود هرستی می فرست شای

کوهی از قله خود
شنیدم که می گفت
از آن جوار که پر می آید
نشیند به که سری لما
رات بین مدی سلیمان
سبا کارنی شفا الصبیح
تغول بزمه میست
دانا از ریش اللامع
زن که بر دم در بر حصار کرد
بیت نه در جهان کمان
بر کانی زبانی نشیند
الاجبا کشش صاحب کبریا
فی کجا بکمان موقت
بوجود بارش تا بسبب
چون مدت عدت بلند بود
عقل کاشش بسند آید
تندوی ز شش من می آید
خود پرست جو خوب
سید بود رخ فغانی شای
و کانیست حق قفا
صل جلاله کجاست که بگویند

کمان

سینه چون در کمان ایستاد
نفسش را نشنید که صاحب کمان
کف از کمان رفتن و نشنید
یک در دو چون کسب است
یک مشت شاق منزل است
نفسش که در کمان نشیند
است بازی او در کمان نشیند
نفسش که در کمان نشیند
نفسش که در کمان نشیند

که از آن خدا با لیم بر میدم و بدین نعمت لیم لیم رسیدم
با تو مرا سوختن اندر خدایاب
بوی ساز از من خوب رسد
با این همه جور و تند خونی نازت بکشم که خوب روی همان هر
بودم در دیار که کمال سسر و افانشت و فرزندان خوب رسد
شبی حکایت کرد که مراد عمر خویش جز این فرزندان بود
از حسی درین دای زیارت کاست که دم و مان کجاست کجاست
انبار و زمین شهای در از در انجا کجاست نالیده ام تا صدای لغای
جل جلاله این سسر زنده ام بر کشیده است شنیدم که سسر با زمین
آهسته می گفت که چه بودی که من آن درخت بد است کجاست
تا زاری کردی که بد مردم بودی خواه شادی کنان که بسرم حال
و سپر طعن زمان که بد مردم بودی
کلهجی بوی ز سبب پرست
که جمعی چشم داری از پرست
روزی بجز و جو ایست
در راه سخت بودم و شبا تا کمان سپای کریم سپت بودم هر دو
صغیف از لیک کاروان سمی آمد و گفت چه خفتی که نه جانی غش
دور جو ایست بشه از دست من

کمان

چون گفت در ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من
 چون گفت در ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من

آورد غلام من ل مشرب	موت و سپهر شیر می ماند
راه خیمه اکنون سپهری	پرنده موی سپهری که بود
گفتش ای کفایت من	موی که سپهری که بود
راست بخواب پیش در کفایت	کفایت وقتی بخت جوانی
با یک بار در روز چهار روز	که در شش است در کفایت
چون شش گفت ای کفایت	چو در شش پلنگ گفت ای کفایت
گزار عهد خود حجتی آمد	که چهار بودی در آن خویش
که روی این روز بر حجت	که تو شیر روی من سپهرن
کفایت بود آن کفایت	که در شش است در کفایت
و عالمی جل جلاله شفاء	در عالمی جل جلاله شفاء
سرب آور و کفایت من	سرب آور و کفایت من
ساحه بی شنید و کفایت	ساحه بی شنید و کفایت
در دنیا کرد طاعت نماز	در دنیا کرد طاعت نماز
ببیناری خود در کل	ببیناری خود در کل

نور با پریشانان ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من

چون گفت در ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من

که لاری

چون گفت در ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من

که مرا این را ز سپهری کن	که مرا این را ز سپهری کن
نیز دیوانه که گفت قطع	چون بود اصل که کفایت
تر میت دارد و او را باشد	میج صیقل کونایه کرد
آهستی را که بد که باشد	سک بدر با حجت کفایت
که چه تر شد پدید تر کرد	خر عی کر کش مگر رند
چون پای دست خود ز باشد	کفایت حکمی سپهرن
میداد که جانان پدر	میداد که جانان پدر
نشانید و سپهر ز در سفر	نشانید و سپهر ز در سفر
با خود اجد تغارین بخورد	با خود اجد تغارین بخورد
با نیده اگر منر مندا ز دولت	با نیده اگر منر مندا ز دولت
خود و لیستت مگر یکا	خود و لیستت مگر یکا
لویه خند سخن سپهری	لویه خند سخن سپهری
تو که و به سباز و جوهر	تو که و به سباز و جوهر
هر کس که گوشه منرا نشند	هر کس که گوشه منرا نشند
بوزیری یاد شام رفتند	بوزیری یاد شام رفتند

چون گفت در ای کفایت من
 که مردم با پریشانان ای کفایت من

که لاری

بچه از دو صفت برادران محبت کند
 که در دم معلوم اولین را بدیم
 که دل خوش کرده بودند
 و بیضاغ خوش کرده بودند
 آرد و بود و نذاضافا
 بر بچینم ماحول کفتم
 که در یک باره ایلین
 معلوم ماکیم کرده
 پیر مردی نظریست جهان
 و پیر و بشیند و بچیند
 پادشاهی یکبار داد

پس حسب آمد معلوم پادشاهان در تمیز خلاق استیم خداوند
 نه او کان انبتم البته بنا تا حسبنا اجتهاد از ان پیشتر هم
 هر که در خوشی است بخند
 چو بر ترانچه نکه خواهی چرخ
 ملک حسن تقدیر و وجه تند بر موافق رای آمده خلعت بخت
 و پای صفت مانند که اندک **کایت** مع کمانی را بدیم درو یا
 مغرب پیش من می کن گفتار و بدخوی مردم آزار که طبع ناز پزیر
 کار که عیش پلیمان دیدن می منقض گشتی و خواندنش دل
 مردم سیر کردی همی پس بران کینه و دشمنان و سفینه بد بخت او
 جنای که رفتار ز سر به خنده و نه یاری گفت که عارضین
 طباخ زوی و که ساق بوزین گیر را کتبخ کردی القصد شنیدیم که
 طرفی از ضیاع نفس و معلوم کردند و زنده و بر او نذیب انکه
 کتبخ بر اهل صلح و نه پارسای پلیم کم آزار نیکو در عالم سخن
 بجزورت کتبخی موجب آزار گنج باشش ز فنی گوید کان
 سپت استاد چشمتین از سر بر رفت معلم دومی را خلاق ملکی
 دیدند و دلو ملک شدند با خفا و علم او علم فراموش کردند

و بخور از خازنهای خود
 میگرزنت می اکل جانها را
 معانی است که می
 بار می بختن کفتم
 فعل بر روانست
 پاسبان که در وقت
 فرج نرسد آن وقت

بدریای وقت از او
 دست بر بست نرسد
 تا این زمانه ای از او
 من بود از کتب جانش
 ببار و بسیم که جابجا
 و لطفی که می از وقت
 و درم از ضعف کاش
 در صورت بدیدم
 حال این روش
 بر ملاست خورشید
 و نماند نشیند
 حرمت سلف
 در پالان میستی
 نیندیشد ز روز نماند

کی راست که در من معین آرد	چو خلعت نیست حج آرد
که میکویند ملاحان سر و د	که که باران کبوس پستان
سپالی دجله که در جنگ و	عقل او ب پیش کلهو
و لعب را که بدار که چون نعمت او سپری شود بختی پند و چنگ	
خواری پس از لذت نای نوشن این سخن بناورد هر قول	
من اعراض کرد و گفت راحت عین نشویش حجت اجل شخص	
کردن خلاف اجتهاد و مذمت	خداوندان کام نیک
چرا بختی خوردند از چرخ	بروشاوی کن ای رول
غم فردا نشاید خوردن امروز	کفایت مراد صدر مروت
شسته ام و عقد فتوت بسته ام و ذکر انعام در انوار علم عقاد	
هر که علم شد بخت او کرم	بنا نشاید که خست بر درم
نام نگویم چه بروشن کجا	در خواهی که بر بنی برو
و دیدم که نصیحت منی پذیرد دم گرم منی آسرد	پروا و ارادت
ترک مناسحت گرفتن و روی از صاحبت بگرد	لیدم نوال
حکما را که بسته که گفته اند بلع ما حکلیک فان عیت سلو ما حکلیک	
هر چه دانی ز کتبخ است و نی	زود باشد که ضرر مسیخی

مواخفت کرده و موافقت
 نماند ملک داد
 افضل و بلاغت
 ز سبب نماند
 سالی چند بودی که در جابجا
 گفتن نماند
 کن که کی از فرزندانش
 است زینت این زمانه
 در وقت نماند

پوست پاره که در خانه از مردم
 بله استنشاقی دارد را بخورد و در آن
 چنانکه سار و جوان است را
 که در دم و دلایت نمودن
حکایت در قضایای حکما آورده

فرمود و گفت که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت
 برای خداوند روی زمین پوشیده نماید که تربیت کیمیا است
 و لیک طبع مختلف است
 که چه سپید و زرد که آبیرون
 می نماید بر همه عالم سیل
 جای جان میکند جایی هم
حکایت بجای را شنیدم از پیر
 مرقی کسرید بر همه کجاست ای پسر چند یکدلی غلط آدمی زاده
 بزور راست گردوزی بودی بمقام زکات که بدستی **حکایت**
 فرا موشت گردوزی در کجا
 که بودی لطفه نمودن مدتیست
 روانست و طبعش کجاست
 جهان لطفی را می فکر است موش
 دو انگشت است یک در کف
 دو ابرویست که با سنگت برود
 کنون پنداری می نامی هست
 که خوا پدر کورست مری فراموش
حکایت اعرفی را دیدم که پسر را میگفت با بنی تک سیدل
 یوم القیامه ما نوا و اکسبت لایقال من استیست یعنی روز
 قیامت از لقمی پرسید که عملت چیست بگویند که پدر است **حکایت**
 جگر کعبه که می پوشند
 آن از کرم پله نمانی شد
 باغ زری نشیبت در می
 لاجرم سپرد که می شد

این سخن همیشه بزرگ
 نمی گویم در چنین دنیا
 بودن چون درین عالم
 خردی با ما در خویش
 چنین معامله کرده
 لاجرم در این کجاست قبول
 عیب بینه **حکایت**
 پسر که پاره و صفت کرد
 کاین جوان کجاست پند
 که با این خلق در وقت گفته
 که با این دست و پا آرد
 نشود در دست و پا
 که در دم را کس
حکایت که در دم را کس
 که در دست پان بدنی است
 که در دست پان بدنی است
 که در دست پان بدنی است
 که در دست پان بدنی است

بازمانده که در وقت است
 که در وقت است
 که در وقت است
 که در وقت است

مهر چه ملک منت ایتار در و ایشان کیم موجب شرط نهاد پس
 از چند سال که از سفر شام باز آمد مدم حبلت آن دوست برگرد شدم
 در از کجای که جاش خبر پرسیدم گفتند بزندان خسته در دست
 گفته سبب حبس است گفتند پیرش فرموده است و در ۱۰
 کرده و کسی گفته و در نیت پیر را جعلت آن سبب نه جان در نا
 و بندگرا در بجای است کتم این با بر حاجت از خدا می خواهم **حکایت**
 زنان مر باره را این می شمار
 اگر وقت ولادت نرسد
 از آن بهتر نزدیک مراد
 که فرزند آن با هموار رسد

حکایت طفل بودم از بنگی پرسیدم که بلوغ چه نشانه است گفت
 در کتب حکما مسطور است که در نشان دارد یکی پانزده سالگی دیگر
 احتلام سپیدم بر آمدن موی پیشانی و در حقیقت یک نشان پیش
 مینت و آن آنست که در بند رضای حق تعالی پیش آن با
 که در بند خلق خوش سر که این صفت موجود نیست نیز محققان
 بالغ دانندش **قطعه**
 عبور است آدمی غلط است
 که چو در شش قرار ندرم
 و کربل ساله را عقل و است
 جو از غری لطف و است **حکایت**
 جان غار میخورد و بار بار
 جان غار میخورد و بار بار
 جان غار میخورد و بار بار
 جان غار میخورد و بار بار

مهر چه ملک منت ایتار در و ایشان کیم موجب شرط نهاد پس
 از چند سال که از سفر شام باز آمد مدم حبلت آن دوست برگرد شدم
 در از کجای که جاش خبر پرسیدم گفتند بزندان خسته در دست
 گفته سبب حبس است گفتند پیرش فرموده است و در ۱۰
 کرده و کسی گفته و در نیت پیر را جعلت آن سبب نه جان در نا
 و بندگرا در بجای است کتم این با بر حاجت از خدا می خواهم **حکایت**
 زنان مر باره را این می شمار
 اگر وقت ولادت نرسد
 از آن بهتر نزدیک مراد
 که فرزند آن با هموار رسد
حکایت طفل بودم از بنگی پرسیدم که بلوغ چه نشانه است گفت
 در کتب حکما مسطور است که در نشان دارد یکی پانزده سالگی دیگر
 احتلام سپیدم بر آمدن موی پیشانی و در حقیقت یک نشان پیش
 مینت و آن آنست که در بند رضای حق تعالی پیش آن با
 که در بند خلق خوش سر که این صفت موجود نیست نیز محققان
 بالغ دانندش **قطعه**
 عبور است آدمی غلط است
 که چو در شش قرار ندرم
 و کربل ساله را عقل و است
 جو از غری لطف و است **حکایت**
 جان غار میخورد و بار بار
 جان غار میخورد و بار بار
 جان غار میخورد و بار بار
 جان غار میخورد و بار بار

بازمانده که در وقت است
 که در وقت است
 که در وقت است
 که در وقت است

دست پادشاهی استوار رسیده
تو نبوت می کرده گفت ای
بهر کوی تو تو قیامت
نور علی میر علی
بهر کوی تو تو قیامت
نور علی میر علی

حکایت مردی را در چشمه خواست پیش عطاری رفت که او را کن
عطاری به او چشمت چهار پایی میکشید روید او کشید که شد
دوری پیش حکم بردند گفت او را بروی هیچ تا او نیت کردین
خرنوبوی پیش عطاری رفتی معصوم ازین سخن آنست تا بدانی
که سر تا از سموده را که بزرگ فرساید با آنکه نه امت بره نبرویک
خرو مندان بخت عمت منوب کرده اند **قطع**

نم به سوتنم در و شش آ	بجز و مایه کار نامی خطبیر
بوریا بافت که چه بافتند	بزندش بکار کاچسیر

حکایت یکی از بزرگان که در پیشی فاتیفت پر سپید
که بر صندوقی شرح نویسی گفت آیات مجید را عزت و شرف
پیش از آنست که بر چنین صیبا روان باشد نوشتن که بر روزگار
سوده کرده و در حلالین برو که زنده و سپکان و شاشند
اگر زورت چه بیاید نوشت همین کا فیت **بیت**

به میدی چو خوشن دل من	و که هر که سبز در است
بگذرای دوست تا بخت	سبز بینی امید از کل من

حکایت با رسایی بر یکی از حسد و ندان نعمت گذر کرد که بنده
بزرگترین سحر تو روز قیامت

بزرگترین سحر تو روز قیامت
فانست که از این بخت
بزرگترین سحر تو روز قیامت
فانست که از این بخت

چهارمین از این است که در وقت
کسب است با او
کسب است با او
کسب است با او

حکایت سالی از پادشاه میام سپهر بود راه از حراجی کرد
جوانی بدرد تهره مای بود سپهر با چون انداز سپهر بود
که در مرد و نوکانا که در آینه مکرده ندی و زور آوران وی زمین
پشت او را بر زمین نهاد ندی اما چنانکه دانی مشغ و سایه پرورد
نه جهان دیده و سیر کرده و در حکم کس و آوران که پوشش
در برقی مشیه هوایان ندیده

نیخته در دست و سخن است	اتفاقا سخن این جوان دو
------------------------	------------------------

از پی هم دوران سران یار تدمیش که پیش آمدی بخت مایه
خود بکنند ندی و در وقت خطبیر که دیدی هیچ بکنند و تقاض
کمان گفستی **قطع**

پس کوه کاشف بازوی گردان	مادرین حالت که در هند و از
-------------------------	----------------------------

پس پس کی بر آمدند و قصد تمام کردند بدست کی چو پس
در برقی کلوی جوان گفتم چه بای درین حالت **بیت**

که دشمن بی پای خود آمد	باز آنچه داری زهر می زود
بزرگتر از دیدم ز دست جهان خاد و لرزه در اسپه جوان	بزرگتر از دیدم ز دست جهان خاد و لرزه در اسپه جوان

حکایت با رسایی بر یکی از حسد و ندان نعمت گذر کرد که بنده
بزرگترین سحر تو روز قیامت

بزرگترین سحر تو روز قیامت
فانست که از این بخت
بزرگترین سحر تو روز قیامت
فانست که از این بخت

دو کلمه بود و فلسفه در آن عارفان پیوسته
 پس سر بسپار است در آن
 بپای اول پروردگار و قاصد چون
 بخود نهد و فضل کلام ایشان
 باشد که سلطان زبیر در میان

و آنکه در دولت زینت علی است	مردنق تیغ شکست که شاداید
بهر حال سیری که ز بندگی به	ببستر ز حال امیری که گرفتاری

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این بیت که اهدای عدو ک
 ننگ است ای بین جنگ گفت حکم آنکه مرد آن عشق که احسان
 با وی کنی دوست تو کرد و مگر نسیب را که چندین مدار پیش کنی

عالمی است بیاد که کند بیت	فرشته خوی شود آدمی که خوی مردم که بر آری طبع امر گوشه
---------------------------	--

خلاف نسیب که خزان چه جای
مناظره سعدی با درویش در بیان

درویش تو آنکه کی صورت از رویشان بر صفت ایشان
 در محلی دیدم نشسته و شععی در پوسته و سخنانی باز کرده
 و تو هم تو آنکه آن خاطر و سخن به چار ساندید که در ویش را دوست
 قدرت برت است تو آنکه ای راوت بکشته **قطع**
 که با ناز بدست اندر دم است خداوندان نیست است که نیست
 مگر آنکه پروردگار نیست بر کاغذ این سخن تحت آمد گفتیم ای بار تو آن
 که آن دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان مقصد زایران
 گفت مسافران و محفل بارگران ز بر احدیت که آن دست طعام

چون پیش کعبه ای که در میان
 آنکه فوشت دست که در پیش
 بیرون که را به پیش میفرست
 که مال بر کنی در اندر دنیا
 پاک عرض مصون دل
 غایب عارفان است
 که طاعت در این طریقت
 و صحبت عبادت در آن
 لطیف بیاد است که ز
 سعدی خالی چه قوت در
 و از دست که در پیش
 شب بر کسب حریفان
 بخورد چه با هم داداش
 مگر که در درویشستان
 تا فراغت بود برستان
 بقدر است که در سخنان
 با فاقه زینت و در صحبت
 در کتاب بی صورت
 زینت بی صورت
 و در بیان آن کی آید

که سنن اول کافران است
 غافل بود دست ملک
 فراغت بود دست ملک
 معلوم شد که در میان
 نشان از نامی اندر سخن
 همه عالم خشم چشمه آب
 در آن کس که در میان

خداوند نعمت بجای شغل
 پرانگزه روزی پرانگزه دل
 پس عبادت ایشان نعل قبول
 نژدگی است که همه و حاضرند
 پریشان و پرانگزه خاطر اسباب
 مجتهد ساخته باوراد
 و عبادت پرده خسته عرب
 کوید اعوذ بالله من العقر الملک
 و مجاورت من لا یحب از خبر آمده است که العقر سواد و چه
 فی الدارین گفتا شنید که خواج عالم صلی الله علیه و آله
 فرموده است العقر فخری کفر خاموش کس شارت خود چه گویا
 علیه افضل الصلوات من غیر طایفه است که مردان صدیقان
 و تسلیم تر قنادان ایشان که حرفه برابر پوشند و تقوا را و تو
 ای طبل بلند باک باطن سج
 بی توشه چه ندر کس و توجیه
 روی طبع از خلق پس سج
 بی سج سر روانه در دست سج
 در ویش چه حرفت نیار آمد تا فقرش کفر انجا مد که کا و الفقر
 کجا و کفر و نشاید جز بوج و نعمت بر من را پوشیدن با ای خاک
 مجیبی که کوشیدن انبای جنت را بهر تبا نشان که رساند و علیها
 بسطلی چه ماندند پسنی که حق تعالی جل جلاله در محکم شریلی از
 لغز اهل جنت خبر میدهد که او کلمه سم رزق معلوم نماید

خود را بست و در کار است
 خوف از ناز و در آن وقت
 آن پرستند در از عیب
 آن هر اسباب
 کسی را که در آن
 دشمنی بر وجه کین
 و در پیشی دست
 در الطبع بندگند
 اما صاحب نیاید
 حق شاد و است بکمال از
 علم خنوع من جانگد نیفر
 این سخن که در دم در بیان
 و بیان کفر انصاف از تو
 تو حق دارم که زیدت
 دعای بر کتب است
 بتوانی از زندان در پیش
 بیاید و معصوم زید و
 از معصوم زید و
 در گفتار که اندو که
 و یکی از ایشان کی آید

علاقه در رویش از دست
 مالک در این وقت
 با کسب استیلا
 در این باده زشت است
 در این وقت
 در این وقت

نفس نافرمان قضا و شمولت خواهد چون قوت احتیاجش نباشد
 حصیان مبتلا گردد که بطن فرخ تو از مندی یعنی دو مشت نند یک
 کشنده مادم که آن یکی بر جا نیست و آن دیگر بر پاریت شنیدم
 که دروشی را با جرفی بر جنبش یک فرشته با آنکه شرمساری و شکر سگ
 بود گفت ای سلماتان مادم که زن کم و قوت مادم که صبر کنم
 حکم لایحه بانی فی الاسلام و از جمله موجب سکون جمعیت درون م
 تو که از سب و مشوه و کجی آنکه هر شب صحنی را در بر گیرد که بدیدار او
 روز جوانی از سر کمر صبح تا بان دست از صحبت او برسد
 خرامان پای زنجالت در کت
 سزاگشت نهاد که در جفا نگیرد
 او که در ملاکی رود یا شتابد که هر که
 کی التفات کند بر تباران لغات
 رطب یعنی نه آنکه سخن هم العافیه اعطای حق و پستان زدن
 صحت بصحبت آلاید و در کسب کافران را باید **میت**
 چون سگ ندان که در شیطانی
 کاین شکر است با خرد
 چه پایه سپول که بعلت او در صحن در صحنه افتاده اند غرض

دو اسبند و گفت چندین
 سبب لغت در صفای
 کبری و سببهای پستی
 کجی که در صفوی است
 که در بافتار یکدیگر
 از انان و شمشیر
 و سبب لغت در صفای
 در وقت که سخن گویند
 الا بعبادت طوطی
 که در دست عالم کار بر او
 که در دست عالم کار بر او
 که در دست عالم کار بر او

در سر در آمد که در کسب
 فزود و در کسب
 حکا که در کسب
 که از کسب است
 در کسب است

کدام نفعان و محال است
 که در کسب با این روش
 که در کسب با این روش
 که در کسب با این روش

و یعنی در ویش **قطعه**
 کون خزش شمارا که کاوش است
 که خرد نوندان نمنت که کم اند گفت خط کفی که بندگان نیاروم
 چه فایده که چون برابر نماند مینبارند چه چشمه آفتابند بر کنش
 و بر مکتب طاعت سازند و فی تا زنده می بر خزانند
 و در فی من اذی ندمند و مال بشتت منسرحم آورند
 سخا و در اند و بجهت بگذارند بر خاک بندگان گفته اند که سپهر
 از خاک و وقتی بر آید که در کف
 و در کسب بی ریغی بود
 که شمشیر سخن جدا و ندان
 لغت و عتق نیافته الا بعبادت کدای و اگر نه که کجی
 که در کسب کجی و ناید حکمت اند که در صحت کلد اند که مسکت
 گفت خبر آن می گویم که متعلقان در بارند و غایبان شدید بر کجا
 تا با عزیزان نمانند دست جفا بر پینه صاحب تیزان
 بنند و کونین کس نچای نیست و بجهت راست گفته باشند **میت**
 آرزو که عقل صحت تدبیر و راستی
 خوش گفت پرده دار که در کسب
 کفر بعد از آنکه دست متوقفان بجان آمده ام و از رفقه

بوی که در کسب با این روش
 از جوش کدبان چاره
 شای و جابجایی کدبان
 چنانکه در طریبات کدبان
 کدبان کسب با این روش
 زودت کدبان کسب با این روش
 کدبان کسب با این روش
 اینان حضرت عیسی

مانند آنکه در کسب
 که در کسب با این روش
 که در کسب با این روش
 که در کسب با این روش

در دستان آینه در چشم بزم
از همت و نور از جوی گوی
مهربان در کاغذی سپید کرد
چون مهر و مایه از زهر بود بر شکر
بل جلاله ذوالکرامتند در پیش
سیرت و نور و ایش نیکو

بیش کرد دست تقدی در از گرو و سپوده گفتن آغاز و دست جا بلا
که چون بخت از خشم فرودمانند سلسله حضورت بخت بانند چون
آزربت تراش که بخت با سپر بر نیاید و بخت بر نواست کن
لم تستللا رجک دشت نام داد و سقش گفت که پانم در دید صفا
که تقم آور من فاد و من و فقاد و منسق از پی مالدون خندان
اگشت بخت جبهایی از گفت و شنید ما بدیدن
العصم ارفعا بن سخن پیش قاضی بریم چگونه عدل را
شدیم تا حاکم مسلمانان محلی خود میدان تو انکود و ریش و ف
بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و حجت ما بدید بفرست
فرورده و بعد از نامل بسیار بر آورده و گفت که تو کن آن
در در و نشان جفا و اداشتی بر آنکه هر جا که کلمت خاست
و با حق خاست و بر سپر کج ما راست آنجا که در شاموار است
ننگ مردم خوار است و نیا را فاد و اهل در پس نوم بهشت را
دیوار میگردد و در سن است **بیت** جور و سخن چست که در خند خط
کج و ما و کل خاد و خمشادی بخت نظر سخن در بوستان چنگ است
چو بخت شک مسخیز زمره تو انکران شاگرد و کفور صلح

سیرت و نور و ایش نیکو
عمت همین نیکو کنان
آنست که غم در دین
خون بند و همین در پیش
آنست که کم تو انکران
کرد و دین بوی گل علی الع
هنو جسم پس بی نسی غنا
از من بجای در پیش
آورد و گفت که کفی
تو انکران سعل اند
وسایست مایه
بلی خان تو پستند
که جان کردی که فاست
کا فوغنت که تجسید بوند
چونندند خندان بوزار
نیارد و بایو خان بوزار
و با خفا کنت خوش
از غمت در ویش بخت
دراز خدای شکر کونند
کراست بل از زلفان پسر
که زینت کنانانی است
در کسبات نیا فانی است

در کسبات نیا فانی است
در کسبات نیا فانی است
در کسبات نیا فانی است

کتابت مال از باستان
عزت در و نور از جوی گوی
ما را فانی بر سپید کرد
کسبت و بخت است
کفایت بخت آنکه خرد است
کفایت بخت آنکه خرد است
کفایت بخت آنکه خرد است
کفایت بخت آنکه خرد است

دوران چون کلیم خویش پروین تو کونند چه کنم که همه عالم
توی بدین مژگه کشیدی طایر خوان غمت نموده دوست گرم
کشاده میان بخدمت بسته و بروی تو اضع کشاده طلب
نمانند و مغضرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم عادل تو میطمنه مضور مالک از مر نام جان
نقود اسلام و ارتش ملک سلیمان حدل ملک زمان نطفه لیدیا
والدین انما بس ابوبکر بن جسد زنی ادم الله ایا و انض
اعلام و اجر بی باخیز ام لار چه بجای ایسر کر ای کم
که دست جو تو با خندان کم کرد
بفضل خویش پنج پادشاه عالم کرد
از حد قیاس اسب مباله کرد که زانند سقنای حکم رضا داوم
و از ماضی در گذشته بعد از چهار طر بق مدار که منبیم سزاک
در قدم بکیر نماید و بود و روی سمد داوم و ختم سخن
بدین که در م **قطعه** گوی که در مایه شش انگلی
که تیر بختی آگر بدین سخن با تو آنکه چندان دست کار است
بجز خویش که دنیا و آخرت بود **بیت** مشرور راد محبت

که عزت را بخت است
موسی علی ایسایم که داد
بخت کرد که در جی
کما اصله البکشمیه
و خانی ش سیدی
آیا ایس که در نایم
سواجتت از نایم
فدای کرم شیخی از نایم
بختی کرم و جیب از نایم
آب کوبیده و لاقن خان
الفایده ای که در نایم
دوست من که قطع آن بود
باز میباید **قطعه**
در وقت که مری کج کرد
که زشتان فلکش نیا لای و

کرامت در می زود و خورس
مکتوبهای کن بویان
سنت من که خدمت سلطان
نست بار که خدمت که کشت

بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا

هر دو کس که با هم بود و بخورد و در کمال علم چون عمل در تو نیست جابر با بی پروا گشت که بر دست نیست با تو نه از بر دنیا خوردن غرضی کرد که در دو پا کوریت شعله دار چغاب و هر که خسته ملک از خردمند آن حال پادشاهان نصیحت در همه عالم با زمین که هر چه عمل کار حسرت مال بی کفایت علم وقتی با طفت کوی وقتی بقره کوی که صد	و کرد و بی مال آنکه علم چند آنکه شسته نه محقق بود نه در آن حتی من ترا چه علم علم از هر دوین پرورد هر که بر سینه زد و علم بند عالم نام پر سینه کار هندی و سحر لایه سی چیزی بخرد و ز سر خست که او درین پر سینه کاران ترند که فرزند آن بجز پادشاهان بر جنبه و من معر غم سر چو پادشاه من اندی سپرد با شک در کسند قبول که که جهان کار نماند
---	---

کوه کوه که از نو با پیر بود
 بجای متیگر که در دو پا
 سبک که در دو پا
 مشوق از دست با کس
 در میدان که است
نصیحت بران سر کوی
 باد و پستان در میان
 چه در این کوی که در
 در هر کوی که تو سینه
 سران که با شک در
 دوست کرد و در آن
 خواجه کس که با شک
 دوست خالص شد
 مستفاد شد که
 دوستی که کوی
 ای سبک که در دو پا
 که بر سینه
 خشن در میان
 که بر سینه
 خشن در میان
 که بر سینه

بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا

بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا

هر آن نیست که دشمنی نشاید که در میان که آتش نماند که کاشخ چو بلند شد در هیچ چه بر نیست اینچنان کوی که میان دو کس که کند این سخن میان دو کس که در سخن با و پیش یوار آنچه حکمت هر که با دشمن بشوی می در میان بند چون منای آزار بر آید با شک در صلح	کرد و دوستی که در رسد که دشمن هر کوی عمل میکند قوله کجا جمان که در وقت که سخن بر نه با شمی سخن چو نیست می کشد که با در میان که و عقلمت در میان تا نماند و سخن آمان باشد در حکمت هر که با دشمن که با دشمنانش را احسن است با مردم سهوی بند تا کار بر دشمنی که در میان دشمنی که در میان دشمنی که در میان دشمنی که در میان
---	---

بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا
 بدست آوردن آنکه در دنیا

نکود کرد زنی صد نوبت با کس
و کفری تواری صد نوبت با کس
کسی را نغمه مرکز فراموش
تا سپاس
سک حق تا شناسن از ازا
سک با اتفاق مود مندان
ظلم از دست و ازل بود

سخن با طغیان گرم با دشمنی
که ز کینه ده نکرده بیهوش
حکمت که در پیش سخن بگردد
تا نماند تا فیض است حق اندیت
نه هر دو موئند جواب
که اگر نکرده سوال گشند
که هر بر حق بود پیش سخن
عمل در پیش بر حال گشند
حکمت ریشی داشته درون
تا به شیخ رحمانه علم سرور
که چونت و پیر سپیدی که بر کجاست
و است که از آن حتر
هی کند که ذکر خصوی و باشد
و مندان گفته اند که
سخن پسند از جوا بش بغایت
بر بخت **قطعه**
تا نیکه زانی که سخن چنانست
که بگفتن سخن هم نکش ای کز
سخن گوئی در بند جان
بزرگ در وقت باز بندار
در وقت گفتن بجز است لازم
ماند که اگر است بر اجرت درست
شود و نشان تا چون در این
سبب چهره علیه با هم که هر دو
موسوم شدند بر راست گفتن
ایشان اعتماد نماند قال
بن سولت که گفتند که
فصلی
خطای کند در که از نماند
و گز نامور شد بی قول در
و گز راست باور نماند
حکمت اجل کائنات از رو

کجاست چیزی که با او بود
مهر پندوری نیاید و پند
سهم در برانش بیاید
گفتن هم بر کای سپاس
که بسیار نیست و بسیار
چو کاه و درستی بیاید
چو سخن بجز کس است
در انجیل آمده است
که ای نماند از او
تو ای که بخت غفلت
بال بس که در پیش
شیمی بی طاقت
من کبابی بعبادت
کجا به نماند در و خاقل
سکاه کلمه بی نماند
بدر سپاس خاقل
نماند از سخن بود از بی
از بخت از نماند

نماند از سخن بود از بی
از بخت از نماند

تا نماند از سخن بود از بی
از بخت از نماند

آورد و یکی را در شکم مای نیو
دارد و نیست خوش
از آن که بود که تو موئند
و خود بود اندر شکم چو پیش
حکمت اگر تیغ خنجر کشد
بجای سر در کشد غم و لطف
بماند
باز از این کانی رساند **قطعه**
که هر بخت خطاب بخت کند
است بیار از جایی معذرت
پرده از روی لطف کو فر
کاشقیار امید معرفت
حکمت هر که تاویب دنیا
راه صحاب بخیر و معذیب
عجبی گرفتار آید و لذت یقین من
العذاب و فی دون العذاب
لاکبر احکم رجحون پیدا
خطاب بهتر آن که پند چون
پند و منند نوی آنکه بخت
سپنجان بجکایت
امثال پیشیان پند گیرند
از آن پیش
پسندان بود
تو امثال مثل زنده زوانی
ست گو تا نماند
ز و دروغ سوی آن مشراز
چون که مرغ سپید نماند
پند گیرند مصایب و گران
تا بگیرند و گران تو پند
ان را که گوش را دست کلان
مسیه اند چون کند که بشنود
و نماند
که کند سعادت کسان
سپرد که کند و پند
شب بیک و پستان
می تیار چو روز خشننده
وین سعادت و تو با نماند

رضیعیان کانی دل که
نماند از سخن بود از بی
از بخت از نماند

نماند از سخن بود از بی
از بخت از نماند

کار است و قاضی صلحت بهر
 کاران و قاضی صلحت بهر
 کاران و قاضی صلحت بهر
 کاران و قاضی صلحت بهر

درمانی بجز زور مندا
 حکمت عاقل چون سپند
 که خلاف در میان آید بجهت چون صلح
 سلامت برکنار است و اینجا حلاوت در میان
 سده شش مباد و لیکن سربیک می آید **قطع**
 هزار بار چو کاخ خوشتر از یاد
 و لیکن است نازد بدست خندان
حکمت در روشی در مناجات میگویند یارب بر بدن رحمت
 کن که بچنان رحمت کرده ای یکدم از اینک از اینک فرید **حکمت**
 اول کسی علم بر جامه کرده و اختشتری در دست جمشید بود از او
 سوال کردند که چرا زمت همه رجب داوی و فضیلت است
 گفت است اینت را **پیت** فریدون گفت نقاشان چون
 که پر مومن هر کاش می بودند
 که بزرگانی بزرگ نیک فرزند
حکمت بزرگی سوال کردند که
 با چندین فضیلت که دست راست است تمام در آنست چو چنگیند
 گفتند که اینک فضیلت می بخورم
پیت اگر خطا فریور و زنجی است
 با فضیلت می بداند **حکمت** نصیحت در نشان گفتی که مسلم است که
 هر نداد و با امید زور مودع در پای زری زرشن چو شمشیر مندی کنی

چون معاینه زان گوی باید
 بلطف یک یک که می بود
 خزان که کند از کوی بیست
 بهر زوایا تا به کوی بیست
 همه کس دندان بر بیست
 کند شو و کوی قاضی از بیست
پیت قاضی که گوشت و کوی بیست
 ثابت کند از هر تو صد هم ز بیست
 چشمه بری از ناکاری حکمت

حکمت کاچی را بر
 که خندان در وقت نامور
 همه میبود در آن
 هزار و نود و نود

اسم مولفان و مؤلفان
 مصنفان اسرار
 اشعار و مستطابان
 و طبع این کتاب است

هر کس بود که غره نزار و این چه حکمت است گفت
 هر یکی را در حسی معین است بوقتی معلوم و کوی تازه
 و کوی نهم ده سپهر و اسبیج نیت همه وقتی
 تازه است و این صحبت آزاد کانت **قطع**
 بد چه میگذرد دل من که دجله سی پس از خلیفه
 نجا اید که گذشت و رجب داده کرت ز دست بر آید
 چو نخل با پس کریم ورت ز دست بر آید چو سپهر و با
 آزاده **حکمت** دو کس مردند و حسرت بردند
 یکی آنکه داشت و نخورد و یکی آنکه داشت و نکورد
قطع کس سپند درخت فاضل را که در عیب گفتش
 گویند و کریمی و و صد گفتند که در کس عیبها فرو پوش

تمام شد کتاب کلستان توفیق حضرت باری
 غلام و مولف کتاب عالیجناب
 در آنکه در این کتاب ضایع

مزاران در دود در آن
 من اللهم والصلوة
 من اللهم والصلوة
 من اللهم والصلوة

بسیار نظرات بر حکمت
 با طبع مولف نشان دولت
 عظمه نماز **پیت** نصیحت
 خود کردیم روزگاری بپس
 کوی بیست که گفت عیب پس
 بر سوالان پیام باشد پس



و کویچ او نه باله است	نام خداوند جان فرین	حکیم سخن در زبان مشربین
بسیار زنی که پند است	خداوند بخشد و دستگیر	کرم خطا بخشش بر زشش پذیر
بسیار از زمین است	عزیز می که هرگز درش سرتا	بهر دور که شد هیچ عزت نیما
بسیار از زمین است	سر بیا و شاهان کج و دست بر آ	بهر کار او بر زمین نیاز
بسیار از زمین است	یک روز کشا ترا بکیر و پیور	نه خدر او را ترا براند بخور
بسیار از زمین است	و که خشم گیر و جگر در دست	چه باز آید می جسد در دست
بسیار از زمین است	اگر با پر جنبک چو بیله	کمان بی پر خشم گیر و بیله
بسیار از زمین است	اگر خویش را نمی نباشد ز خویش	چو چکا کمانش آید ز خویش
بسیار از زمین است	و اگر بند و چاکبک نماید چاک	عزیزش نماید خداوند کار
بسیار از زمین است	با کوه بر شفتانان نسته سخن	بهر نسک که بر نیز از تور سخن
بسیار از زمین است	اگر که هر منت کند که کی	خشا و لشکر کش از روی کبر

بسیار از زمین است
 خدای آدم و نوح و نور نبی
 خدایان بین خدایان است
 کرم که در آن است
 در هر کس که در آن است
 کائنات است در آن

یکی را بر سر نه تاج بخت	یکی را جاک ندر آورد بخت
کلاه سعادت یکی بر سرش	کلیم شقاوت یکی از برش
کاستان کند بر شقی بر غلیل	کروی باشت کند از آب نیل
کراست منقر حسان بخت	در امنیت تو مستقیم فرمان
پس پرده سپند علمهای	همه پسر و پسر و پسر با کالی خور
بندید اگر بر کشد تیغ حکم	جانم که در و جان هم حکم
و کرد در و هر یک صلا ی کرم	عزازیل کو بیض سپی برم
بهر کاره لطف بزرگش بر	بزرگان نموده بزرگی بر
مزد ماندگان بر حکمت و بید	تغیر کنان از بهر کوشش پید
بر احوالی او بود عاقلش بصیر	بر اسرار ناگفته لطفش بصیر
مقدرت کند در بال او چید	خداوند دیوان روز سپید
ز بسبغی از طاعتش سپید	ز بهر فضا و جای بخت سپید
ز مشرق به غرب هر دو آفتاب	روان کرد و کوه پسته کشتی پید
زین از زمین زو آید سپید	خرد و کوفت بر او نشنید
قدیم نکو کار نیکو پسند	ز کمال تقصیر بر نفس پند
و بد لطف را صورت چون کیم	اگر که دست بر آب صورت کیم

بسم الله الرحمن الرحيم
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است

بسیار از زمین است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است

بسیار از زمین است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است

بسیار از زمین است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است
 در این کتاب که در آن است

فی اناست السبعی

کرم الهیاجیل
بنالوری باشیش
امام رسپانیش
مین خداییش
شیخ الوری
امام الهدی
صلوات
تیمور
کیمی
عمور
بیت

که قاصان درین رو پیشند	بیا حسنی زانکند در مانده
نه در جای کب نهان که جاجا سپه پدید آید اغوش	بر بسته در وی در بارکش
کسی درین م ساغر بسته	که دور وی سپهوش پیش آید
یکی با نذر آید برود	یکی دیدن با بل پر شوست
کسی ره سوی کج قارون	و کبر و باز سپه و نژد
بر دم درین ج در یایم	کز کبر و دست کشتی بران
و کطلای کین مین سکی	غشت است باز آمدن بی پر
درین رط کشتی فرو نذر	که پدانشه غمزه بر کشتار
نامل در آینه دگر کینه	صفاحی است بر ج حاصل کنی
که بوی ز غش مست کینه	طلکبار عهد است کند
بیا علی طلب ره بدجا بکار	نذر آنجا بال محبت پر
بهر رو بچین دمای خیال	فاندر سپه در حال
و که هر کس غش را پویند	تیر علم لشکر در آید
ازین بجز در آید غش	گمان شد که در بنال غشی است
کسانی کزین راه که پشته	بر شند و بسیار گشته

جان

فی اناست السبعی

کرم الهیاجیل
بنالوری باشیش
امام رسپانیش
مین خداییش
شیخ الوری
امام الهدی
صلوات
تیمور
کیمی
عمور
بیت

چنان که در تیز تر است براند	که در صدر با سپهر بل از باران
بر و کفت سالار بیت لکرم	کوی قاصدی بی بر ترجمان
چو در در پستی غاصم پانجی	غناخ ز محبت چسب آید
بجفا شتر جاملم نماند	با ندم که سپهروی باطمق
اگر کبر موسی نهاده بر دم	منشرون بخای بر بزرگ پر دم
نماند لعبیان کسی در کرد	که در در چین پدید مشن و
چه نعمت پسندید و گویم ترا	علیک سلام ای بنی کور
در د و ملک بر دواج باد	بر اصحاب بر سپه روان
نذا یا حق بنی خا طم	که بر قول میان کند خا طم
اگر دعوتم تر د کینه در قبول	میرد دست در مال ل رسول
چو کم کرد ای صدر من خنده	ز قدر رعیت بدر کاج
که باشد مشتی که با خون خیل	بهمان کار اسلامت ل
حدایت تا کلفت تجمل کرد	زمین بر دست در تو جمل کرد
زمین کسان پیشه قدرت خیل	و بخلاف آدم سوز خیل
اوه اصل وجود آید در خست	که هر چه موجود شد خست
نذر که در جن کومیت	که با لاری از حق مین گویت

جان

تو سزای تو کند و با سپهرت
تو سزای تو کند و با سپهرت
تو سزای تو کند و با سپهرت
تو سزای تو کند و با سپهرت

بوقعت کند صدای نام
حکایت الصلوات بنی کور
در سبب تجمل
بوقعت کند صدای نام
حکایت الصلوات بنی کور
در سبب تجمل

بوقعت کند صدای نام
حکایت الصلوات بنی کور
در سبب تجمل
بوقعت کند صدای نام
حکایت الصلوات بنی کور
در سبب تجمل

در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان

چهارم فلان رخسار چین	ششم که در وقاعت کزین
بنام تو از عالم ترحمت	بشتم در از لشکر رحمت
نهم باب تو بارت در آن	دوم در مناجات چشم کما
سپاس مایون فال سبب	نهم فرخ میان و عیب
ز ششده ز فزون و بچاه	که در در شادانم بر دایه
با دست یار منی کوم	مسوز از خجالت مریزیم
که در هر لولو صدق مر سبت	در حنت بلندت در باغ است
الای عز و منذر غنچه	سز مندنشیدم چه سبب
تو که بر نیانی نیانی	که کم کار فرما و چشم پوش
قبلا که بر راست و کر پر نیان	بناچار نشویش بود در میان
ننازم بر مایه نشویش	بر رویه آورو مام دست پست
شندیم که در روز امید و دم	بر از این سیکان بخشیدم کرم
تو نیز از بی پستی از سخن	خلق جهان کنین کار کن
چو بانگ شل مولم از دوز	بخت درم عیب پست بود
کل آورده صدی سوی پستی	بیشتری چو قفس بند پستان

در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان

در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان

هزارم جلیش نمان سیرود	که صیت کرم در جهان سیرود
جوانی عز و منذر سنج خنود	نمار و جهان جهانست یار
نهم سستی در ایام او سبب	که ناله ز بد او سر سبب
کسین سپهر و عزت بین	سپهانی آن کوه کوه
از ان نزد حق پاکش است	که دست منجیمان تجا مشرق
چنان سایه کسره در حاله	که ز نالی نیندیشد از رستی
عمودت مردم ز جور زبان	بنالند از که روشن آسمان
در ایام عدل آبی نیندیشد	ندار و در شکایت کن ز کما
بهد تو می سپم آرا خلق	سپهانی تو ندانم سر انجام
عم از بخت نیندیشد فرجام	که نایح سعیدی در ایام
که ناز فلک ز جور سبب	درین قدرت ذکر جاوید
موکل از کونما می آید خنود	ز پیش سیکان سیرت آید خنود
تو در سیرت پادشاهی پیش	سبق بردگان پادشاهی پیش
سکندر دیو اورو بین و سبک	که در از جهان با سبک
ز او سکندر از ز راست	ز روی بین دیوار اسکندر
زمان آوردی که ندرین سخن	شایدت مگو بدین سخن

در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان
 در ایام بویضین سبب بود که بر او کینه صاحب دلان

بهر نامی بگوئی و پیر نامی در پیش
 که باشد خاندان خیر پاک و نیک
 زین نامی که پدید آید در این
 زنی که است و است و است و است

عجب نیست این رخ از آن کجا
 خدا یا برتی بست نامی
 که جانش با حجت است چنانک
 بغضش که باران حجت مبارک
 که از سعد زکی مثل ماندویا
 افلاک باور سعد بوضه بار

در سجده و خاوندان و تاکلیف

انامک محمد شریف
 جوان جو انجنت بر پیش
 خداوند نواج و خداوند
 بد دولت جوان بد پر سپر
 برانقش رک و هجرت بلند
 بیاز و دلیر و بدل میوشند
 ز منی ولت ما در روزگار
 که در دوی چنین پروردگار
 بر نعمت محفل یا برود
 سر شتر باران که در نرسد
 نه آن قدر در در و که کبک
 صد فدا که پس ز درود
 نو آن در کعبه یک و
 که در بار سلطنت خاندان
 پر سپر و از آسب چشم
 جو نوی تو طاعت که کفی
 مرادش منی عجب برآر
 ز دوران کسی که نبرد مبارک
 خدایا در آفاق کاشی
 معجزش در انصاف و تقوی
 غم از دشمن بایستد مبارک

حکایت
 حکایت کند از بزرگان
 که صاحب بی بر پیکان شربت
 یکی گفتش ای مرد در راه خدا
 چه کردی که در ندرام تو شد
 بخت را بخت که ز دولت و ما
 حقیقت شناسان
 همراهند و موار ماری است
 بین راه که هر امر است
 که سعادت بنام تو شد
 در هر کس که کس سخنی در

چو حاجت کردی که در این
 فی این است بر آفاق
 کویا در حق است که کمال
 طاعت به چه است
 که نیست عباد و آید
 که نبرد و کس است
 کلا خداوندی است

چو در پیش پیش تو آن کجا
 چو در پیش خاص او در پیش
 تو آنای او پیش بر تو
 یکی از کدایان این کس
 که دوست لطف شود با این
 و که نه چه چیز آید از کس
 و که نه نماید زمین هیچ کار
 اگر میسخت پادشاهی برود
 تو بر آستان عبادت
 خداوند را بند و حق کدای

بر کار که مشرمان و اول
 چو طاعت کی بر شای کوشش
 که برود و کالوا نکر تو
 ز کوشش که مشرمان هم
 چه بر خیزد از دست که در این
 تو بر خیزد و هم دست کس
 خدایا تو بر کار خیرم بد
 و حاکم بر شایان کدایان
 مگر بس که در سخنان برود
 روی بندگان خداوند کار

حکایت

حکایت
 حقیقت شناسان
 همراهند و موار ماری است
 بین راه که هر امر است
 که سعادت بنام تو شد
 در هر کس که کس سخنی در

چو در پیش پیش تو آن کجا
 چو در پیش خاص او در پیش
 تو آنای او پیش بر تو
 یکی از کدایان این کس
 که دوست لطف شود با این
 و که نه چه چیز آید از کس
 و که نه نماید زمین هیچ کار
 اگر میسخت پادشاهی برود
 تو بر آستان عبادت
 خداوند را بند و حق کدای

چو در پیش پیش تو آن کجا
 چو در پیش خاص او در پیش
 تو آنای او پیش بر تو
 یکی از کدایان این کس
 که دوست لطف شود با این
 و که نه چه چیز آید از کس
 و که نه نماید زمین هیچ کار
 اگر میسخت پادشاهی برود
 تو بر آستان عبادت
 خداوند را بند و حق کدای

بهر نامی بگوئی و پیر نامی در پیش
 که باشد خاندان خیر پاک و نیک
 زین نامی که پدید آید در این
 زنی که است و است و است و است
 چو در پیش پیش تو آن کجا
 چو در پیش خاص او در پیش
 تو آنای او پیش بر تو
 یکی از کدایان این کس
 که دوست لطف شود با این
 و که نه چه چیز آید از کس
 و که نه نماید زمین هیچ کار
 اگر میسخت پادشاهی برود
 تو بر آستان عبادت
 خداوند را بند و حق کدای

دو

چو دولت رسد زین جهان نماند
 که در ملک آن باضاف برین
 از آن پس دور در زمانه
 بجای دیده می آید که پیش ازین
 بودند که پیش ازین
 بودند که پیش ازین

گر این مرد در پادشاهی	در آقا ملکش تیر یاسی
که ز کساش نیاید	که ز سد که در ملکش آید
و که در سرش می آید	در آن کشور آسودگی
که پای بندی نشانی	و که یک شای خورشید
فراخی در آن مرز و کشور	که دولت نکستی رعیت
و مسکنان و لاور	از آنکو بترسد ز داور
و که کشور آباد	که در دول ملکش
خوابی و بدنامی	سد پیش برین بیخ
رعیت نشاید	که در سلطنت را
مراعات حقان	که مرز و دول خوش

حکایت

شنیدم که حسرت و بخت	در اندم که چشمش
بر آن با شکر و بخت	نظر در پلج رعیت
کزین رعیت ز سپاه	کند نام ز پستش
سوی بر نیاید که	بکند آنکه بنهاد
خوابی که خضم	ز خندانکه دودول

چو دولت رسد زین جهان نماند
 که در ملک آن باضاف برین
 از آن پس دور در زمانه
 بجای دیده می آید که پیش ازین
 بودند که پیش ازین
 بودند که پیش ازین

چو دولت رسد زین جهان نماند
 که در ملک آن باضاف برین
 از آن پس دور در زمانه
 بجای دیده می آید که پیش ازین
 بودند که پیش ازین
 بودند که پیش ازین

چو دولت رسد زین جهان نماند
 که در ملک آن باضاف برین
 از آن پس دور در زمانه
 بجای دیده می آید که پیش ازین
 بودند که پیش ازین
 بودند که پیش ازین

چو دولت رسد زین جهان نماند	چو دولت رسد زین جهان نماند
که در ملک آن باضاف برین	که در ملک آن باضاف برین
از آن پس دور در زمانه	از آن پس دور در زمانه
بجای دیده می آید که پیش ازین	بجای دیده می آید که پیش ازین
بودند که پیش ازین	بودند که پیش ازین
بودند که پیش ازین	بودند که پیش ازین

در بیان از شش ندرتکاران قدیم

شنیدم که پور دم در کشید	چو حسرت و بخت
چو شد حالش ز پیوایی	نوشته است
چو بدیدم که دم جوشید	بجنگام هر ی

چو دولت رسد زین جهان نماند
 که در ملک آن باضاف برین
 از آن پس دور در زمانه
 بجای دیده می آید که پیش ازین
 بودند که پیش ازین
 بودند که پیش ازین

دگر کوشا نشانی نیا بیا
 چه باری بخت نشود و نشیند
 چه غلطت گشتن با دل گناه
 که ای که کار ای باری
 چه ز غفرا غفرا غفرا
 که کار غفرا بسیار

بوی که معزول کردی ز جا بر آوردن کام سید و نویسنده در کسوت غل بفرمان ان شاه و او که کسین میزند تا شود درو ک چو ز می کنی خصم کردی در شمی ز می جسم در سرت جو از غر و خویشی گشت بد نیامد پس اندر جهان کویا سرا کوفتا اندر پیشی که دگر رفت آثار خیرش همین نقش خون پل چو همین کام فرماز و طرب کی نام نیکو بسبب داز جهان چو خواهی که نامت بود در بسج رضاش نوا نیا بیا	چو چندی بر آرزویش گناه بر از عتد و بندی گشت نیت سبب طلب بدرو از چشم آورد سپ کمی میخیزد آبروش و بد دگر چشم گیری شوند از تو چو کزن که سبب جرم چو حق با تو باشد تو با خلق مگر او کز و نامت کویا در حفت و جووش نیا بد نشاید پس نگرش احمد کردیدی پس عهدش پان با هر بخت نند و بکند کی رسم به ما انداز و جاودان گن نام نیک بزرگان نمان دگر غفرا آید بغور شش
---	---

دو صد و هشتاد و هشت
 بختی در آن از آنجا
 که بوی کونایه
 بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا

بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا

بشپتند خدمت گذران ثنا چو بر آستان ملک در آمد با یوان شامش شنشاه گفت از کجا چه دیدی درین کشور خوش بخت ای خدا و ذروی بز غم درین مملکت ندیدم کسی کران از شر ملک را همین خلق پر آید سخن گفت و در مان کوشش پس آمدش چو کفنار مرد ز رشتن داد و گویش کرد بخت آنچه پیدایش نگر ملک با او خیش و گنگوی در اندیشه با خود ملک و کین تیغ تا بخت	سروتن گامش کرد راه ستایش گمانت بر نه که بخت جوان بود دولت چه بودت که نزد یک بگوی کونامت کوشش خدایت عین بود ز غم که اسید ز رویه دیدم که هم خرابت دیدم که راضی کرد و باز آید بطفی که شاه اسپین نیز خودش نند و اکرام بر سپیدش از کوه زاد بقرت زدی که گمان که دست وزارت سپاس که دست تو ملک خدای بستن بخت بر ای من
---	--

دو صد و هشتاد و هشت
 بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا
 بختی در آن از آنجا

مشق از نوم نویسیه از کاتب
 سبب این کلام اکنون مکرر است
 که اینان کی از او بر روی کوشش
 زمان بر روی کوشش
 بیخود از خواندن کتابت او

ز روشن دلش ملک بر تو گرفت	و در کین غم تو گرفت
ز دید آن زیند خندان	که روی تو اندون محنت
امین و بدانند طشت شد	نشانید در در حنم که در بزر
ملک از نورش طاعت	بخدمت مگر بپسته بودی تمام
و در پاکیزه جو جو رو سپ	چو خورشید و ماه از سینه کبر
و صورت که گفتی کی پسته	منوره در آسینه همسایه پسته
سخنهای دای شریکین	گرفتند درون مرد و شمشیر
چو بدیدند کا و صاف طشت	طبعش مع او خورشید و دست
در و هم از کرم پسته	نه میلی جو کوا تا پستان شبر
و تا سایش که خبر و ق	که در روی نشان نظر اشقی
و در کین شبر را برد	نخست این حکایت بر بنا برد
که این را درم چو خورشید	نخودا به سامان زمین ملک
شدیم که باندگانش است	خیانت پسته داشت شمشیر
سفر کردگان ابالی زند	که پرورده ملک دولت سینه
نشانید چنین خیره رازی و	که بنا میس آرد با کین
که گفت شرفش کلم	که هم تاسیت و خاش کلم

که بدم در این کلمه ای
 چو از این کلمه در چون به
 درون بزکان
 چو از این کلمه در چون به
 سبب که در وقت کشتن
 ملک چنان کرم که در
 که خورشید را در کین
 غضب است از کین
 غضب است از کین

چو خورای بساید خون
 از تو تاسیت از کین
 در او این نامی از کین
 سبب از کین از کین
 که تو از کین از کین

مشق از نوم نویسیه از کاتب
 سبب این کلام اکنون مکرر است
 که اینان کی از او بر روی کوشش
 زمان بر روی کوشش
 بیخود از خواندن کتابت او

دل ستای ز مندر زمان	چو گفتی که در بزر سینه
نمکه کرد و پوشید در کار مرد	خلع دیدر راجی شبار مرد
که که که نظر زمین کی سینه کرد	پر کچره در زیر لب خنده کرد
و در کس که با هم بود جان سوس	حکایت کس سینه و لبها
چو خورای که خدرت با با باند	دلای خورای بر ساد و رو
و که خود بنا شد غرض میان	خدر کین در آب سینه
چو دیده بدید که در کس	مگر در چو پسته از کس
ملک امکان کوشی است	ز سودا بر خورشید کین
هم از حین پرورای تمام	با هب کلمه کین کین
ترا امر جز و مندر پسته	با سر ملک امین داشت
کمان بر دست یک و شمع	نه اینست خیره و نمای
چنین مرتفع پایجای تو نیست	کفاه از حنم تو نیست
چو من بدیدم بر پروردگار	خیانت را در دم درم
بر آوردم در دین پارون	چنین گفت کین خورشید کاروان
مرا چون بود و امین خورشید پاک	بنا میس خورشید از کین
چو دردم مگر از این سخن	نمکه که گفت کین در زمین

کجا بزبان او کین
 سبب از کین از کین
 چو سلطان غضب است
 در آن کین سینه
 مرا قیامت کین
 چو کس که در زمین

که کوشش بند در کین
 ندیدم کجا دیدم ام
 که ایسین دیدم کین
 بیایا حسود بر کین
 چو خورشید کین
 خورشید کین

بوی غم از غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست

ترا سگمندی بی پند استند	بکر ما بر در زشت پند استند
شدن این کجاست گشته دیو	بزاری بر آورد بانگ عزو
که این کجاست این کجاست	ولیکن گشتلم در کف غمبند
بر اندام خندان ز درشت	کنو غم بکین یسکار ندرشت
مرا چینی نام نیک سگمندی	ز عادت نکوید بد اندیش نیک
وزیری که جا به این کجاست	بهر پند کجاست ز کوش کجاست
ولیکن بنیدیشم ز چشم نماند	ولا بود در رخ پند گناه
اگر آن محبت با کیم در غمبند	که پندت زو بارش کم است
چو چشم بر آید در دست از غم	مرا از محرف کیران چشم
فک در رخ نقش خیره ماند	سر و دست مشرقی بر نشانند
که چرم بر زبانی آرد	ز جرمی که دارد نکر و بر
ز حسنیت ما که گشت نیدم	ز آخر بچشم خودت دیده ام
کزین هر چه خلق در با کجاست	نیاید شرت بنزد ز شاکجاست
بچندیدم بچشم کجاست	حق است این سخن حق نقاشی
درین سر غم نام است	که حکمت و این دو دولت است
ز سپیدی که در پیش کجاست	بجست کند ز لقا نکر کجاست

بوی غم از غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست

بوی غم از غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست

مکونام را جاه تشریف مال	منفرود بدگوی که کوشمال
بند پر دست تو رود ایش و	بجنگ بسبکی بشنم در کوشور
بعبدل و کرم ساله مالک استند	برشت نکونامی از روی بند
چنین باد شامان که دین پر بند	بباز روی دین کوی دولت بند
در آمان سپهر درین کس	و کرمست بو کرم عدالت کس
بهشتی درختی تو این پادشاه	که از کجاست سایه کجاست راه
ملح بود در کجاست نیک اختر تم	که بال ما کجاست کرم در رم
خرد گشت دولت بچند سما	که قبول غولیس درین آ
خدا یا بر جدمت نظر کرد و	که این سایه بر خلق پسر دود
دعا کوی بن و دست بند	خدا با تو این سایه پانده و
صوابت پیش از کجاست نکر	که شوا ن کجاست چون نکر و
بکوی چو چنگ آوری پند	چو چشم آیدت عقل ساخی
عقل کند سر که اعت است	ز عقل کجاست چشمش کند زیر

بوی غم از غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست

بوی غم از غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست
 که بوی غمبند
 درین غایت زینست

باز در وقتی جلد بر زمین
 مردی که مالک سرزمین
 پیکان خون از نشانی مبار
 چه شاید گرفتار نشانی مبار
 عذر کنی تا لیون نشانی مبار
 اگر نیندیشی از پیران

بشنیدم که همیشه در وقت
 بر پیشانی او لبی زینت
 برین پیشانی او لبی زینت
 برین پیشانی او لبی زینت
 برین پیشانی او لبی زینت
 برین پیشانی او لبی زینت

حکایت در شفقت است

شنیدم که مسلمانان دادند
 قباد اشتهای سرد و رو آهسته
 ز دسپای چینی قباها بدوز
 وزین بگذری سیب و آرا
 که زینت کنست هر خود کجوت تلوح
 عردی که جادفخ و سخن گنم
 ولکن چنانکه نه نهام است
 نه از بهر آینه ز یور بود
 نادر و حد و ولایت یگان
 ماسبلج ده یک چه آخیزه
 چه اقبال چینی در انجنت تلوح
 برمنه دون نه از پیش مور
 که باز در بستان کجیر بخت

حکایت

بشنیدم که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار
 در آن که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار

بشنیدم که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار
 در آن که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار

بشنیدم که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار
 در آن که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار

من غم که سپان شیروم
 ملک راول فینه آمد بجا
 ز یادوری کرد منج سره
 کعبان می بخندید و گفت
 نه تیر همیون رای نکوست
 چنانست در رهتری شتر کایت
 مر بار مار در حسر دیده
 تو غم من این نامور خوش بیا
 مرا کله بانی بعفقت و آرا
 چه دارا شنای این ضحیت زور
 میرفت و میگفت در خود بل
 در آن تخت ملک نخل غر بود
 بخندمت برین غم از اندم
 بخندید و گفت ای نگو میدا
 و که نه زه آورده بودم بگوش
 نصیحت ز منم نه نصیحت
 که در سخن اندر نشنیده زوت
 که سر کتیر بر باد است که کست
 ز جیل چسکه که در پرسیده
 که ای سپی برون کم ز صد
 تو کم کله خویش ناری بجا
 نگو میش کله نگو میش کرد
 باید نه نشنای این ضحیت دل
 که تیر شاه از ششان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دروغ
 بکیوان برت که خواگاه
 چنان خفت که بدفعات بگوش
 اگر در دخواهی آرد خوش
 که ناله ز خاکم که در دست
 که سر جو که میکت چو دست

بشنیدم که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار
 در آن که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار

بشنیدم که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار
 در آن که در آنی مشخ تاب
 در آن که در ما اندر و شکار

دینی بزرگسالی از قاضی بزرگسالی
 چه بگویند چه بگویند
 چه بگویند چه بگویند
 چه بگویند چه بگویند

تصاوات در آمد یک سال	که شد بر سیاه مردم لال
چو مردم آرام و قوت ندهد	خود آسوده بودن و موت ندهد
چو سپید کنی هر روز کاغذ	کیش بگذرد آب نوشین کلب
بفرمود بفرزندش نسیم	که نظم آمدن غریب و نسیم
یک هفته نقدش تاراج	برودیش مسکین محتاج داد
فما در روی ملامت کشان	که دیگر بدست نیاید خزان
شنیدم که سبکنت باران	مروید پیش معارض چون
که در شپت پر بر شهر یا	دل شهری ز نا توانی کار
مرا شایسته شتری کلب	نشاید دل طغی اند و کلب
خفت آنکه آسایش در	که نیک بر سایش خویش
نگردد غنبتش سپردن	بشاد خجیش غم دیگر
اگر خوش بخت ملک سپرد	چند ارم آسود خنده غیر
و کرد زنده دار و شب بربا	چند مردم آرام و ناز
تجدد این سیرت راه راست	آیا بسا بوضوح سیرت
کن از نشت در بار کن نشت	نه سپند که قاصت موشان
کی نم بسیم خوش آمد بگو	که در مجلس سپردند و ش

می اصل نوشین پاسبان
 کند که در شپت ندهد از قوت
 در اخبار شایسته
 که چون نگردد در شپت
 چه در انشای کنی بزرگ
 سبک بر آرزوی خویش
 چنین گفت که در سبک
 که غم بسند بجا
 پنج غایت بجا
 که در این دولت
 چه بگویند در این دولت
 بزرگواران دولت
 چه بگویند در این دولت
 چه بگویند در این دولت

بزرگواران دولت
 چه بگویند در این دولت
 چه بگویند در این دولت

بزرگواران دولت
 چه بگویند در این دولت
 چه بگویند در این دولت

تو بر تخت سلطانی خویش	با خلاق کینه در پیش
اصدق ارادت با سبزه	طلمات غمخی با سبزه
قدم باید اندر طریقت نروم	که اصلی نزارم سبزه
بزرگان که نقد صفا باشند	چنین نقره زرقا باشند

حکایت

شنیدم که بکریت سلطانم	بر نیکوئی اهل علوم
که با باغ از دست غمخیزان	خزاینه و شادمان
سبب چه کردم که در زمین	پس از من شود سرور این
کنون و شمشیر بگردست	مردست مردی جدم نیا
چه بدم برسانم چو در گنجم	که از غم سپین زود جانم
برین چو زود قامت سنا	باندیشیدند سپین برنا
که را وانی از حسن و اعجب	ز عهدت رسید و نوحان
که بر بخت ملک نیاید زوال	نماند ملک این و تعالی
که را جوادان مانند امید	چو کس از پیشی که جواد
که را سیم وزر مانده و کج	پس زوی بزودی شود پان
وز آنکه کنیزی سدر کچک	دلاومر سدر حشمت بر

بزرگواران دولت
 چه بگویند در این دولت
 چه بگویند در این دولت

همانکه در مدنی کن بر کس
 که در کف خورشیدان و تنگ
 حجب در دم از غدا با پای کمال
 خداداد دست را که بر سپهر است

در آن روز که در موشیاری بود که هر تا تو از که در مینستی جهان سوز چرمت و غیرش که روی برشتند از آن طوطا که روی با نازد یک پیش بی طلبم حاجی که کرد و در آن بر پیر از شیخ آمدی که کجا ملک نوجی نقش ای سخت سر با تو دانی سر و دستیت که شتم که سالار کشوریم که گویم خصلت منم بر کسی شنید این سخن عابد موشیاری وجودت پریشانی خلق از تو بود آنکه من و چشم و چشم دره بود بر دست من دستار چرا دوست نام ما طفل	کی زبان سپهر کار بود سپهر چکی چسب بر تانستی ز مکتبش رو حی جانستی پیر دنیا نام بر مشرد و دیا پیچ خه نظرین که منت نش ز پستی بر مردم از خنده با عزا و دست و وی کردی کجا بعزت زمین در مکتبش روی ترا دشمنی با من ز هر پست بعزت زور و پیش کمتر غیرم چنان بی نامی با هر کسی بر اشفت گفت ای ملک تو ندارم پریشانی خلق دوست نه پندارمت و دست پندار برو و پستداران بی شکر چو دام که دار و خدا شکر
--	---

که یک نگاه از جهان
 هر دو را یکو یک است
 که گوید کلان پیغمبر
 ز پیشی که چون کم بود
 ز پیشان کس که از پند
 ز شرمی ز در پیشی است
 چه ز شد ز خوشی است
 مبر کوفت پای آدم
 که عاجز نشی که در ای زمان
 دل در پستان صحب
 غریب که مردم با
 عقل کن تا توان از
 کردنی تو انا ز زنی
 جهت آواز است
 که با دوی هست از پند
 لب شکست فلکوم کو
 که در آن عالم خود
 بابت حال خواجده
 چو در اندیش پای
 خرد که روانی غم
 نوزد ز شکر است

که در آن عالم خود
 بابت حال خواجده
 چو در اندیش پای
 خرد که روانی غم
 نوزد ز شکر است

نوازست طیار طوفان جان
 که در خنده در مغز
 که در آن عالم خود
 که در آن عالم خود

برایم که گویم کی سیر است چو افتاده پستی چو است که پستی بود زمین سخن در گد چنان قطه سالی شد اندر مشق چنان که سماز زمین شد نیل بخوشید حسرت پنهانی قدیم نبودی حجابت بود چو روز و پیش بی برکم ز در کوه سبزی در باغ رخ دوران حال پیش مردم تو چو اگر چه کانت قوی حال بود بود گفته ای یار پاکیزه حوسا بعزیز بر من که عقلت کجاست و سپیدی که سخن بغایت ز باران می باران آسمان بود که چشم حسرت زما کانت	چو افتاده پستی چو است که پستی بود زمین سخن در گد که یاران فرمودش کردند مشق که لب نگر و نذر نیل نماند جبر آن چشم هم اگر شدی دووی زور قوی با درون پست ز نمان هیچ بوسی تاخ رو دوم از و مانده بر اسپه جوان خداوند جاده وزر و مال بود چه در ماندگی پشت هر کس چه دانی و پری سوا السجلا مشقت بعد نهایت رسید ز بر سبب رو دو و در خیر کشد ز هر جای که تیا کانت
--	---

که در آن عالم خود
 بابت حال خواجده
 چو در اندیش پای
 خرد که روانی غم
 نوزد ز شکر است

که در آن عالم خود
 بابت حال خواجده
 چو در اندیش پای
 خرد که روانی غم
 نوزد ز شکر است

چو بادشاه ضعیف از قوتی باریک
 سوار عالی بیگ خرد
 که سلطان شهبان ضعیف
 چو رخسارش پسندید
 شهبان نیز که گشت و فزاید
 با انجام غنیمت بادشاه
 که با زیوریه دست از غنیمت
 که سخی و پستی بر او گذرد
 جانندید و ساهب گنبد
 نخواستی که نظر کنی پسند
 نکو باش باید که بیگم

چو پند کسان چشم بدید چو پیک	چو پند کسان چشم بدید چو پیک
نو آنکه خود آن قید چون میخورد	که پسند که درویشی رخ میخورد
مکو تندرست بجز در او	که می چسبند از غنیمت بخورد
سبک پی چو باز این گنبد	نخستند که رواندگان در پی
دل با دشمنان بجز با دشمن	چو پند بر کل رخسارش
اگر در سر می دست است	ز کفشار سعادت می نیست
چون است پندت اگر بشنوی	که رخسار کار می من ندوب
جز در ای خیره آن جسم	که گردند بر زیر پستان تم
آن شکت پادشاهی ماند	ز آن ظلم بر روستانی ماند
خطای که بر دست ظلمت	جهان اندو او باطلت برت
حکایت روز مشرفی در	که در سایه عرشش از دور
بقوی که نیکی پسندند	و بدشمن و عادل نیک را
چو کین او در هر باحالی	نهد ملک چو چرخ طلایی
سکا نند و نیک آن چو پند	که خشم خداست بدادگر
بزرگی زان آن دوست است	که ز اهل شو بومنت ناسک

طلب کا جو لایق و دوست نما
 بیگم که در روزگار یک
 چو پند کسان چشم بدید
 چو پند کسان چشم بدید
 چو پند کسان چشم بدید
 چو پند کسان چشم بدید

که در آن کوه آن ز کرب
 را کند و شدت از جان
 تنهید بنابر کار جانان
 ز خاک است چو بوم آن
 بی بی بی بی بی بی بی
 ز رعیت نامید بر بی بی بی
 بی بی بی بی بی بی بی
 بی بی بی بی بی بی بی
 بی بی بی بی بی بی بی

بل جملاندیش طرباسل	وفا شرف و دست است ارسل
مقر شد آن ملکات بدو شاه	که چار و در بود چو سپاه
حکم نظر در بر افتاد خویش	که رفتند هر یک کی را پیش
یکی حد نام می کرد بود	یکی طلب نام مال کرد آورد
یکی عاطفت سیرت پیش کرد	از مردم داد و نیاز در پیش کرد
بنار که روانان داشت کرد	شب از بر در و پیش جای کرد
غز این تنی گرد و پر کرد پیش	چنان که خلافت بکامش
بر آمد سخی با کشت دی چو پند	چو شیر از در عهد بود کند
خدیو جز بوسند فرخ نهاد	که شایخ امیدیش روم نهاد
حکایت شکر کوک و ناچو	پسندیده بی بود پاکیزه
ما زدم بدلداری سخن عام	شنا کوی حق با عدالت نام
نیامد با یام او در و	مکو هم که خاری که برک کلی
سرا آمد بتاید بخت هر پند	نهادند بر خطش سر و پند
و کفرخواست کافرون که پند	نیفر و بر مرز و محقق پند
ملیح که در مرز بازار کان	بلا بخت بر جان چهار کان
با امید پیش نهاد و نخورد	خردمند و اندک ناخوب کرد

صیغتان بیغی که پند
 بیغی که پند
 بیغی که پند
 بیغی که پند
 بیغی که پند
 بیغی که پند

کهنانی ملک دولت بکلا
که پادشاه است نامش که است
سخن گفت با عابدی کل
شبنم کی بجای در جسد
که منت فرمان می داشت
که کلایه می داشت

که فردا بر آورد چو پرو که می که پشت نیز دو جو	که می که پشت نیز دو جو
چو خواهی که فردا بوی همتر که چون بگذرد بوی او ای	که می که پشت نیز دو جو
که چون بگذرد بوی او ای که می که پشت نیز دو جو	که می که پشت نیز دو جو
که می که پشت نیز دو جو که می که پشت نیز دو جو	که می که پشت نیز دو جو
که می که پشت نیز دو جو که می که پشت نیز دو جو	که می که پشت نیز دو جو

چو طالع بر دو کرد و پیش
که منت فرمان می داشت
که کلایه می داشت
که منت فرمان می داشت
که کلایه می داشت

که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته	که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته
که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته	که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته
که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته	که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته
که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته	که بالتر از جا در رویش است حق برینت صاحب لای نشسته

که بالتر از جا در رویش است
حق برینت صاحب لای نشسته
که بالتر از جا در رویش است
حق برینت صاحب لای نشسته

کهنانی ملک دولت بکلا
که پادشاه است نامش که است
سخن گفت با عابدی کل
شبنم کی بجای در جسد
که منت فرمان می داشت
که کلایه می داشت

که از مش نصیبت بود بر دوا پاد بر دزد چو رفتن بر کرد	که از مش نصیبت بود بر دوا پاد بر دزد چو رفتن بر کرد
که از مش نصیبت بود بر دوا پاد بر دزد چو رفتن بر کرد	که از مش نصیبت بود بر دوا پاد بر دزد چو رفتن بر کرد
که از مش نصیبت بود بر دوا پاد بر دزد چو رفتن بر کرد	که از مش نصیبت بود بر دوا پاد بر دزد چو رفتن بر کرد

کلیات

که از زعیل در شیر ز ماده بود پاد بر دزد چو رفتن بر کرد	که از زعیل در شیر ز ماده بود پاد بر دزد چو رفتن بر کرد
که از زعیل در شیر ز ماده بود پاد بر دزد چو رفتن بر کرد	که از زعیل در شیر ز ماده بود پاد بر دزد چو رفتن بر کرد
که از زعیل در شیر ز ماده بود پاد بر دزد چو رفتن بر کرد	که از زعیل در شیر ز ماده بود پاد بر دزد چو رفتن بر کرد

که از زعیل در شیر ز ماده بود
پاد بر دزد چو رفتن بر کرد
که از زعیل در شیر ز ماده بود
پاد بر دزد چو رفتن بر کرد

کارهای گوناگون که در این کتاب
 که بهاری است که در این کتاب
 که بهاری است که در این کتاب
 که بهاری است که در این کتاب

گردنم غدا آن خودی	گر بر خاندانها پسندی
سپندار و طابع نورش	گر روز پسین آیت حیرش
شندیم که شنیدیم و شنیدیم	ز زمان دور که در گذر گشت
بزرگی در آن کس که گشت	بخوابد در شش و پیر گشت
و می پیش بر معجزت ماند	عقوبت بر ما قیامت ماند
تختت مظلوم آن گشت	ز دور و دور حکما گشت
نرخش که پاک اندوختی	بر آرزوی سوز و جگر بار گشت
نه امین کرد و سنجید	بر پاک اندیز تختسم پلید
مدر پرده کس بس گام گشت	که باشد تا تیر در پر تو گشت
مزن با کس به غیره دان گشت	چو با کوه کانی نیا گشت
کم حج بر بخورد کان کی گشت	که یک وزت تا فخر بزرگی گشت
نیز سستی ای که گشت	که روزی پلنگیت بر رسم گشت
جزوی زرم زور بچرخ گشت	دل ز بدستان من بخوب گشت
بخوردم کی گشت زور گشت	مگر دم که زور بر لاغر ان گشت

در نواخت رعیت
 الا ما جعلت تختی که قوم
 حرمت بر چشم سالار قوم

که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

شندید این سخن بر چشم بود	به تندی بر آورد با کانی گشت
که حق مهر با نیت بر داد	خجشای و خجشای حقی گشت
دعای منت کی بود مسوود	اسیران محتاج در چاه گشت
تا تا که در بر خلق خجشای	کجا پسین از دولت سایه گشت
بلیدیش عذر خطا خوان	پس از پیش صلح و جان گشت
کجا دستگیر و دعای منت	دعای پندمیدگان در گشت
شندید این سخن شهر عجم	ز خشم و خجالت بر عجم گشت
بر بخندید و پس اول خجش	چو بر خجالت این در خجش گشت
بفرمود تا سر که در بند بود	بفرمائش آزاد کردند زود گشت
جهان دیده بعد از دور گشت	بدا و بر آرد و دست نیاز گشت
کدامی بر من زنده آسمان	جگش که گشتی بصله آسمان گشت
ولی همچنانی دعا داشت	که بر بخورد افتاد بر پای گشت
بگفتی ز شادی بخوابد پدید	چو طلا و سپهر گشت بر پای گشت
بفرمود کنجینه که سرش	فشا ندند در پای ز سرش گشت
از آنجکه در امن پیشانی گشت	حق ز بهر باطن شایسته گشت
مرد بر سپهر رفته بار و کر	سپاه که در کندر شایسته گشت

که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

در حست سیدت از چو زین
 ز دوران ملک چو زین
 دل ز بند زین از کین
 چو نو میدمان از کین
 امیدیش فضل خدا کین
 چنان روی کارش از کین
 که بیک پیشش از کین
 بزم و همش از کین
 که سحرش از کین
 چنان که میگری از کین

جهان کرد که درم خوردم شب	بزم چو چارگان از سرش
پسندید راهی که گشت نیخورد	جهان از پی خویش من کرد کرد
ز دران گوش با تو ما بستیم	که هر چه از تو ما در رعیت و جم
گفته خواجه بر بستر جان کدرا	یکی دست کوتاه و دیگری از
در اندم نهارت نماید بست	که در مشت نهانش ز گفتن بست
که دست بی خود و گرم گز از	دگر دست کوی که این غلام از
کنونت که دستیت نهی بی	دگر کی بر آری تو دست ز کین
بنا بر بی خود و پروین مور	که سر بر نهاری بالین کور

کجایت

فزل رسلان خلع تخت داشت	گر کردن آوند برین سر است
نه اندیشید از پس نه خاجی	چو زلف خردسان کش چ
چنان ما در رفت او در ده	که بر لاجوردی طلب حق پسند
شنیدم که مردی مبارک حضور	بزد یک شاه در از راه دور
مخالفش نشناختی جان و پد	سرسندی خاف کردید
بزرگی زبان آور کاروان	حکیمی سخن می بسیار دان
فزل گفت خدای که کردید	چنین خلع محکم کجا دیده

چو کلبه سالان کجایت
 زین تا سینه بر سر باد
 زبانی نشینت با کجا
 چنین گفت پور استوار
 چو بدیست بر زردار

جهان ملک و زمانه نند زلال
 ز کای کای که ندرت خمال
 ز سرش چو نضال که کاپیت
 چو در زین آرزوت آید پست
 کجا که نخواستن ز زمانه
 جهان در زین کجایت گشت
 کجایت گشتش مینماید
 همه وقتش گشتش مینماید
 کجایت گشتش مینماید
 چو در زین آرزوت آید پست
 کجا که نخواستن ز زمانه
 جهان در زین کجایت گشت
 کجایت گشتش مینماید

دری ملک دوران سر در کسب	چو رفتن پای سپهر کسب
چنین است که درین روزگار	سبک سپهر دم و نا با چار
چو در پیش روزی سرور عهد	چو آن دلتی سپهر بر عهد
منه بر جهان لکه که کجا نیست	چو مطرب که هر روز ز طاق
نه لایق بود عشق مرد کبر	که مر با بادش بلع و دستور
که موی کن مسالحت و پست	که سال که دگر می ده حد آ

کجایت

حکیمی حکم در کجایت باد	که در پاوشایه ز کجایت باد
بزرگی درین خرد بردگی کجایت	که ده نامکو می جبال کجایت
که رادانی از حسن و اشکبسم	ز عهد من دیدن محاکم
که در سخت ملکش نایم ز کجایت	رفت ز زمانه درم ز کجایت
که را جلودان ندان امید ما	چو کس برانچه می که جاوید ما
چنین گفت من ز کجایت	که ده نامکو بدین سخن ما سپند
هر او را نه عمر ابرو اجم	بجوین حق حیرت من ز کجایت
که که پار ساسا شد و پاک و	طریقتش نشناسد کجایت
ازین ملک روزی که دل	سر برده از ملک کجایت

چو کلبه سالان کجایت
 زین تا سینه بر سر باد
 زبانی نشینت با کجا
 چنین گفت پور استوار
 چو بدیست بر زردار

کمیاب سحرآمیز از زود کارگان
 دینت سواد بیانی روزگارستان
 ز دانش نام چو ناله گداوندت زود
 پیرانی کاروانان دولت
 عان ره که میسایم پندم
 کز کف کونان خوش بزم

کمی که بر من عالم بر آید اگر من چشم غم خورم با کمال شیف که بر چشم غم خورم اگر ما ز یاد زین باره به از یاد کسی ز یاد بود زین زود عود می بسیار سگ نام مردم در آزار حقیقت که پیاده رفتی از آن که با ما گری پسند	کمی چرم و اندران چشم سپهر آسمان کای تبار که این جوار غم ز برکت که بسته و ارد فرمان یو درین کشور آسایش که گریه نام صیفا سپهر کف راه در آستان طریقی پسندیش را می بران چه گرفت که پند من بس زون بر خرامو چه بد با مکر کار و ما ز شمشیر چه خضر چه بر که گشتی بسالی که در برکتی آهوی چنان ملکات گدا پس چون شنیدای می شاد فرو گرفت چاره جز استیک	ز پیران مردم شام فرخیم خرت را مبر با مدوان شب که تا بوی چشم شای شست که بود و بی از دست غم ندید و ز پند چشم او بدون خرد و لغت اندر پاوه نیارم ای نیک گشت که رای تو روشنه از رای من یکی پس که گشت با بد سر و دست پهلوش کن بکارش تا نیز لنگش وز دست جبار ظالم است بسی سالها نام ز شستی گرفت که شست و باقی است با سر ز خلف بان زوشن خواند دست علاج ناز با نیک	کمی که شمشیر می دوستان قدیم رعیت چو برکت نهادند و شمشیر شمشیر نیارست که در دست هم آهسته سهر بر پیش سرش کسم با می غنی نیار و پیش بزکان شسته و خوان خوا چو شورش طلب نهاد آمدش بفرموده جسته و سپه گشت سید دل بر آینه چشم شیر تیز شمر و آدم از زندگیا حش ز سپی که چون کار و سپه چو دانست که چشمش توان گشت سر از ما میدی بر آورد و گشت ز شما منت گفتم ای شایان چه احسنم برین که می و رس ز من که مردم از دست جگر نشیر
--	---	--	--

کمی که شمشیر می دوستان قدیم
 رعیت چو برکت نهادند و شمشیر
 شمشیر نیارست که در دست
 هم آهسته سهر بر پیش سرش
 کسم با می غنی نیار و پیش
 بزکان شسته و خوان خوا
 چو شورش طلب نهاد آمدش
 بفرموده جسته و سپه گشت
 سید دل بر آینه چشم شیر تیز
 شمر و آدم از زندگیا حش
 ز سپی که چون کار و سپه
 چو دانست که چشمش توان گشت
 سر از ما میدی بر آورد و گشت
 ز شما منت گفتم ای شایان
 چه احسنم برین که می و رس
 ز من که مردم از دست جگر نشیر

کمی که شمشیر می دوستان قدیم
 رعیت چو برکت نهادند و شمشیر
 شمشیر نیارست که در دست
 هم آهسته سهر بر پیش سرش
 کسم با می غنی نیار و پیش
 بزکان شسته و خوان خوا
 چو شورش طلب نهاد آمدش
 بفرموده جسته و سپه گشت
 سید دل بر آینه چشم شیر تیز
 شمر و آدم از زندگیا حش
 ز سپی که چون کار و سپه
 چو دانست که چشمش توان گشت
 سر از ما میدی بر آورد و گشت
 ز شما منت گفتم ای شایان
 چه احسنم برین که می و رس
 ز من که مردم از دست جگر نشیر

کمی که شمشیر می دوستان قدیم رعیت چو برکت نهادند و شمشیر شمشیر نیارست که در دست هم آهسته سهر بر پیش سرش کسم با می غنی نیار و پیش بزکان شسته و خوان خوا چو شورش طلب نهاد آمدش بفرموده جسته و سپه گشت سید دل بر آینه چشم شیر تیز شمر و آدم از زندگیا حش ز سپی که چون کار و سپه چو دانست که چشمش توان گشت سر از ما میدی بر آورد و گشت ز شما منت گفتم ای شایان چه احسنم برین که می و رس ز من که مردم از دست جگر نشیر	کمی که شمشیر می دوستان قدیم رعیت چو برکت نهادند و شمشیر شمشیر نیارست که در دست هم آهسته سهر بر پیش سرش کسم با می غنی نیار و پیش بزکان شسته و خوان خوا چو شورش طلب نهاد آمدش بفرموده جسته و سپه گشت سید دل بر آینه چشم شیر تیز شمر و آدم از زندگیا حش ز سپی که چون کار و سپه چو دانست که چشمش توان گشت سر از ما میدی بر آورد و گشت ز شما منت گفتم ای شایان چه احسنم برین که می و رس ز من که مردم از دست جگر نشیر
--	--

کمی که شمشیر می دوستان قدیم
 رعیت چو برکت نهادند و شمشیر
 شمشیر نیارست که در دست
 هم آهسته سهر بر پیش سرش
 کسم با می غنی نیار و پیش
 بزکان شسته و خوان خوا
 چو شورش طلب نهاد آمدش
 بفرموده جسته و سپه گشت
 سید دل بر آینه چشم شیر تیز
 شمر و آدم از زندگیا حش
 ز سپی که چون کار و سپه
 چو دانست که چشمش توان گشت
 سر از ما میدی بر آورد و گشت
 ز شما منت گفتم ای شایان
 چه احسنم برین که می و رس
 ز من که مردم از دست جگر نشیر

چو حضرت زینب پند آمدت
 بخت ابرو بود دل که زده است
 بنده زده بان کن گفت درین
 کجاست ای کاشی در سلک هم
 زبوی نامنتجب بر آنندم
 کشد تیر و چکار زین خشمم
 یکبار بوی من دم بودم
 شنید این سخن چو کجاست
 بر آستین نیش بر بوی من
 هم شب ازین کجاست
 و کجاست روز با جو شمع آن
 و لش که چه در حال کجاست
 و در که در خوش چو کجاست

زمانی سرش که پان جانمان سرش با بوسه و بر گرفت و شاخ امیدش بر آید رو و کجاست زنی در پستان چقدر اکمل از جابل عیب جوس سرانچه از تو آید چشمت کجاست نکویش کمان دو پستد تو که در روی چشمت بود سود که یاران خوش طبع شیرینش اگر عاقبتی کس است	سرسا که بچه اسپه تن بر نشاند سرش با بوسه و بر گرفت و شاخ امیدش بر آید رو و کجاست زنی در پستان چقدر اکمل از جابل عیب جوس سرانچه از تو آید چشمت کجاست نکویش کمان دو پستد تو که در روی چشمت بود سود که یاران خوش طبع شیرینش اگر عاقبتی کس است
--	---

حکایت

چو در خلافت با مومن رسید بچرا آفتابی بر تن کعبه بچنان عزیزان در جبهه بار بوی با بر پیش خضاب رش غلوت آن لاجت ز راه کون در آن خوشتر مومن آن	کجی ماه سپهر کینیک فرید بعضی حسد مند بازی کنی سرانگشته که در غنابک چو تو پس ترح بود بر آفتاب کون در آن خوشتر مومن آن
--	--

مردان از جابل عیب جوس
 کجاست ای کاشی در سلک هم
 زبوی نامنتجب بر آنندم
 کشد تیر و چکار زین خشمم
 یکبار بوی من دم بودم
 شنید این سخن چو کجاست
 بر آستین نیش بر بوی من
 هم شب ازین کجاست
 و کجاست روز با جو شمع آن
 و لش که چه در حال کجاست
 و در که در خوش چو کجاست

الکثری

چو در خلافت با مومن رسید
 بچرا آفتابی بر تن کعبه
 بچنان عزیزان در جبهه
 بار بوی با بر پیش خضاب
 رش غلوت آن لاجت ز راه
 کون در آن خوشتر مومن آن

الکثری با بدت سود مند بر دین معرفت عجبست	ز سعدی پستان روی بشهد عبادت بر آید
---	---------------------------------------

حکایت درویش صادق با پادشاه عالم

شنیدم که از مسکرمه مکر بر زبانش حقی زنده بود بزندان فرستادش از باک ز پادشاه کجاست نشانی رسانیدن مر حق طاعتست همانا که در خفیه امر از دست بجزند که کون پیوده بر او غلامی بر درویش پانجام مرا با علم بر دل ایشانست ترا که سپاست فرمان تو بر روز و مر که حجی شیعیم منه دل برین دولت چو زرد ز پیش از تو پیش از تو اند	دل آرزو و شد پادشاه ز کردن کجی بروی شمشیر بود که زور آرزایت از روی جان مصالحت نمود این سخن کجاست ز زندان نیز سب که کجاست حکایت بکون ملک با بر نشانده که خواهر درین سن کجفا بکنند و کجای غلام که دنیا همین ساعت پیشست مرا که خیالست و فرمان تو بکجهت است اندر شوعیم بر و دول برین دولت چو زرد بر سپا و کردن جهان حسند
---	--

کجاست ای کاشی در سلک هم
 زبوی نامنتجب بر آنندم
 کشد تیر و چکار زین خشمم
 یکبار بوی من دم بودم
 شنید این سخن چو کجاست
 بر آستین نیش بر بوی من
 هم شب ازین کجاست
 و کجاست روز با جو شمع آن
 و لش که چه در حال کجاست
 و در که در خوش چو کجاست

که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است

کسان شدند نوحه در روز که انصاف بری ز تکیه برین درین از فلک شیشه سستی چه بودی که پایم درین کمال مگر روز کاری بویک برانند شنیدم که روزی من بخت بجای که از عشق بکس بخت و تان بربان بخت میبخت و آن چو این بخت حال من بیک کل عم از کرد عشق ز کاران آن همان مطلق کارین خال من و می که این نفس با می تدر پیش اگر بنده با بر سپهر برود در اندم که حالش در گویان غم و شادمانی نماند بیک گرم پای دارنده در دست	مرادوی نام می سپند تره بر زمین و کبر را بچو بستین که کجی بدست من انداختی بکجی فرودستی از کام دل ز خود که در محنت برافشاند عظام ز خندان پوشید و آید که نامی ندان فرود بخت که ای خواج با بی نوا میسپ شکر خود را سخا را بخون ل که بی ما بگرد و بس در کجا غم از خاطر من بکس بخت کسین با ز تیا و خود در پیش و کرب با وج فلک برود بمرک ز سرش در و بر و ن شود جز ای غل لنده د نام نیک به که ز تو مانده در بخت
---	---

که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است

که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است

ترا عاداتی با و شرحی بخت حقیقت کفر می چهره و نیک را که در موم کبر و در کس بخت بر بخت که در دست من سپاس که خط خدا پای بان تا بود خدا و خدا من و فضل سپاس نه چون دیگران بخت محفل کلام ولی که بخت شش سر کس بر خدا در تو خوی بختی شست قسم نامت با پر خون با عبادت تو جان دعا سپاس	ترا عاداتی با و شرحی بخت حقیقت کفر می چهره و نیک را که در موم کبر و در کس بخت بر بخت که در دست من سپاس که خط خدا پای بان تا بود خدا و خدا من و فضل سپاس نه چون دیگران بخت محفل کلام ولی که بخت شش سر کس بر خدا در تو خوی بختی شست قسم نامت با پر خون با عبادت تو جان دعا سپاس
---	---

کفتار در رای دشت و تدر ملک

همی نام بر آید تدر بر کار چو بستان عدو را بخت بخت که اندیشه داری ز و بشن کنند عدو را بجای حسک سر بریز	برای دشمن از کار زار بخت بیاید بخت بخت تیغ و دستان باشن بند که احسان کند کند و بدان
--	--

که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است
 که در این عالم بسیار است

که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است
 که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است

تو هم چنگ با من چو کینه خواهی چو با من که کوی طبع است خوش	که با کینه زنده بر لبانی خطا فزون کرد و کوش کرد و کرد
هر اسپان تازی مردان و گری بر آید بر میست	بر آرز نهاد با ندریش کرد به تندی و خشم و در شش گویا
چو در شمع آید بجز آذر است چو نماند آن که در شمع کن	بر کن دل خشم و کینه است غشایی از کمرش انداختن
ز تدریس سپهر کهن بگرد در آرز تبت یاد و روین پاک	که کار از موده بود سال خور جوان شمشیر و بران بر آ
بر اندیشی قلب سچا من چو سپی که شکر هم پرست آ	چو دانی کزان که بشیر طغر بست نهاد جان شیرین یا
اگر بر کناری رفتن گویا اگر خوش ناری و شمع گویا	و کرد در میان سپن شمشیر چو شمشیر در اقلیم دشمن گویا
شمشیر به چو سواران زمین چو خوانی بر بدین شب هما	چو پالند چو بیت بدر زمین خدر کن گشت از زمین کاسما
میان دولت شکر چو کرد کرا و پیش و سپی کند غم	با بزرگ سیم در جایگاه در افرا سپاس است شمشیر آ

که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است
 که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است
 که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است
 که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است

که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است
 که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است

بهای مرغوشن میوزند چو دارند کج از سپاسی	در اصفان باشد که نغنی بند دروغ آیدش دست برونش
چو مردی کند در صفت کارا بسپکار و دشمن لیران	که در دستش تنی باشد و کارا نبران بناور و شیان
برای همان دیدگان کارکن کرت ملک با دیدار اسپه	که صدای ز مودت کرکن مده کار معظم بنو خا سپه
سپه کن پیش و جزیکه به خردان مشرهای کار	که در جگها بوده باشد که سندان شایه نیک پیش
رعیت نوازی و شکر نخواست که ضایع شود	ز کار سیت باز بچو و سر نیاکار و دید مشرهای کار
نما بدست سپهر و ای ملک چو پرده باشد سپهر شکار	ز رو بر دستیر نا دیده نترسد چو پیش آید شکار
کجندی و بخت سیر و هاج کو بکر با پرورد و عیش نماز	دلاور شود در پرخاش نترسد چو سپهر جنگ باز
دو مرد دشمن نشاندند پیش کجی را که دیدی تو در جنگ	بود دشمن ندک و کی بر زمین کجش که عدد و در صفا کجش

که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است
 که با دانه پشم که در برونش است
 هر وقت که در برونش است

دل مرد میدان افند چون کوه
 نمان صاحب چرخه پدیدار
 که کشید کشایان مغز لیل از
 نکه ده چندان راه از لشی
 چه بخش بکار برده است

لبا اهل دولت سبزه است	که دولت بیاز می بخش بر دست
گنوج ز جگانه اندیش بر سا	که در حالت صلح از پیش رسا
لبا کس و ناسیت صلح نخواهد	چو شرب شد سپهر حسرت بر نه
ز ره پوشش سپید جگانه	که بستر بود خواجگاه زمان
بغمید درون مرد شمشیرین	بر سینه خنجر سپید چو در خازین
باید نمان جنگ را	که دشمن نمان آورد و نمانخن
مندر کار مردان کار است	بزرگ سدر و دین کار است

کفتار اندر دفع بزمستان

میلان و بدخواه کوناه دست	زفرز آملی باشد امین شپت
یکی را بر سینه زک مشغول	و که را بر آوزر سستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد سبزه	بسمتیر تدبیر خوش بریز
بر عهد و پستی گیر با پیش	که زندان در بر من بر شش
چو در لشکر دشمن انتت	تو بکنده استمش کین در خلا
چو گرگان پسندند بر کمر	بر آساید اندر میان کوه سفند
چو دشمن بدشمن مستغول	تو با دوست بدشمن آرام دل

در ملاطفت دشمن در کار است

کسی جان
 که کمان بود در
 با اندیش
 چه با آید
 در دوزخ
 کس که در دوزخ
 کس که در دوزخ

کجا باشد که در پای افند چون کوه
 چو سالاری از دشمن بگردد
 کجاست در شش که در پای افند
 که افتد کزین غم هم در
 ما اندک کفار در پیش
 و در کشتی آن بدی در
 نه پستی در کشتی
 که با تندیان زور مندی
 که خود بود با شمشیر بدی
 که بر سینه زک مشغول
 چو نیک است از آن
 که در دوزخ
 کس که در دوزخ

چون زبانت آنگ است
 چه آواز از خند و از
 که ز تو تو که غم تو
 زبان را می زان است
 که در غم کنی بخاش کن
 چو کار جای که بگفت
 حاجت بت نمی کردی
 جای تو از آنجا
 بروی از آنجا
 دعای ضعیفان
 ز باری از بیکار
 نخواه که با شمشیر
 دل در دست آن
 مران کاسته قاتل
 اگر رفت بدین در
باب دوم در

کسی جان ز آسید تمین برود	که مرد و پستان از بد تمین برود
بگمده ارد آن شیخ در کس بر	که چند هم خلق را کس بر
سپاهی که عاصی شود بر آسیر	در آنا تو آسینه بخدمت کسیر
نمانت سالار خود را سپا	ترا هم ملازم ز غرضش بر
بسو کند عهد استوارش	کنده بان چندان بر و بکار
تو آموز در رسیمان کن	تو بسا دلگیر پیش باز
چو آقا هم دشمن بکجک و حصار	که رفتی بزندانش سپا
که بندی چو دندان چون در بر	ز حلقوم سپدا در خون
چو بر کنده ای ز چنگ دشمنی یا	رعیت اسامات از وی مد
که که باز که بود کار زار	بر آند عام زو عاشق ما
و که شهر یازار ساست	در شهر بروی دشمن بسند
مکود دشمن تیغ زین بر در	که باز دشمن شهر آند است

در پوشیدن ران خویش

بدمر جغت اندیش کوش	مصالح اسپند شوقیت پوش
من در میان ز با هر کسی	که جاسوس هم کاسه در هم
سکنده که ما شرفان حرب	در حسیه که نوبه غرب

کسی جان
 که کمان بود در
 با اندیش
 چه با آید
 در دوزخ
 کس که در دوزخ
 کس که در دوزخ

کسی جان
 که کمان بود در
 با اندیش
 چه با آید
 در دوزخ
 کس که در دوزخ
 کس که در دوزخ

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

مگر از سخت نماهی طریقی	روغن طمچون در خانه ریش
مدرایش مگر با زما در بزاده	جز این در دم چسبند مگر نه
نواست از زعفران درین	نخودند چسبند حرف لایق
خوراک مگر در سپهر بزاده	گر آن حالت با جملت بر بزاده
در اندیشم تا که هم کرم	از آن پنگدن است کسیریم
شندین بن سخن پر منسج	در پستی و در پستی نماه
ز راه فاده در دست فساد	بروز منت از اینجا چو زنا زاده
گی گفت شنج اینانی کرد	بروگر بسیر دنیا بد کرسیت
کدامی که بر شمشیر ز زمین بند	او زید از سبب سبب سر زین
بر آشت حاکم که خاکش با	قوم و زبان نیستی گوش با
مروت ندیدم که این مردم	پراکنده کرد اغمز جای خویش
اگر راست بودم تا چندانم	ز خلق آبرویش نکه در شتم
و کوشش چشمی سالوس کرد	الانامه پنداری فوس کرد
که خود را که در شتم آبرو	ز دست چنان بزی با دلو
بدونیکت بیل کن سبب و	که این کسب خیر است آن شمع
خک مگر در صحبت عاقلان	با موز و اخلاق چسبند

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

بهر ختر چه خوش گفت با نوری	که روز تو را برکت خستی به
بر وقت بردار رنگ و سبب	که چو پسته ز در و در و آن چو
بچکار بود پستان زدم پاش	وز آن سیف بفرماندیش با
بدینا توان آن خت یا شمن	بزر چو شیر بر تان فتن
اگر تکدی پستی هر و پیش بار	و کرسیم داری یا با و پار
که کردی و خاک پا ریش	جوابت نگویید بدست
خدا نوزد به کس چشم و یونان	برام آورده خمر حسنی بر یونان
تقی دست خور و یونان	کرمی یوم دم نیر ز پونج
ز دست تخی بر نیاید آید	بزر بر کتی چشم و یونان
در هر چه داری بخت برین	گفت وقت حاجت نمای
کدامان سبب تو کرد و قوس	مگر در ترسپم تو لاعش
چو مشاع خیر ایچک کینت	ز غیرت جو اعدا در کینت
پراکنده دل گشت از آن سبب	بر شفت و گفت ای پراکنده
مراد سبب گهای که هر منت	چو کرفت میراث خیرت
نار ایشان خستین گمده	حجرت عودند و گمده

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

کتابت
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب
 کتب معتبره در طب

نشانده شش قطره است مال
 سرپایا حاشی در کوه کوه
 مشبه صفت کبک است مال
 بنامش اگر در دوزخ کبر
 طهارت بر سر نشان
 عطاروت در سیاه
 بزرگین پس از اینها

گر ز پای در آید مانند اسیر	که قنادگان بود و پیکر
باز از سرمان مدور است	که باشد که افتد لب زمان
چو تکریم جاست بر مقام	کن بر بر صفت و پیش عالم
که افتد کعبه است کین شود	چو پدید که ناما گشت زین شود
نصیحت ششوم درم دور	پناشید هیچ دل گشت کین
خداوند فرماید این میکند	که با خوشه چمن پیکر آن میکند
ترتیب که نعمت کین د	وزن این عرشیم دل این است
بسان و مندر که قناعت	پس از قناد و بای که کین است
دل بر در پستان تاباید	مباد اگر در زنی شی ز بر است

حکایت

تا لیدر و سیخ از ضعف حال	بر خمد رو سیخ خداوند مال
تا نو نیار و او پس پندار کرد	بروز و سپهری ز پیر و بانگ
دل سایل از جور او خون کرد	سز زغم بر آورد و کفتم آنچه
توان کرد ترشش روی جای چو است	گرمی تر سوز علی خوست
بفرموده گوید لفظ با علام	بر اندیش چو آری ز جر تمام
بناکرد و در شکر برورد کار	شده هر که گشت از او زود کار

بزرگین پس از اینها
 عطاروت در سیاه
 طهارت بر سر نشان
 بنامش اگر در دوزخ کبر
 نشانده شش قطره است مال
 سرپایا حاشی در کوه کوه
 مشبه صفت کبک است مال

بزرگین پس از اینها
 عطاروت در سیاه
 طهارت بر سر نشان
 بنامش اگر در دوزخ کبر
 نشانده شش قطره است مال
 سرپایا حاشی در کوه کوه
 مشبه صفت کبک است مال
 بزرگین پس از اینها
 عطاروت در سیاه
 طهارت بر سر نشان
 بنامش اگر در دوزخ کبر
 نشانده شش قطره است مال
 سرپایا حاشی در کوه کوه
 مشبه صفت کبک است مال

نشانده شش قطره است مال
 سرپایا حاشی در کوه کوه
 مشبه صفت کبک است مال
 بنامش اگر در دوزخ کبر
 طهارت بر سر نشان
 عطاروت در سیاه
 بزرگین پس از اینها

نخیزد گفت ای سپهر چو زیت	هم بر کن کرد شرح چو زیت
نه آن شد رویت با از کار	که بروی سر ز کبر بر آسمان
من آخ که آن روزم ز در آ	بنده نشش و در کیتی نشانند
نگه کرد و باز آسمان سوی من	فر و شپست کرد غم از روی من
خدا می بجگرت سب در	کشاید بفضول و کرم یک
بسا مفلح سپهوا میرشد	بسا کار مستعم بر بر میرشد
کلی سیرت نیک مردان	اگر نیک بختی مردم داند

حکایت در معنی شش قطره

که شبی از خافت کند مردم	بد و گروی نمان کند مردم
نگه کرد موروی در این گد	که سرگشته تیر کوشه میدو
ز رحمت و سینه نیار است	با و ای خود بارش برود
مروت نباشد که این مردیش	پراکنده کرد و غم از جای چو
برون بر آنگدگان جسع	که جمعیت با شد ز رور کار
چه خوش گفت فردوسی گداز	که رحمت بر دوزخ است مال با
میا ز موروی که داند کیش	که جان را در و جان شیر چو
سپاه اندرون شد و سبک دل	که خواهد که موروی شود شکدل

بزرگین پس از اینها
 عطاروت در سیاه
 طهارت بر سر نشان
 بنامش اگر در دوزخ کبر
 نشانده شش قطره است مال
 سرپایا حاشی در کوه کوه
 مشبه صفت کبک است مال

بزرگین پس از اینها
 عطاروت در سیاه
 طهارت بر سر نشان
 بنامش اگر در دوزخ کبر
 نشانده شش قطره است مال
 سرپایا حاشی در کوه کوه
 مشبه صفت کبک است مال

چون که در کتب کهن که در کتب کهن
 چو در چو چو چو چو چو چو چو
 چو چو چو چو چو چو چو چو
 که در کتب کهن که در کتب کهن

بر در پیش همچنان منید وید
 چو باز آمار عیش و بازی بجا
 تازین لیجان سیر و بکش
 مبطقی که در دست سپان
 بد از نوازش کن کی یک
 بیان مرد کند دست نشان بود

یکی روی ویدنی دست و پا
 که چون نیک است بر سر پر
 درین بود در پیش وید نیک
 که شیری از آمد شغالی بکشد

شغال که بخت را شیر خور
 با نماند آنچه رو باه از دست خور
 یقین در دادید پسند کرد
 شد و سنجید بر آفت رینده کرد
 که روزی بخوردند سپلان بود
 که بخت نده روزی سازد چرخ
 بر نخل آن فرورد چرخ گیسب
 چو چنگ که کسپش خوان مذکور
 مسیند از خود را چور و باه و دل
 برو شیر درنده باشی و غل

من و چند ساکت هم از آن
 من و چند ساکت هم از آن
 من و چند ساکت هم از آن
 من و چند ساکت هم از آن

چو مردان بس بود در تازی کوش
 عشق خود در دست بکشد
 بگری ای جهان دست از پیش
 نه خود را سیر کند که بکشد
 خرابانان بند بچشیش
 که غلط از خود در دست
 کم در آن بود در دست
 که در آن تمامند چو پیوست
 کی یک کسب نده در دست
 کی یکی رسا نده در دست
 که نشان شایسته از منده
 که نشان شایسته از منده
 که نشان شایسته از منده
 که نشان شایسته از منده

که در کتب کهن که در کتب کهن
 چو در چو چو چو چو چو چو
 چو چو چو چو چو چو چو چو
 که در کتب کهن که در کتب کهن

به خلق در کم گرم و سرد بود
 همه شب بودش قرار و جوع
 هر که میان سبت و در باز کرد
 یکی بد که شیرین خوش طبع بود
 مرا بوسه کفایت بصحیف ده
 بجز دست منده دست بکش من
 با نیار مردان پسین برده اند

که امت جوان روی نان و دست
 قیامت کسی پسند اندر دست
 معنی توان کرد و دعوی از دست
 فرو ماند در صبح و لطف خدا
 بدین دست با از کب میخورد
 که شیری از آمد شغالی بکشد

شندیم در ایام حاتم که بود
 صبا سرخی باکت خدا و عی
 بکت نزاله میر بخت بر کوه بود
 یکی سبیل قنار ما مون فرزند
 باوصاف حاتم هر مرد بود
 بچشم اندر شب با پای چو چو
 که بر برق منجی که نیستی سمی
 دو کف می بگر برین کد
 که با دواز پیش باز ماندی چو
 بخت نده روزی سازد چرخ
 بر نخل آن فرورد چرخ گیسب
 چو چنگ که کسپش خوان مذکور
 مسیند از خود را چور و باه و دل
 برو شیر درنده باشی و غل

که در کتب کهن که در کتب کهن
 چو در چو چو چو چو چو چو
 چو چو چو چو چو چو چو چو
 که در کتب کهن که در کتب کهن

چو در کتب کهن که در کتب کهن
 چو در کتب کهن که در کتب کهن
 چو در کتب کهن که در کتب کهن
 چو در کتب کهن که در کتب کهن

مکرم کرد و دستش بر سرش بسمان
 که بودی در آن و نشسته بر زمین
 چنانچه بر سرش بر سرش بر سرش
 با چو پای راه بسا که کز

بجوئی و کردی و در اسم بود	جز آن بر در بار کاسم بود
مروت ندیدم در این پیش	که همان بنسپدول ز غا قریش
مرا نام باید در آفتابش	در کرم کس نامور که مباحش
کسان از دم داد و نشرفت با	طلب حیات خلاق کلمه کسب
خبر شد بدم از جو اعراب	مرا کار کسین کرد بر طبع و
ز حاتم برین گشت رومی	از خنجر ترا صاحب را می شنود

حکایت

ندامم که گفتم ای کجاست من	که بود دست مشرمان وی ازین
ز نام آوران کوی و است بود	که ز وجود بخشش نظیری نبود
فوان گفتن در اسباب کرم	که دستش فلشانی حور انام
کسی نام حاتم منبردی برین	که سودا از نیتش از زور بر سرش
که چند از مقالات و بابش	که ز ملک شاد روز فرمان
شنیدم که گشتی لیکان ساسا	چو حکایت اندرانم خلقی توانا
در ذکر حاتم کسے از کز	در کوششش گفت آقا کرد
سدم در بار بر سر سینه او	یکی را چو خنجر روشن کاشت
که نامست حاتم در ایام من	بمن گوی بخود هشدن نام من

چون چشمم در آن غم گشته
 چو چوین کجاست کجاست
 مرا نیک کجا کجا کجا
 چو حاتم از او کسے از او
 چو از آن غم گشته

بسیار که بر سرش بر سرش
 که گفتند از آن که در آن
 که با یک بودند با یک
 که از آن گفت من دفتر حاتم
 که در این ایام حاتم
 که من جای من حاتم

بجای اندر آقا در پای حرمت	کشتن بر به بوسید و کرد بود
چندانست کشیده در کش نهاد	چو چاکر کان دست بر کش نهاد
که گزین کبی بر وجودت ز غم	بزد یک مردان زدم دم ز غم
دو چشمش بر سید در گرفت	وز آنجا طریق مین در گرفت
ملک در میان و ابروی مرد	براست عالی که کاری نکرد
بگفت با تا بوداری حسبر	چرا سرتی بغیر اک بر
که بر تو نام آوری حمله کرد	نیاد روی از ضعف تاب نزد
چو از و شاطرن زمین بودند	ملک تا گفت تکلیف نهاد
که در یا فخر حاتم نام جو	مزمند و غیرت شو بره
چو از و صاحب مزودیش	مرد و یکی فوق خود و پیش
مرا بار لطفش و در تاکر دست	ببمشیر احسان کلمه گشت
بگفت آنچه میاز کرد همای و	شنیدند تا گفت به آمل
فرستاده را داد و مهری درم	که مهر دست بر نام حاتم کرم
مرا در رسد که کویا سیس و مند	که حتمی آوازه اش هر مند

حکایت

شیدم که ملی در زمان سول	که در دینشور ایمان سول
-------------------------	------------------------

عاند در درم سولک
 که از چشمش بر سرش
 که در او می چنین بود
 که در او می چنین بود
 که در او می چنین بود

۱۵

کتابت در این کتاب...
که سودا را به پیشش برین
چون سیاست در این کتاب
نصیر شنیدن روی جوی
شندین شنای در این کتاب

شندین این کتاب برود است که در روز خورفا جنت پیش چو عاقبت با نزارم و س که ابو نصر سعدانکه در اول رعیت نام او است شاد با سوز از این کتاب ز فریوم چو عاقبت از نیستی نام او نام اندازان مور در کتاب کشف بر مردم در پیش نیست که چیزی که بعد بود در پیش	نجدید و گفت که دل را می جو از غریب عاقبت کجاست ز دوران کجاستی نماید بدر منه عمتش در مان سوال بعیت سپاهانی آباد باد ز حدیث است بر یونانی موم بزرگی پس نام نام طے ز نام شامانه در سب کجا وصیت همین یک سخن نیست ز تو خیر مانده سعدی سخن
--	---

یکی را خری در کل قیاده بود پا بان باران و سپر مایل همه شب درین سخن تا با ما نه و شمع مست از زبانش بود قتلار خا و نداین سخن بود	نمود اش خوی دل قیاده بود فرد شمع طلبت قافیل سقطه گفت نغمین و دشمنم ز سلطان این بوم و بر زان او در او حال مست کرد و گوشت
--	---

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

شبا نگه کرد و در کا فله بنابر کمان رو شنای پانت شنیدم که میگفت با ساربان هر آنکس پیش آمدم فخر او است که باشد که روزی بروی رسد خوار نماز برای کی خوار شی لعلی فتاده در سب کجای	یکی را سپهر کشا ز راه ز م خمیر پر سپهر سوزناخت چو آمد بر مردم کاروان نمانی که چون راه بروم بدو از آن حال دل در پی کسند بر نماز برای کی بار با ز قاج ملک زاده در مانج
---	--

کتابت

چو دانی که گوهر است که اصل از میانش نماند مان عجبی که یک لعل کند که افقی بسوق می آید که خون دل فتاده و خند چو یا مراحت صد کن برای سخن بر میخند با جا جهان فقیر و حسیه آید بر سر	پر گفتش ز در شب ز رنگ همه سپهر ما پس از این در او باش با کجا شورید بر عجب کجاست با هر جا بر مردم چو کل جمله از دست خار عم جمله خود در موی سبک چو پاکیزه غسان صاحبان اگر خاک با کمان شورید
--	--

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

کتابت در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

چو دیدم در آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید

کوهی که زنده بود نماند و بنام او هر چه چنگ نامی خوش چو ز زار و کرمی که بخت ز زار و زخمی که دای ز زار و زخمی که دای ز زار و زخمی که دای ز زار و زخمی که دای	کوهی که زنده بود نماند و بنام او هر چه چنگ نامی خوش چو ز زار و کرمی که بخت ز زار و زخمی که دای ز زار و زخمی که دای ز زار و زخمی که دای ز زار و زخمی که دای
--	--

چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید

چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید

و زین جانب افغان نیز یکی گفتش ای چار سو می یکی گفت در خاک نشان می جوی باز دارد و بلا حدیث درست آخر از صف حدیث درست آخر از صف حدیث درست آخر از صف حدیث درست آخر از صف	و زین جانب افغان نیز یکی گفتش ای چار سو می یکی گفت در خاک نشان می جوی باز دارد و بلا حدیث درست آخر از صف حدیث درست آخر از صف حدیث درست آخر از صف حدیث درست آخر از صف
---	---

حکایت در غزوات سید و کار

کسی دید حسد می شمشیر همه بر فلک شد زدم خورشید یکی شخصی زین جمله بر سپاه چه سید کای مجلی آرای مرد زری داشت بر روز غایت	کسی دید حسد می شمشیر همه بر فلک شد زدم خورشید یکی شخصی زین جمله بر سپاه چه سید کای مجلی آرای مرد زری داشت بر روز غایت
---	---

چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید
 چو از آتش کوه آید

دگر رفت و در صبر و قرارش ماند
 کباری گفتی با غنیمت باقی
 غلامی شکرش ز کوه در دست
 دگر رفت و در صبر و قرارش ماند
 کباری گفتی با غنیمت باقی
 غلامی شکرش ز کوه در دست

کروبی عمل از عت نشین	قدهای قالی دم آستین
سبک نگره کوهی جا بر بند	سبک ناله شهری بزم بر بند
چو باوند پنهان جالاک پوسید	چو سبک ناله غاموش تنبلیج کو
حرا که بگریزند چندانکه آب	فرو شوید از دیده شان گل حرا
فرس کشته از کجک شب ایام	حرا که در شانک و اما نه
شب ز در ز جیب سوز او	ندانند از آشفست کی شب ز
چنان شده بر جیب حرا	که با سپین صورت ندارند کا
در صورت خوب بر آب بر بند	در آن سر مسیح خدا بنگرند
ندانند صاحب دلان است	دگر بلخی او چرخه کا است
می صرف وحدت کی گفته کرد	که در نی و عقیق فراموش کرد

حکایت در شکل کردن عاشق صابو

شنیدم که درستی که از او	نظر داشت با پادشاه زاده
عمر رفت و پستی و غلام	خیانت خیزد بر او در ندان کام
زمید از خیالی بودی چو بل	همه وقت به بلوی آتش چو بل
دانش خن شد و از زور دل با	ولی با پیش کردید در کل ماند
رقیبان خراب است ندانند	دگر باره کشفند شش با کما

بخت ما پیش از آنی که بماند
 بخت ماست که بر سر بماند
 بخت ماست که بر سر بماند
 بخت ماست که بر سر بماند

چنین دارم از بزم نشینان
 که نشینان بس بصره انعام
 چو از فراتش غمگینان
 سپهر امانت کبک در دست
 از آنکه که با بر سر کوشش
 هر که با بر سر کوشش

چو عیوقم از دیده دگر دوید	بزم ز دیار یوسف کبک
کی را که سر غموش بود با سبک	نیاز زار و از روی بهر اندک
رکابش بس بود روی جوان	بر آشفست و بر تافت از روی گلزار
بخت بد که گفتم غمان بر سپح	که سلطان خان بر تن سپح
مرا با وجود تو پستی نماند	پاد تو ام خود پرستی نماند
کرم جرم پستی کی بر عیب من	تویی بگر و در راه از جیب من
به ان زمره و پستی دم بر کا	که خود را بنیاد ده ام در جیب
کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر پسر نام خویش
مرا خود کشد تیر آن چه پستی	چه حاجت کردی از شمشیر پستی
لوازش تویی در زن و در کدز	که بر خشک در شمشیر ماند ز

مشیه در دقایق عشق

سندم که بر بلج جیب سنا	بر قضا از آمد بر جیب سنا
زود لهای شورید و سر نشن	گرفت آتش شمع زرد اش
پراکنده خاطر شد و چشمش ک	کمی گفتش از دوستاران چه با
ز آتش امید دست شام بر سو	مرا خود و بیکبار از منی سو
اگر بار می زنجوشستن دم مرا	که سر کست با بار و با جوشستن

پایان نوزدان بی قاطع
 بی دست مردان بر چو سبک
 خنده چو دانه صابو حاکم
 بر پای تو ای پادشاهان
 بی تو دل نصیحت که را کند
 بی تو دل نصیحت که را کند
 بی تو دل نصیحت که را کند

کسی گفتش کون آن آفتاب
 درین سلسله مطالی کیش
 کت باره که در کوه
 کت باره که در کوه

نزاره چشم از غلای پسند	که آیتان پسندید هاجن پسند
غزیران پوششید از چمن	نزاره اران پوشید و دلق
پراز میوه سایه در چون در	نه چون سیر کار از زرق زرنه
بجوه سر سبز برده چون شد	نماند در یار زور و کعب
گرت نخت بارت از نشان	که دیو نذر جامه آدیس
که دم ندان سسوا نندو	نه سر سوزسته جان می درو
ز سلطان هر یار سر بیده آید	نزاره زمره زنده زانده آیت
اگر شاد تر قطره در شد	چو خمر حشره بازار از ورسند
چو لولی سنا زنده از چوب پا	که حکم رود پای چوبین زجا
هر یان فلوسرای است	چکریه تا نغمه تصور است
بیتخ از حوض نیکه ندر	که بریز عشق نیکه است

حکایت

کلی شاهی در رسمت در است	که کوی بجای غرمت در است
جمالی که برده از آفتاب	ز شوخیش سیادت قوی غراب
فغانی مته از چمن تا غاب	که پندار جای زحمست آست
حمیرتی و دید ما در پیش	دل جایی عشاق سر است آریش

کسی گفتش کون آن آفتاب
 درین سلسله مطالی کیش
 کت باره که در کوه
 کت باره که در کوه

کسی گفتش کون آن آفتاب
 درین سلسله مطالی کیش
 کت باره که در کوه
 کت باره که در کوه

حکایت

کلی تشنه می گفت جان سوز	کفک نیکه نختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کا نخب	چو مردی چو سیر که زنده بود
بگفت آن خردمان تر کنم	که تا جان شیرین در آن نسیم
فدته شده در آبدانی عمیق	که داند که سیر کرب میره و نوب
اگر عاشقی دامن آب سیر	و اگر گوید تان بده که کوی
بهشت حق ساقی آنکه خور	که بر دوق نیستی بگذر
دل هم کاران بود در پیش	چو خرم بر آب پیشند خورشید
در آن مجلس آن کامی پسند	که در و در آخر بجای رسند

حکایت در صبر و ثبات رو و نه کان حق

چنین لغت را در مزمون	فقیران نعم کدیان شاه
که بری بدروزه شد با داد	در سجده دید و آواز داد
کلی گفتش ریخته خلق	که چهر می حسند شوی تا
بگفتش که ای نیکه است پس	که بخشایش نیست حال
بگفتش نموش حق بلفظ خطا	خداوند خانه خداوند است
بگفت که وقتن محسرات	سوز ز بکر ناله کر کشید

کسی گفتش کون آن آفتاب
 درین سلسله مطالی کیش
 کت باره که در کوه
 کت باره که در کوه

کسی که با من درین کسب
 زان دم دیارم چنان بپوشد
 که گوید درین کسب
 نهیدم درین کسب
 که باری بخشید بر روی
 شنید این سخن بر فرزند
 خندان این کسب

حکایت در معنی آنکه محبت از بلا میدهد

شندیم که بری شمشیر نداشت	تجدد دست صاحب سخن بر شمشیر
کمی بافت نامت در گوش	که چاه صلی و سر خویش کبر
برین درد حایق مقبول	چو عزت نزاری نزاری است
شبی دیگر از درگاه گفت	مریدی حاشی خبر داد
چو دیدی که زان وی است	به چاه صلی سحر چنبر
بر شمار بر است با قوت نام	بجست مبارک گفت ای غلام
بپندار که زان سخن است	که با من زوارم ز فقر است
بجو میدی آنکه بر نکر دیدی	ازین که راه و کرد دیدی
چو خوانند و مردم گفت از	چه غم که شناسد در دیگر
شندیم که راهم ز کوه است	ولی سبب راهم در روی
درین بود سر بر زمین	که آمد بکوش ضمیر شمشیر
قبول است که چه نیستش	که بر نماند در کسبش

حکایت

کسب است کند نوعی پس جوان	بر پری از شوفا محسبان
که سبب چنانکه با ایست	تجلی روی و زکارم پس

کسب است کند نوعی پس جوان
 که سبب چنانکه با ایست
 تجلی روی و زکارم پس

کسی که با من درین کسب
 زان دم دیارم چنان بپوشد
 که گوید درین کسب
 نهیدم درین کسب
 که باری بخشید بر روی
 شنید این سخن بر فرزند
 خندان این کسب

کسب است کند نوعی پس جوان
 که سبب چنانکه با ایست
 تجلی روی و زکارم پس

کسی که با من درین کسب
 زان دم دیارم چنان بپوشد
 که گوید درین کسب
 نهیدم درین کسب
 که باری بخشید بر روی
 شنید این سخن بر فرزند
 خندان این کسب

حکایت

نخواهستم نذر بستی خویش	که دیگر با طرب هم پیش
با عقل زور آورده دست	که سودا علی شمشیر ز دست
چه سودا در راه با لید کوشش	نیارود که سر آورد جوشش

حکایت

کمی چو آینه است کرد	که با شمشیر زور آمدی کرد
چو شمشیر بر رخ ز خود کشید	و کرد روز هر چه خود ندید
کمی گفتن از چه حسبی چون	بر چه آینه شمشیر بزن
شندیم که سپید این روز است	نشا دیدین چو با شمشیر گفت
چو بر عقل در آنا شود عشق سپهر	مان چو آینه است و شمشیر
چه سودت کند چو آینه	که در چو شمشیر مردان است
چو عشق آینه از دست دیگر	که در دست چو گان است

حکایت

میان دو عنصر اول و ثانی	دو خورشید چاه استغنی
یکی را بغایت غم فراق بود	در کرامت سرکش فراق بود
کمی خلق لطف پری داد	و کرد روی بروی او آشت
کمی خویشش با یار است	و کرد که خویشش از صد استغنی

کسب است کند نوعی پس جوان
 که سبب چنانکه با ایست
 تجلی روی و زکارم پس

کسی که با من درین کسب
 زان دم دیارم چنان بپوشد
 که گوید درین کسب
 نهیدم درین کسب
 که باری بخشید بر روی
 شنید این سخن بر فرزند
 خندان این کسب

کسب است کند نوعی پس جوان
 که سبب چنانکه با ایست
 تجلی روی و زکارم پس

باید یک کوشش از غیره از
توقفت سرایت از بسکه
سواد و سوس که در بار خاکی
نیستی که هر جا که بر خاسته کرد
ببیند نظیر که بر سر است در

کجها مبر نام من پیش دست
که حقیقت نام ملنگا کرد

کجایت

کجی خرد و بر شاه و عمر	که چینی نهاد و یا از اجی سخت
کلی را که نزدیک دارد و لب	غریب است سودا علی مبر
به نحو کفایت یک کجایت	به چو از اندیشه بر خود بلی
که عشق من ایضاً بر خوی	ز برت بالا ای کی کی است
شنیدم که در سخنانی مشرق	پشتاد و شکست صدوق در
پنجاه ملک پستین بر نشان	وز انجا تجیس ملک بر آید
سواران فی در مر جانش	ز سلطان پنا پریشانی
نامند از و نشان کردن	کسی در صفای ملک خرابی
چو سلطان نظر کرده اند	ز دیدار او سپهر کل کشید
بد و کفایت گای سلامت	ز بنیاد آورده کفایت هیچ
من اندر طهای تو میت تمام	ز خدمت بیعت پر او استم
کرت شریعتی دست در بار	بجابت مشه خاف از یادش
مخالف رعیت بود گاو	تا آنکند اندازند اجزا
کرازد و سرت چمت با حسان	تور بند خویشته نه ز بند دوست

نقدار من پیش کایان
پسیدیم در خاک مغرب
مرا کیم بود بر دست
کفایتی دور ویش بر
سپاهان را ندانند
که آن نماندند
مرا که می آید
بزرگان که بر توفیق
چو ز غنم برای من ای

مرا که کس در کوشی
بجز جاد و هر وی
عجالت نپوشد
ز موی خورشید
کجا با دلوان
عجب نامی با زلف
ز آنکس که بپوشد
مرا که کس در کوشی

بسیار
کجا در کوشی
بسیار

بسیار
کجا در کوشی
بسیار

بس آنان که درو چیت هر قند	شب در روز و هر صفت
نمک دار از آب آتش خلیل	چو تاجوت موی خرافیل
چو کوک بدست شنای است	نرم سدا که در جلا هست
تور روی را با قدم چون	چو مردان رخسار زرد

کفایت در غمای موجودات در معرض جو با

ره عقل جز در چ نیست	بر جاشقان خدای نیست
توان گفتن این با حقان	ولی خرد که بر نماند
که بس سمان زمین پستند	بی آدم و دام و دیگند
پسندید پر سپیدی می شوند	کجوه جو آب که پند
که در یاد ما مون ز کوه فلک	پری و آدمی را و دیگند
محمد مر جیب شند از ان	که با پیش نام پی
غظیم است پیش تو را با جوی	بندست خورشید با مان
ولی اهل صورت کی میزند	که ارباب می سنای حکمی درند
که کرد آفتابست بکند نیست	و گرفت را راست کفایت
چو سلطان زلت علم شد	جهان هر یک بدم در

کجایت

بسیار
کجا در کوشی
بسیار

من از حق نشناختم که در اول بود
 ز غلت درای غلت از بس چه
 پوداردی غلت از بس چه
 بوزم چه از دست چه
 پوزم چه از دست چه
 پوزم چه از دست چه

سپن کاشک کاشک زان	جوا ساز سر روشنانی جواد
کر من روز و شب چه	ولی پیش خورشید بدایم
حکایت	
فنا گفت سعد ز کنی کسی	که بر ترش با در رحمت بس
درم داد و تشریف و بیو	بقدر منم جبت سانش
چو آمد و پس بر ترش ز	بشورید و برکت خلعت بر
رشور ش چنان بول در جان	که فی الحال راه میان گرفت
یکی دید گفتش از طرفت	چه بودت که حالت که گرفت
زوال بین بود دای بر جا	نبایستی آخر زونت پاست
چنین گفت کاول ز چه آید	سمیلر ز برتن قدام چه
باخر ز تکلیف است و پس	نمال نذر آمد پیشم کس

مشتری در از شام عوفا	گرفتند پری مبارک نهاد
سوزم حدیثم کوشش بدست	چو بندش نهاد بر پا دوست
گرفت که ز سلطان شارت	که در نسر و باشد که غارت
ناید چنین دشمنی دوست	که میدانش دوست برین گشت

در آن سینه کور جان
 ز باران کس کس کس کس
 ز باران کس کس کس کس
 ز باران کس کس کس کس

کی را چون نال بر دست
 که بود و در میس بر دست
 پس از جویشدی و در دست
 برف بر زنده نشانی
 نه سخن چنان بودی از دست
 که تریاک که بود در دست
 قفا خردی ز دست ما
 چه مسکه چنانی از دست
 خیال شرح آن کس
 که با هم داشت کس
 بنویسند شرح با آن
 که غرق نماند ز باران
 که با پای طهر از بس
 که با پای طهر از بس
 که با پای طهر از بس
 که با پای طهر از بس

من از حق نشناختم که در اول بود
 ز غلت درای غلت از بس چه
 پوداردی غلت از بس چه
 بوزم چه از دست چه
 پوزم چه از دست چه
 پوزم چه از دست چه

صیحت کی بگوشت آغاز کرد	که خود را بگشتی ازین آید
زیر نای صفت بر آمد خوش	که ای بار چند از ملامت خوش
مراج روزهای سپرد لغت	ز مهر شرح خام که بنوا گفت
ز سپید باری بکلن خوشم	بهین تا چه بار شرح جان کشم
عجب داری از بارام سخن م	که دایم با حسان و پلش م

اندر سماع اهل دل

اگر در عشقی کم خویش گیر	وگر ز راه عقبت پیش گیر
مترسل صحبت که خاکت کند	که باقی شوی که بلاکت کند
زیره نبات از مویب است	که حال بر دی بگر و نیست
ترا با حق آنی شتانی دهم	که از دست خویشت برانی دهم
که تا با خودی از خورت پیوست	ازین سختت جز خود آگاهت
نه مطرب که آواز با می پیوست	معاست که زوق ارجمت
کس پیش شورید و دل بر نزد	که او چون کس است بر نزد
نعم داند آشفته سامان ز	بنالد با او ز مرغی فستیر
سرا نیده خود می کند خوش	و لیکن نر با وقت بار خوش
چو شوریدگان می پیوستی کنند	آواز دولاب پیوستی کنند

کفم کفم کفم کفم
 کفم کفم کفم کفم
 کفم کفم کفم کفم
 کفم کفم کفم کفم

۱۲ پنهانی در بودم که گوشت
زین دم اکانت با بن بود
آن یکصد بار در شا پ
که بودی توان گفت از آن پس
که بسیم کند بر تالای دوستان
ک من خرم که ز برای بیست
۱۲ بار گفت حرفی که بیست

تعلق بخارا است چای صله	در چونند با جحی و اسیله
کسی گفت پروانه را کاغذی تیر	بر و وستی از نو خویشی گیر
رحی و که بسنی طریق جا	تو عشق شمع از کجاست کجا
سمندر نگردد آتش کبر	که مردانگی آید آنکه بسند و
ز خورشید پنهان در کوس کج	که جهان است آئین چنین زور
گفتی که دانی که خلیفه اوست	نزد عقل نشد گرفتن بدست
من که گفتم بیگو میسکنی	که جان در سپهر او میسکنی
که ای که از یاد شده خواست	تفاخورد و سودای پیوود و
بکار حساب آور و چون و دوست	که روی ملک سلاطین از دست
سپردار کور و جهان	مرا را کند با چه تو مفید
و که ای خلیفه میسکنی	تو تجاره با تو گریه کنی
کمر گنج پروانه سوزناک	چکفت ای عجب که بسوزد چای
مرا چون خلیفه آتش از دست	که بنده گمان بخند بر گنبدت
ز دل امن بستن میشد	که شوکتش کس پا جان میکشد
نه خود را بر آتش بپوشید و غم	که ز بهر شوکتش بر که در غم

چو اوست اگر چه با آید
۱۲ چو کوکی که در خور و پیش
چو بی بی دوست از سر پیش
سوزم که یاد بسته آید
که در روی سرت کند سوز
بمان ماند از زشتی حال
که گوئی که دم که در پنهان
کسی ایضت که گوی گفت
که دانی که در وی بود
ز آنکه چاره در کلام
کوبیده که بسته در ان کلام
چو غم زین که در سوزناک
که گفتش آن است ای چو پنهان
مادرش از روز شود
بکلی از خون کینه ز روز شود
چو بکین به بی هم با ای
که در دستت بپوشد ز غم
که غم زین که در سوزناک
که در دستت بپوشد ز غم

چو بسعدی که بر پیش خویش
در گشت از روی آن گوی گوشت
۱۲ زین دم اکانت با بن بود
ک من خرم که ز برای بیست
۱۲ بار گفت حرفی که بیست

من اول این کار سر دادم	دل از سر بکاره بر دادم
سر انداز در عاشقی صابوت	که بجز سر و بر خویش حاش
او جان کمان در کسبم کشد	مانم که آن نانم نم کشد
چو مشک نوشته است بر سبلا	برست دلارام خوشتر با
نزد روی بی چار کی جان دوس	بسی آن که در زبانی مانم

حکایت در غم طلب شمع و پروانه

شبی بباد دارم که چشم ز غمت	شندم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم که بسوزم ز آت	ترا که بر دوسوز باری چراست
بگفت ای هوادار کس کین من	برفت از کجین بر شرمین من
چو شیرینی از من بر سیر د	چو شکر مادام تش سیر د
همی گفت هر خط سبلا بر د	فرود میوید ویش رخسار نود
که ای مدعی عشق کاش تو نیست	که در یسب سر واری برای آه
ترا آتش من کی بر جیوت	مرا بر کین از پنهان سپر جیوت
تو که بزنی ز پیش کس شعله نام	منی بسته باد نام بسوز نام
نمد مشرب کینت و کوب و ش	ببیدار او وقت اصحاب جمع
مبین تابش محلی فر و ز غم	تبش من سبلا بسوز غم

چو بسعدی که بر پیش خویش
در گشت از روی آن گوی گوشت
۱۲ زین دم اکانت با بن بود
ک من خرم که ز برای بیست
۱۲ بار گفت حرفی که بیست
چو اوست اگر چه با آید
۱۲ چو کوکی که در خور و پیش
چو بی بی دوست از سر پیش
سوزم که یاد بسته آید
که در روی سرت کند سوز
بمان ماند از زشتی حال
که گوئی که دم که در پنهان
کسی ایضت که گوی گفت
که دانی که در وی بود
ز آنکه چاره در کلام
کوبیده که بسته در ان کلام
چو غم زین که در سوزناک
که گفتش آن است ای چو پنهان
مادرش از روز شود
بکلی از خون کینه ز روز شود
چو بکین به بی هم با ای
که در دستت بپوشد ز غم
که غم زین که در سوزناک
که در دستت بپوشد ز غم

که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست
که ای نفس من خور آنست

بندهی از آن یافت کوریت	درینستی کوفت است شد
کجایت	
چو لایق نزد مندی با کینه بودم	در آمد زور یا بدربند دروم
در و فصل بدید عقل و سینه	نهادند خورشید بجای حی سینه
سر جانان کوفت و زنجی بود	که خاشاک مسجد پیشش اندک بود
ساکین سخن دور دور و سینه	پرورفت باز شمشیرش کوشش
بران گل کردند بران پستان	که پروای خدمت نماند پستان
و کرد ز خادم بدیشنی او	که تا خواب کردی برای بنا
نزد استی کی بودک خود پند	که مردان خدمت بجای بر سپند
که سستی گزشت از صد سستی	که همچان پرورد و دل سستی
تا کرد اندران عجب بدین مقام	من گوید بودم در آن جای پاک
که رفتم قدم لاجرم با دین	که پاکیزه نه مسجد ز خمار و حسین
طریقت جز این نیست سستی	که که کند و دارد تن خویش را
بندهی جو خوی تو ارض کنین	که آن نام را نیت مسلم جز این
کجایت در حسین خلق اولیا	
نقیدم که دوستی هر گاه بود	نکر ما به آمد برون بازید

چو مردان بنده دی جانان
بزرگی بنا بیاویس کجایت
بندهی به عقیق پند نیت
تو ارض هم درخت او را زد
کجایت خاشاک انداختند
کبودن خدمت کوشش و سستی
بندهیت با بدیشنی او
نفروردن با بدیشنی او
خدا سستی از خورشید
کرت با او با کینه چنان
چشم خفاقت نظر در آن
کمان که بودم مونس
کدام که کفایت قدر نیست
ازین تا مونس خلی با کینه
که خفاقت نظر در آن
بکوه چو تالی با کینه
بستن نینجا چشم فزون
نمایان بخت کجایت
چو استاده

چو استاده در مقام بند
بسی استاده در آمد ز پا
کوفت که خود چو از عیب پاک
کجی حلقه کینه در دست
که این بچو اندک کند از پیشش
نه سب مظهر است آن جلال حق

چو استاده در مقام بند	بر افتاده که مونس بدین مقام
بسی استاده در آمد ز پا	که افتاد کاشش که خند جاس
کوفت که خود چو از عیب پاک	تعت مکن مگر عیب پاک
کجی حلقه کینه در دست	کجی در حسد با تان نیت
که این بچو اندک کند از پیشش	و ما ترا بر اندک ما از گوشش
نه سب مظهر است آن جلال حق	نه این که در تو بستن پیشش
شندیدم از او بیان کام	که در خدمت علی با نام
یکی زندگانی گفت کرده بود	بچه و ضلالت در آورد و بود
دلیبری سپید نام نخت دل	ز ناپاکلی پسر درون چرخش
بسر برده ایم چپ صلی	نیاسوده تا بوده از روی د
سرشانی از عفت و پرورشش	شکم شبه از اتمامی حرام
نیا راستی در من آلوده اند	بناداشتی دوده آلوده اند
نه پای چو سپند که از اسپر	نه کوشی چو چنگار چو سبب
چو سال بازوی سنان حق	نمایان چون مدون زور
موا و موس خرفش سوست	جوی سخنی میند و جسته

که افتاد کاشش که خند جاس
تعت مکن مگر عیب پاک
کجی در حسد با تان نیت
و ما ترا بر اندک ما از گوشش
نه این که در تو بستن پیشش
شندیدم از او بیان کام
یکی زندگانی گفت کرده بود
دلیبری سپید نام نخت دل
بسر برده ایم چپ صلی
سرشانی از عفت و پرورشش
نیا راستی در من آلوده اند
بناداشتی دوده آلوده اند
نه پای چو سپند که از اسپر
نه کوشی چو چنگار چو سبب
چو سال بازوی سنان حق
نمایان چون مدون زور
جوی سخنی میند و جسته

اگر دردی از مددی نوزد یکسرا
 بچو خود را بچو خود را
 بیک پستان بیک پستان
 بیک پستان بیک پستان

درین نیر عا بپسری پرغور که این در اندر فی با سب که درون با تشع اقماده چه خیر آید از نفیس نرود چه بودی که ز دست بزدی حی بجز از طاعت ناسخوش درین وقت حتی ز جلیل الصفا که در عالم است این کار قبول تبه کرده ایام بکشت نه روز به چارگی که آید بر دم و اگر خار دار و عیادت است که این بخت ز دور عیادت مد از دور که درم غله های پشت که و تکیه بر طاعت خویش کن ندانی که در بارگاه نیستی اگر عا به باکت دسترس است	گشت کرد بر فاسق بر دوردور اکنون بخت جا بل چه در خورد بیا و همو عسر برود که بخت بود با سب و منش بر وجه شدی بی کار خویش مباد که درین فتنه آتشش در آمد عیبی علی الصفا هر ادعوت سرود و قبول با لید برین آری و سپوز نیند از مشن است آن کم که در خلد بود هم نشیبت که این بخت بزندان بار با نعم خویش را مشن در شبت و این جگر خون است از سوز روز که چارگی بزکب رو نیستی در روز خوش نیای یکسره
--	--

که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی

دلان تو جای بیکسرا
 بیک پستان بیک پستان
 بیک پستان بیک پستان
 بیک پستان بیک پستان

رفتی که این عالم یک است که کرد فاضلی در و سینه تیز ندانی که با لامقام تو نیست ز سر کس سپرد او را باشد بعد و کرده چه حاجت بر بخت بجزت سر کوفت در بخت کجای بزکان و دل سب کی کن چو دید آن خردمند در خویش چو آتش آرد و چهاره دو فقیهان طریق بدل سانشند کشا و زبرد بر هم در فتنه باز نو کونی جزو شافق را بچنگ یکی بجز در زخمی نامی چوست فتنه مذ در عتد و چه چرخ که این جامه در صف در صف بخت ای صفا و بشرع رسد	بر ایوان فاضلی جوی است معرفت گرفت که نشتین فرود زلشین بار و با بخت که است فضل است و بخت همین سر ساری خای خوست بخوار می خیزد ز کالای است چه بچو بخت نیست شریکی کن که بختت بر خود است فرود زلش است از مقامی که بود لم دلالت در انداختند بلا و لغسم کرده کردی بر آن فتنه مذ در هم ببقا چنگ یکی میزوی بر زمین برود که در حل آن و بسند و سپنج بجز مشن در آن چه شویش با بلاغ و ترنل فخر و صول
---	--

که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی

قلم بر حرف و دعوی کشید
 بختت در کس کما کرب
 که عیبت و طعنت از این
 که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی
 که در دست است این کوی

کتابخانه قدس
 این نسخه را از خزانگان
 این کتابخانه
 تاریخ ثبت
 در روز...

فرز بادید اندر سپهر و غمناک کس که سر زگی نماند بجز میفرز ز گردن بیستار دور صورت کسائی که در دم و	نابیرا چون دستار نغم که در بر گزرت و سوز و غم که دست از بند است و پشتش چه صورت میان بر که در گزند
چه خوش گفتم خرم و خوش مرا کتختی به خرمین سیح کیما خود همان قدر دار و گد ز منم حال از کیست بهت برین شیوه هر چه کج گفتم دل از درد را سخت بهت چه پست و دهر غمناک چنان ماند غمناکی بگوش بر بدان که دراز لغامین در آنجا جان دی که است تمام خون از بر ز کانی خلیس بخوا	چو بود آه پیش از طبع جان بدو ای که در هر یرم سیح در در میان شقایق بپست فرار جل اطلب چو شد مراست باب سخن گینه از اول گشت چه صفت پنهان سپیدی کن که در صفت فرو شو میزد و غایب که گفتان بدایوم عسر ما ندش در دیده چون فرود بر روز صفت باز نشناختن که آبا چندی رخ چشم از جلال

کتابخانه قدس
 این نسخه را از خزانگان
 این کتابخانه
 تاریخ ثبت
 در روز...

کتابخانه قدس
 این نسخه را از خزانگان
 این کتابخانه
 تاریخ ثبت
 در روز...

دو حال که اینست و دست موی که مفاود شیخ و مبر چه گفت این خداوند با کلاه الهی چه وقت از خوشنما برین مدراج سکوی خواسی بری خواستی بر میل شهر چه سر تیغ نیانی چو شمشیر زود آفرین تو به شمشیر بعیثی رسد جاودان در برک اندر شش عهدیه تمام کجی زان میان با ملک آواز باری چه چهره و سیل درین حیا دیده بر پشت پایش درنگو بان که فرما و پس سر جمل و نار ایستی بر سیم سخن پرورد آرزو ایوان	که گوید برین شیخ نماند است وی سوز ناکه ز دل مانده بر آورد و در جهان و بد و بد خوشست ای پیرتوشن ز کلاه کجی گفتش ای قد و در آستی چه بر عهد انیک غمناکی زور چنین مست پسندم هر توش لطامات غلبس بنا را سم که بر که که با آفرین ز خویشت همین پنج روز است شمشیر حدیثی که در سخن ساز گفت ز وجد آه پیش از آموختن برین روی شوق اندر تو بر نیک صفت فرستاد پس قدم بر بن فرمای تا نرسیم دور روی پستانه نذر بر سیم
---	---

کتابخانه قدس
 این نسخه را از خزانگان
 این کتابخانه
 تاریخ ثبت
 در روز...

بنای انسان پس چون اینها که طهارت برین می بریزند و بکار برش در کمال است **حالت بهترین بعد از کمال**

عجب نیست با لوع کر شد چرا	که خور و اندر و ز چندین شراب
و کر بر بطا کرفتی بخت	قفا خوردی از دست مردم چو
و کر تا سنجیک بدی بر	با لیدی ورا چو طست بر کوشش
چو این سواد کبرو چند است	چو پیران کج عبادت شست
چو بار ما گفته بودش بول	که شایسته تر و باشم پاکیزه بول
جفای پدر و زندان و	چنانچه و مندرش ناید که پسند
کرش سخت گفتی خود کوی سل	که پروان کن از سر جانشین بول
خیال غرور و شجاعت و استی	که درویش از زنده بگذرستی
سپه بکنند شیر خراپ	منیندیش از شیخ بران کج
بزی ز دشمن تو آن کند پوست	چو بادوست سختی کنی دشمن او
چو پسندان کی سخت روی	که خاک است در بسبب سپه نواز
بخت در شتی مکن با اسیر	چو پسندی که سختی کند سپه کیت
با خلاق باشد اسیر ساز	اگر زیر دست است اگر منبر ساز
که این جامه کبر بر سپر کشد	بخت آغوش آن سپر اندر کشد
بیشتر نیند بانی تو از کوه	که پوسیده تندی بر تو خور
نوشین بانی سعدی سیر	ترشش که تو بخی میسیر

بخواندندی که در کمال است
کافی نطق که در کمال است
صبر و بردباری با نزار او
دگر در زنده که در کمال است
عسل بر بسبب کوه در بر او
بسی گشتند یاد تو کمال است
که منتیست بر این پیش کس
خبا که چو نقدش نیند است
دولت می آید بر این پیش
چو خاستی ترش که در کمال است
چو بودی از اینان در کمال است
ز کلفت ای کمان تو را
عمل نماند خوشی تو را
بیت از در انوی زشت
بوی قلاب که در کمال است
بوی قلاب که در کمال است

و است بنای کمالی
که چون سوزد او بر کمال است
کن خود را بر کمال است
که بختی از کمال است

بنای انسان پس چون اینها که طهارت برین می بریزند و بکار برش در کمال است **حالت بهترین بعد از کمال**

عجب نیست با لوع کر شد چرا	که خور و اندر و ز چندین شراب
و کر بر بطا کرفتی بخت	قفا خوردی از دست مردم چو
و کر تا سنجیک بدی بر	با لیدی ورا چو طست بر کوشش
چو این سواد کبرو چند است	چو پیران کج عبادت شست
چو بار ما گفته بودش بول	که شایسته تر و باشم پاکیزه بول
جفای پدر و زندان و	چنانچه و مندرش ناید که پسند
کرش سخت گفتی خود کوی سل	که پروان کن از سر جانشین بول
خیال غرور و شجاعت و استی	که درویش از زنده بگذرستی
سپه بکنند شیر خراپ	منیندیش از شیخ بران کج
بزی ز دشمن تو آن کند پوست	چو بادوست سختی کنی دشمن او
چو پسندان کی سخت روی	که خاک است در بسبب سپه نواز
بخت در شتی مکن با اسیر	چو پسندی که سختی کند سپه کیت
با خلاق باشد اسیر ساز	اگر زیر دست است اگر منبر ساز
که این جامه کبر بر سپر کشد	بخت آغوش آن سپر اندر کشد
بیشتر نیند بانی تو از کوه	که پوسیده تندی بر تو خور
نوشین بانی سعدی سیر	ترشش که تو بخی میسیر

بخواندندی که در کمال است
کافی نطق که در کمال است
صبر و بردباری با نزار او
دگر در زنده که در کمال است
عسل بر بسبب کوه در بر او
بسی گشتند یاد تو کمال است
که منتیست بر این پیش کس
خبا که چو نقدش نیند است
دولت می آید بر این پیش
چو خاستی ترش که در کمال است
چو بودی از اینان در کمال است
ز کلفت ای کمان تو را
عمل نماند خوشی تو را
بیت از در انوی زشت
بوی قلاب که در کمال است
بوی قلاب که در کمال است

بنای انسان پس چون اینها که طهارت برین می بریزند و بکار برش در کمال است **حالت بهترین بعد از کمال**

عجب نیست با لوع کر شد چرا	که خور و اندر و ز چندین شراب
و کر بر بطا کرفتی بخت	قفا خوردی از دست مردم چو
و کر تا سنجیک بدی بر	با لیدی ورا چو طست بر کوشش
چو این سواد کبرو چند است	چو پیران کج عبادت شست
چو بار ما گفته بودش بول	که شایسته تر و باشم پاکیزه بول
جفای پدر و زندان و	چنانچه و مندرش ناید که پسند
کرش سخت گفتی خود کوی سل	که پروان کن از سر جانشین بول
خیال غرور و شجاعت و استی	که درویش از زنده بگذرستی
سپه بکنند شیر خراپ	منیندیش از شیخ بران کج
بزی ز دشمن تو آن کند پوست	چو بادوست سختی کنی دشمن او
چو پسندان کی سخت روی	که خاک است در بسبب سپه نواز
بخت در شتی مکن با اسیر	چو پسندی که سختی کند سپه کیت
با خلاق باشد اسیر ساز	اگر زیر دست است اگر منبر ساز
که این جامه کبر بر سپر کشد	بخت آغوش آن سپر اندر کشد
بیشتر نیند بانی تو از کوه	که پوسیده تندی بر تو خور
نوشین بانی سعدی سیر	ترشش که تو بخی میسیر

بخواندندی که در کمال است
کافی نطق که در کمال است
صبر و بردباری با نزار او
دگر در زنده که در کمال است
عسل بر بسبب کوه در بر او
بسی گشتند یاد تو کمال است
که منتیست بر این پیش کس
خبا که چو نقدش نیند است
دولت می آید بر این پیش
چو خاستی ترش که در کمال است
چو بودی از اینان در کمال است
ز کلفت ای کمان تو را
عمل نماند خوشی تو را
بیت از در انوی زشت
بوی قلاب که در کمال است
بوی قلاب که در کمال است

پسندید با رسالی از خوارزم
 که به عباد و دیوبند رسیده
 که به داند از نامی از خوارزم
 که به عباد و دیوبند رسیده
 که به داند از نامی از خوارزم

برستای پیر خوبی طبعی که یک
 مراد و طبع بیست و هفتی یک
 چو زو کرده باشم تحمل بستی
 تو آغم جفا برودن ز سر کیستی
 محرم چو زهرت نما گشت
 دل تشنه کرد چو در طبعی رست

کسی که معروف کنی گشت
 گنهاده معروفی از گشت
 شنیدم که همانش آمد
 ز چاریش تا هر که نسیک
 ز سر مو ز رویش قمار بخیه
 موی میش علی بن از گشت
 ز شب خا چنانچه رویش نهاد
 روان ست در بابک اثر نهاد

مناوی بر نشان طبعی گشت
 ز من پر در و خیزه گشت
 ز من یاد و نالید گشت
 ز من یاد و نالید گشت
 زو بارم دم در آن جوید گشت
 همان توان ماند و معروف گشت

چو مردم آن کربت که گشت
 چه دم آن کربت که گشت
 شبنمی بر سرش لشکر آورد گشت
 که چند آورد و زان گشت
 یکدم که چشمانش خشن گشت
 مسافر بر آنکه گفتن گشت
 که نماند ناموس بی بر تقدیر گشت

بخت بر آوردم که گشت
 بخت بر آوردم که گشت
 بخت بر آوردم که گشت
 بخت بر آوردم که گشت
 بخت بر آوردم که گشت

که یکدم بر ما غافل از بختی
 که یکدم بر ما غافل از بختی
 که یکدم بر ما غافل از بختی
 که یکدم بر ما غافل از بختی
 که یکدم بر ما غافل از بختی

که در روز واداران گشت
 که در روز واداران گشت
 که در روز واداران گشت
 که در روز واداران گشت
 که در روز واداران گشت

چو با نومی قرابین ملامت کرد
 بر آنکه برود آسوده خاطر گشت
 اگر نا خوشی کرد بر من فرود
 مرا نا خوشی زدی غم کن گشت
 جفای چنین کس تا بدستش نه
 چو جو زانو حال پستی گشت
 و کرد خود صحنه مرئی چون گشت
 بر میخی تاج بر چه گشت
 بر دولت کسانی سرفراز گشت
 کس که بجز کند با کسان
 بجز اری شود کت از ناکان
 کجتر کند و حشمت پرست
 ندانند که حشمت یک گشت
 ز سپیدی که بنظر تربیت
 بجز گوهر معروف و حشمت

بر اندر خردش ز دل بگردد
 بر نشان ازین پیشان گشت
 مرا نا خوشی زدی غم کن گشت
 که خوا ناز چیست اری گشت
 چو شکسته باز ضعیفان گشت
 بی رویی تاج بر چه گشت
 بر میخی تاج بر چه گشت
 که تاج بجز نیست گشت
 بجز اری شود کت از ناکان
 ندانند که حشمت یک گشت
 بجز گوهر معروف و حشمت

طبع بر روشنی اصبا حدیله
 که ز برفشانی بود پاک
 بیرون حشمتی سنده برورد
 که ز نما زین کژدمان گشت
 بنود آزمان در میان گشت
 که ز برفشانی بود پاک
 که بوسیدن خاک که در پیش گشت
 بیجان در نه صوف بوش گشت

مناوی بر نشان طبعی گشت
 ز من پر در و خیزه گشت
 ز من یاد و نالید گشت
 ز من یاد و نالید گشت
 زو بارم دم در آن جوید گشت
 همان توان ماند و معروف گشت
 چو مردم آن کربت که گشت
 چه دم آن کربت که گشت
 شبنمی بر سرش لشکر آورد گشت
 که چند آورد و زان گشت
 یکدم که چشمانش خشن گشت
 مسافر بر آنکه گفتن گشت
 که نماند ناموس بی بر تقدیر گشت

کابلت
 که صاحب نظر بود در هر دو عالم
 بیرون آمدی غیبی هم با نام
 ملک صلی الله علیه و آله
 که صاحب نظر بود در هر دو عالم

کجی کرده بی آسب	چونم دارد از آب وی کسی
میری بشیخ این خلیل کردی	اگر دست پرچی از غوث کفیل کردی
مدی در قفا عیب من کردی	بتر زین قری کورو و وحفت
کجی سبکی کفختند در دست	وجودم نیاز زد و در چشم نهادی
بو برو اشتی که می آید	معی در پی توی مهلو کانی
بگذرید صاحب کی نیک	که سلامت ازین صیحه که کو
مسوز کج کفختند از بیم	از انما که مثل غم از مید گیت
ز روی کان من اینها گت	من ز خود یقین مینشانم گت
دی سال پوست با دصال	کجا اندم عیب میفتاد مرگ
باز من کی از جهان مین	ندانم بجز بر عالم الغیب مین
بخش که گاه کنما سم گت	نترسیم ز خویش که کام نگوت
گر م عیب گوید بلایشین	چا که مبریند از پیش من
کسان مرد راه خدا بود اند	که برخاش سیر بلا بود داند
کلاه کبر سپه خسته	تاج معالی سپه احد خسته
زبون باشن پوستیت در	که صاحب دلان بار شوقان برند
کر از خاک مردان سبوتی	بسیکیش ملاکت میان بکنند

برایشان بارید باران جود
 و این را بر او سبب می یابند
 بگویند که سبب است
 در این باران که باران جود
 در این باران که باران جود
 در این باران که باران جود

پس ازین باران و پسیل	برایشان بارید باران جود
کدامان چهاره شب که دوروز	نشدند با ما ملاکان خلیل
کجی گفت از اینها ملک نهادن	مسطح کنان جا بر روی جود
سپندیدکان از زر که رسند	که ای حلقه در کوش حکت روان
شسته ز شاد مچ کل کفخت	زنا بندگان چو آید پسند
من انکس نیم که ز غم در چشم	بگذرید روی از پیشین کفخت
تو هم با من از سر بزم خویشت	ز چارگان وی در حشم گشته
من امروز که در صلح باز	که ساز کاری کی در بزم گشته
چنین راه اگر مقبل پیش گیر	تو فردا کین بر و غم ساز
بر از شایخ طوفی کسی بر نیست	شرفیایدت دست در پیش کفخت
ارادت نداری سعادت بجز	که امروز بخت اراوت کفخت
ترا کی بو چون جریغ التماس	بچو که کن مت تو از بر کفخت
	که از خود بری سپه پندار کفخت

دوری و هر دوستانی هیچ
 که سوزش در پینه باشد چون
 کی در بزم اندکی دست است
 ولی از کجتر سستی دست است

در این باران که باران جود
 در این باران که باران جود
 در این باران که باران جود
 در این باران که باران جود

که صاحب نظر بود در هر دو عالم
 بیرون آمدی غیبی هم با نام
 ملک صلی الله علیه و آله
 که صاحب نظر بود در هر دو عالم

دین بجهت ابرو و سیاه کردن
 او ب نیت پیش برنگان نرسد
 کسی را که پندارد در کس بود
 پسندارم که که قیاس بود
 ز عطش مال بر او مطلق
 شایق زبانان زود بیزینک
 گشت در راهی فضل است
 بطاعت صاحب خلاق ریزد

خیزد و مندر و روشن صغیر	زبان بند و تن ز سر گما کرد
ز هر نوع مکت و راجح بود	که ز انام فریب شب خورد
پس کار خویش نگار نشست	زبان بداندیش ز جوخت
تو نیکو روشنی اش تا بر کمال	نیاید نفس تو گفتن محال
چو و شواریت آید روشن شد	بگر آید عیبت گرفت آن بچراغ
چو گایس نباشد که گوی من	که روشن کند زمین آسوی من

کسی مشکلی بر پیش پای	که تا مشکلی بر کند بخت
امیر عدو بند مشکل کتاب	جو ایش بخت از سر علم در آ
شنیدم که شخصی این سخن	بگفت چنین نیت یا بگوین
بر بخت از آن حیدر نا محو	بگفت از تو است این بگو
بگفت آنچه در است شاکت	بکل چشمه خورشید نیست
که من بر خطا بودم او بر صواب	پسندید از او نشا مردان خواب
باز من سخن گفت در حکایت	که بالاتر از علم او علم نیست
که امر و ز بودی خداوند جبار	که روی خود را کس بر روی گناه
بزرگ روی ز بار که حاجت پیش	فرو گوشت ندی بنا و ایش

خداوند را که در کفار
 که با نیت برنگان نرسد
 فزون بود بخت از نیت
 فزون بود بخت از نیت
 فزون بود بخت از نیت

بسیار از آن که در کس بود
 که پندارد در کس بود
 پسندارم که که قیاس بود
 ز عطش مال بر او مطلق
 شایق زبانان زود بیزینک
 گشت در راهی فضل است
 بطاعت صاحب خلاق ریزد

بنا زنده شود و تو ارض کنان	نگون از تجلیت سپهر که هانا
اگر میبتری ز روز شمار	از آن که تو ترسب خطا در کلام
مکن خیزد به یاد و سپاس چشم	که دستت بالای است تو سم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خلقی بود	که به سیر تازان گوی بود
بگزارش کسی دید چون بگشت	که باری حکایت کنی سرگشت
و ما ز آن بختد و چه کل با ز کرد	چو مجلس صحبت خوش آغاز کرد
که بر من گردید خستی بسی	که مرخصت گرفتستی بر کسی

حکایت

سپین یاد ارم که ستغای سبیل	که در آب بر مصر سالی اسپیل
که روی سوی گو مسارا نشین	لعبس را بخوانان بران
که ستند از که بر چو س روی	پایه بگر که بر آسمان
بید و المون حسبه در ایشان	که در جلیق بختت بختی ب
مسنره ما هم که زاد عالی کمن	که مقبول رارو مکن نباشین
شنیدم که زو المون چه بگفت	بسی بر نیامد که باران بخت
خبر شد چه بین پس از روز	که بر سپیدان ایشان

بسیار از آن که در کس بود
 که پندارد در کس بود
 پسندارم که که قیاس بود
 ز عطش مال بر او مطلق
 شایق زبانان زود بیزینک
 گشت در راهی فضل است
 بطاعت صاحب خلاق ریزد

بسیار از آن که در کس بود
 که پندارد در کس بود
 پسندارم که که قیاس بود
 ز عطش مال بر او مطلق
 شایق زبانان زود بیزینک
 گشت در راهی فضل است
 بطاعت صاحب خلاق ریزد

کرمی بر شکر بودی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی بر شکر بودی

عجب کرمی بر شکر بودی	کرمی بر شکر بودی
باب پنج در رخصت و نکاح بر رخصت	
شی زیت ککرت می سوخته	جراحی بلاغت می افشود و ختم
پراکنده کوی حدیثی شنید	جز احسن گفتن طریقی نمید
عم از خبث نوعی در این عالم	که ناچار شد بر او خیزد و رود
کز کاکش طبعیست در این عالم	ولی در ره زهد و طاعات و پند
نه در خبثت کویان کز کرمی	که آن مشهور به ختم است و یکبار
نماند که مدام سر جکست	دگر نه مجال سخن تنگ نیست
قوا عرق خیزد زبان بر کشم	جهان سخن است مگر در کشم
پایان درین شیشه جانم	سر ختم را سینه یک بالمش سیم
مرا در سپاس نامی یار بود	که جکست در شرح و شرح و شرح بود
مدارش بگوئی در خضر خست	با تشکر از صنم از چون کجا
نزدی مشن وزی که کز کرمی	ز پولاد کجانش آتش خبث
دل در سپهر چه کما و زود	ز موشش شیران را قناد بود
به عوی چنان ناولک است	که خدرا بر یک یک است

کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی

کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی

عجب کرمی بر شکر بودی	کرمی بر شکر بودی
باب پنج در رخصت و نکاح بر رخصت	
شی زیت ککرت می سوخته	جراحی بلاغت می افشود و ختم
پراکنده کوی حدیثی شنید	جز احسن گفتن طریقی نمید
عم از خبث نوعی در این عالم	که ناچار شد بر او خیزد و رود
کز کاکش طبعیست در این عالم	ولی در ره زهد و طاعات و پند
نه در خبثت کویان کز کرمی	که آن مشهور به ختم است و یکبار
نماند که مدام سر جکست	دگر نه مجال سخن تنگ نیست
قوا عرق خیزد زبان بر کشم	جهان سخن است مگر در کشم
پایان درین شیشه جانم	سر ختم را سینه یک بالمش سیم
مرا در سپاس نامی یار بود	که جکست در شرح و شرح و شرح بود
مدارش بگوئی در خضر خست	با تشکر از صنم از چون کجا
نزدی مشن وزی که کز کرمی	ز پولاد کجانش آتش خبث
دل در سپهر چه کما و زود	ز موشش شیران را قناد بود
به عوی چنان ناولک است	که خدرا بر یک یک است

کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی
 کرمی بر شکر بودی

کلیت کوشش بر آرد و در وقت
 زین بر الجس تر صدی است
 بنویسند چون قوی است
 دو تکان بنادول موزی در
 کله پستی از چوینت
 سینه زینت نرسد

چو طالع ز ماری بر چ بود	سپر پیش تر قضا میسج بود
سعادت بخشایش را درست	ز بهجت ماری زور آورد است
چو دولت بخشید سپر بلند	نیاید هر دو اسکی در کسند
ز سخنی رسیده زین عاقبت	ز شیران سپر چو خورند نمود
چو شو ان بر خاک است آفت	مزدوریت با کوشش است
گرفتند کالی کوشش بر	ز مارت کز اید زنده بشیر
و کور حیات نماز دست	حیات کنند نوش که در
ز سپر چو بایان وزی کج	شفا و از نهادش بر آورد کرد

کلیت

کلیتین چسب در راه میل	همی کند زیند یکاک ز پیل
بر خاشخ چسبن چو بدام کور	کنند کاشش بر از خام کور
نم پوشی آمد بگشش خراز	چو اتی جهان زو بکار ساز
چو دیار و میلی نده پاره پوش	کان در زه آورده و لاک پوش
بر چاهیت زنده کش زود	که کج بود هر دو نشت زنده
دلادر در آمد چو دستمان	چو کندش در آرد و برود
بست کشش بر در چو دست	چو زد و اتی نین که دست

کلیت کوشش بر آرد و در وقت
 زین بر الجس تر صدی است
 بنویسند چون قوی است
 دو تکان بنادول موزی در
 کله پستی از چوینت
 سینه زینت نرسد

کلیت کوشش بر آرد و در وقت
 زین بر الجس تر صدی است
 بنویسند چون قوی است
 دو تکان بنادول موزی در
 کله پستی از چوینت
 سینه زینت نرسد

قوان بنواز چو در کسند
 دل چوینت چو در کسند
 زین دست در آرد و در وقت
 کلیت

کرافند یک لقمه در و در چ	بر آید همه عسر نادر آن چ
قضا را طیب یادان شمع بود	همین سال کند زنده است

کلیت

یکی رو پستانی سقط شد چش	علم کرد بر مال بستان سرش
همان دیده سپری بروی کش	نمیگشتند آن بملکورد
سپس نماز جان بدر کاس چاق	کنند دفع چشمه دواز کشتار
که ایان چو ساز کوی شویا	نیارست تا نا توان کرد
چو ز طیب یاد کسند چو	که چاره خواهد خواند چو

کلیت

شنیدم که دیناری زینسی	نیفتاد و سکین گشش
با جز سزا میدی تا شفت	کسی کوشش تا طلب کرده است
بر بدی بوی نیک استی قلم	بر منت و ما چسب بر شکم
ز روزی سپر بکلی میخورد	که سپر بچکان سگ روزی

کلیت

سبا چاره و دان کوهی	که چاره کوی سلامت بنبرد
---------------------	-------------------------

کلیت

در کوه نشت بری سپر را چو	کجفت ای بدر کینا چو
--------------------------	---------------------

کلیت کوشش بر آرد و در وقت
 زین بر الجس تر صدی است
 بنویسند چون قوی است
 دو تکان بنادول موزی در
 کله پستی از چوینت
 سینه زینت نرسد

کلیت کوشش بر آرد و در وقت
 زین بر الجس تر صدی است
 بنویسند چون قوی است
 دو تکان بنادول موزی در
 کله پستی از چوینت
 سینه زینت نرسد

زمن گفت این را بنویسند
 چشمی که در این
 چشمی که در این
 چشمی که در این
 چشمی که در این

کی پروردیش از خاک و است که حاصل کند نیکستی بر تو نیاید نکوکاری از بدبران چو دست قضا زشت است همه خلیس و فانیان روم توان پاک کردن گنایت زوشی نیاید که مردم شود کجوشش زویدیکل از شایسته چو روی کرد و خدنگ قضا	که گویند با همه نشت خویش بسر که سپساکند چشم کور مخاست دوزخ کازمکان سپسند ای گلگه زبر روی زشت نماند که در آنجسین از زقوم ولیکن نشاید ز پکت است بسعی اندرون پکت کم شود ز رنگی که ماکرود و سفید سیر نیست بر بنده را چه خدا
--	---

حکایت

چنین گفت پیش از این کی ز عین گفت از این نشاید شنیدم که دست دار کرد چنین گفت در کت باور است ز عین را نماز تعجبش چو اگر کسین و اندامش	که خود ز من دور چن رسید پا تا چه چینی در اطراف بگرد از بیدگی پستی گناه که یکمان گندم بامون کز است ز بالانماوند سر ز شیب به چهره پاش بند دراز
--	---

چنان از این گفت
 خدا این را بنویسند
 چشمی که در این
 چشمی که در این
 چشمی که در این

زمن گفت این را بنویسند
 چشمی که در این
 چشمی که در این
 چشمی که در این

حکایت

مش که با ما در خویش گفت کجاست از بدست منی اگر نا خدا جادو من آورد مکن سعد یا وید و بر دست اگر حق پرستی ز در ما است و گرنه سپه ما امید ی نجای	سپس از رفتن آفرین ما چو نشت ندید می کسم بارکش در قطا خدا کشتی ایجا که خواهد بود که بخشند به پروردگار است که گروئی بخواند کت و گرنه سپه ما امید ی نجای
---	--

حکایت

عبادت با خلاصیت ناموت چه ز نار مع بر متانت و لوق کمن نیست مردی ریش نشا بر اندازد بود با می نمود که چون طریقت بر کشند ز سر اگر کوهی پای چو بسند و کز نفره اندوه باشد کجا ز من جان کس بزرگتر	و گرنه چه آید زین پند و پوت که در یوغی از حبس زینا طلق چه مردی نمودی نشت نشا خجالت بود که نموده بود نماند کجاست مرد در برش که در چشم معلق ایس بند توان جگ کردن بر با سپاس که صرف ناما کیکر و کسین
---	--

چنان از این گفت
 خدا این را بنویسند
 چشمی که در این
 چشمی که در این
 چشمی که در این

برای صحت و تندرستی
 کرم را در پیش غذا خوردن
 فواید بسیار دارد
 که در کتب طب نوشته شده است
 و در این کتاب نیز مذکور است

برینای مشرومایه و نیامخ	چون سه روز بخورد صحت
کرمی که در پیوسته که در او دردم	سینه صحت جز صحت روئی
یکی که گند کرده که گند روئی	بدام فید از عجب خوردن
چون موش که تانک پنهان	بدان شرفی از تیرش خورد

حکایت

مرحاجی شانه علاج در	که در صحت اخلاق علاج باد
شنیدم که باری که کرم خواند بود	که زمین نوعی دشت مانده بود
مندی انتم سانه کاین آنچه	مینمایدیم و کرم سگ سخاوت
سپندار چون سپر که خودم	که جوهر خداوند سلوایم
تقاعت کنای پیش ما	که سلطان از رویش می
چرا پیش حسرت و حاجت رود	چو کسب نمایدی طبع حسرت
و که خود پرستی حکم طلبیدن	در خانه این آن متبد کن

حکایت

یکی بر طبع پیش خوارم شاه	شنیدم که شد با ما دران کجا
چو دیدش بخدمت دو کانت با	و که روی خاک لید و خات
که گفتش ای بابک تا سحر	یکی مشکلم را جوانی کوس

کرم در

کرم را در پیش غذا خوردن
 فواید بسیار دارد
 که در کتب طب نوشته شده است
 و در این کتاب نیز مذکور است

برای صحت و تندرستی
 کرم را در پیش غذا خوردن
 فواید بسیار دارد
 که در کتب طب نوشته شده است
 و در این کتاب نیز مذکور است

برای صحت و تندرستی
 کرم را در پیش غذا خوردن
 فواید بسیار دارد
 که در کتب طب نوشته شده است
 و در این کتاب نیز مذکور است

برای صحت و تندرستی
 کرم را در پیش غذا خوردن
 فواید بسیار دارد
 که در کتب طب نوشته شده است
 و در این کتاب نیز مذکور است

برای صحت و تندرستی
 کرم را در پیش غذا خوردن
 فواید بسیار دارد
 که در کتب طب نوشته شده است
 و در این کتاب نیز مذکور است

کندم در الفیله مار و خوار	اگر تو تمیزی هم نریزش مار
اگر هر چه باشد مرا درت خورسا	ز دوران این امر ای برسا
تو تر شکم دم جرم تا فتن	بصیبت بود روزی تا فتن
بست یک ریز اندت روئی کس	چو وقت نشستی نمی مکنده
کندم در و پر خوار بار شکم	و که در نیاید کشد با شکم
شکم بنده بسیار پنی خلی	شکم پیش از شکم چه که دل
زانه از هر دو رویش زان	ز دیوانه شیخ بر خود مرزبان

حکایت

مرزبان بصره آورد ام غیب	صدیقی که شیرین است از غیب
حق چند روز در استان	کندش تیرم جز با استان
یکی ز آفتاب مسدود انبار بود	بسی خوار بند آمد که بر خوار بود
همان بست مسکن شد در روز	وز انجا که کردن اقامت
ریش و آه که این که گشت	بختم زان با کلبه مادرش
سکرم و اسنان که گشت پیش شاه	بود شکم و دو کانی فراخ
ز با هر زمانه آن خوار و برود	که فید که تا که شود و خردم
شکم بنده دست ز کثیر یا	شکم بنده که ترش است سدفا

کرم در

کرم را در پیش غذا خوردن
 فواید بسیار دارد
 که در کتب طب نوشته شده است
 و در این کتاب نیز مذکور است

که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس
 که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس

چو بشنید عاید بچندید	چرا اینم نامی بخورد و بخت
نماست قارون و نیابت	که کج سلامت کج اندر است
کاست از پیشی در کیم	که شش بنابد و نقصان دم
مسبندار که غله قارون شود	که طبع است پیش که کون شود
و کله نیاید کرم پشته نام	نماش تیغ آنکه بوم بچنان
سخاوت زمینت مگر بر شا	بره که صغالی نمازند بر شا
ز نعمت نهادن بلندی بجا	که ناخوش کند آبله تاده بجا
غذای که از خاک مردم	عجب هم مردمی می کند
بیشیدگی کوشک کابرون	بیشیدگی و میرسد از آسمان
که از جامه دولت نیاید نسیم	در کباره نادر شود سپتیم
اگر شتی کوهی غم مدار	که ضایع کرده اندست روزگار
کلوخ ارجه افتاده باشد بره	نه سپتی که در وی اندک کس کجا
و که خورد و ز زو ندان کانه	نیفتد بیشتر پنج بند باز
بر ریگیت ندان کیه بپسنگ	کجا اندک آینه در زیر رنگ

من باید و وضع دل و دین کمال
 که که آید که رود جاده و مال

که در کوه سواد ای کوه
 که در کوه سواد ای کوه
 که در کوه سواد ای کوه

که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس

که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس

که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس

چو بر وی مکوه دار می انده بگو	ز خاطر جوی در او بخت
نه چو سپه تیر خوشه برده	که موی رویت بر رویه در
بزرگان چو خور در جاب آید	که موی برک ز کوی در جاب
برون میاز بر آفتاب	حسود آن آفتاب آید
ز طاعت پر سپاس بندید	بهر کج آنکه میباید آید
ز کجی پس از جنبش آرام	که مکن بود کاب جوان آید
دل ز پیرادی لعنت سوز	نه سدی سپهر که در کلام آید

باب منعم در تاثیر تربیت

سخن در صلاحت و تیر و جوا	ز در اسب نورد و چو کمان و کوه
عنان باز جان پیش از حرام	چو در بند بکار و چکان
نور خور او چو کوه که در کج	عزوی از رستم که نشند و سام
کس ز جوی و مشق را رویش	بگره کز آن سینه مردم کموت
و جو تو شهرت نیک بد	که با خویشی بنیای می
حما که کرد و کن کردن مسلط	تو سلطان سپه تور نادان
	درین شهر کبرند و سود آید

که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس

که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس

که بر او از کویس بر او در پیش
 بی دید و دران نشان و
 که بود و نامش از کویس

چو گفته شد با بد و بد و بد و بد
 سخن تا گوید بر دور و دور
 دل از زانویش قشنگ دارد
 چه ای که بگردد در آن بسیار
 و پندار کنی از دل با بر سر

تا مل کنان در خطا و صواب	بر از ترا خایان حاضر جواب
کاست در غیبت احسان سخن	تو خود را کجاست از ناصحن
که آواز سرگزده سببی قفل	جوی شکست بر زیک تو کل
عذر کنی نادان و مرده کوس	چه دانا کی گوی بر و ده کوس
سده انداختی تو بر سر خطا	اگر موغندی یک انداختی ز ترا
چه آگو ای که بر زنجیر مراد	اگر کفایت کرد و شوی در کار
کین پیش تو بر غیبت بی	بود که پیش تو کس در کار
درون دولت شد بر بندگی	نگران سپند در شهر بازار

از آن و دانا دین و دوست
 که سپند که کش از زبان تو
 سخن

سینه افغان کی از گفت	که این را بنا بدید پس از گفت
مگر گشت ظلم از ایشان حدیث	بختنا که این با بلان خدیت
پکسال از مدول بر زبان	پک خطا شد منشر در حجاب
بهر موهوب و جلا در پدید	که بر و در سپهر ای نیان شیخ
کی از تان گفت نمار خوا	کشیدگان کاین گمان از تو خوا
تو اول بنستی که سر شمر بود	چو سپید شمشیر پیشین چه بود

بسیار از آن که در آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن

بهر دم سخن گفت با پند
 در کز شکر چون جامیم پیش
 بلیق است سخن گفت از آن
 چو طوطی سخن گفت از آن
 کجای با سبزه گفت از آن
 قفا خود در آن گوی از آن
 جهان در پیش آن گوی از آن
 در هر روز از آن گوی از آن
 سر سپید گوی از آن
 چو طوطی سخن گفت از آن
 زنجیر از آن گوی از آن
 بیانی گوی از آن
 که در آن گوی از آن

کی خوش خلق خافت پیش بود	کدر ز مهر کجند خاموش بود
خو مندم دم ز نزدیکت دور	کبر و شکست چه چند از جویای بود
تنگدشت بی ادب غیش کرد	که پوششیده ز روی بانست
اگر چو چنین سپر بچو در بر م	چه اندامدم که در آتش م
سخن گفت و سخن بمانت دور	کدر در مصر نادان تلخ زوی تمام
سودوش نشان شده کار ز	سفر کرد و بر طاق مسجد گشت
در آسید که ز خوشی تین دید	بیانی و انشی پر و ندر پید
چنین زشت از آن پر و در م	که خود را کموروی پنداشتم
کم آوزر ز باشد آواز تین	چو کتقی در رونق نماز تین
ترا خا غشی ای خداوند سوس	وقار است تا اهل پر و پوس
اگر عالمی سپید خود مبر	و اگر جالبی پر و خود مبر
تو سر دل خویش منهای زو	که سر که خواهی تو ای زو
ولیکن چو سپر باشد از زو	نشاید بکوشش تنای بکوز
فقم سر سلطان چو تین گفت	که کار در بر سر تو گفت
بجامم جنوشند و کویا بشیر	پراکنده کوی ز بهایم بشیر

کجا با سبزه گفت از آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن

بسیار از آن که در آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن

بسیار از آن که در آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن
 که در آن که در آن

کجا است
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه

یکی پارسا گشت از روی چو عاقل در عاقل حق پذیر عقشهای مرغ خان شکر است که در بند ماند چو زندان است	که بگذارم خان حسی از بند فتول آتش آن سخت ز پر که در بند ماند چو زندان است که با نور بلبل خوش سپاس
چو سحر می که با این غمش پس نه از روی تو نما گفته کار چو سحر می که چندین با است که از صحبت خلق جو کینار	چو سحر می که با این غمش پس نه از روی تو نما گفته کار چو سحر می که چندین با است که از صحبت خلق جو کینار

کجا است
 غمش در چشم
 چو کجاست کشیدند حال بود
 شب زور و چو کان گشت
 شوی ای که با شی چو دف و کوی
 غمش در چشم
 چو کجاست کشیدند حال بود
 شب زور و چو کان گشت
 شوی ای که با شی چو دف و کوی

کجا است
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه

کجا است
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه

بشعش و در شام و آشوب بر شد آن بر ما خوش بالا می بار ز لاجرم آن یوس یک است که این زرق سجاد بود لعل پیش	سینا از سینه زرق کرم در برید آمد آن چله از زیر زلف بری سپر که اندرین کجاست سپر کار و نه از خود و بی
مرعسه را دل کف خفته بود کنون بخفته شد لخته خام من نظم بر آورد و منس با خواند نماند از جوانان کسی و سپهر	برین نفس جان و کجاست تو که مرشع کردی که گم که شفقت با شما چو مرث که بسته اندم داد ازین مرد
فرود گفت صفت کم کجاست بر منده و آن مست از زمین این ز مدت که برین گذار که من تو بر کرم بدست تو بر	که این صفت کم کجاست که در دست او جا برست که میرانم گفتش بحیار که هر که در ضوئیه که در کم
کسی را نیاید چنین کار پیش ادران شغفت این بند ختم که در دیده نادیده احکام که در دیده نادیده احکام	کسی را نیاید چنین کار پیش ادران شغفت این بند ختم که در دیده نادیده احکام که در دیده نادیده احکام

کجا است
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه

کجا است
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه

کجا است
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه
 در کینه غلبه بر اندیشه

کلی کفیت بدین است
 که دردی بسیار از غفلت
 بود که ای باد آشفته پیش
 شگفت گدازت در پست
 بنام پستی در جبهه پستی
 که بر غنچه شرم بخت
 کی کفیت در دوزخ تو کس
 بی از وی آدم شایسته

اشارت کنان بیچاره است	که این سرگشته آن بیم است
کبودن بر از جور و شکنج سام	وزار شت غنچه خلق و جوش عم
بیاخور دوزخی غنچه گدا گشت	بنام بر دوش کجای که گشت
شیراز شرمساری غیرت گشت	بخندید طالعی که روز و کفیت
میرتاب روی برادر بگوش	که در سرت بریزد شهادت

کجایت

ببراند زخم دم نیک و بد	کمای جو اغر و صاحب بند
که بد در را خشم خود می کند	و کرمین کرم دست بد میکند
تراحم گوید فلاک پست	چنان شان که در پو پستین خود است
که فعلت لایزال با بدین بان	در پیش تو مینمایند عیان

بید گفتن خلق چون مژده
 اگر راست کوی سخن تدرو

زبان کرد و شخصی بجهت در	به و کفیت داند سپهر فراز
که یاد گسارن پیش من بد کن	مرا بد گمان در حق خود مکن

که رقم ز کمین او کم نبودت
 بخوار هم رجا و تو اندر فرو

کجایت
 که در دوزخ تو کس
 بی از وی آدم شایسته
 که بر غنچه شرم بخت
 بنام پستی در جبهه پستی
 بود که ای باد آشفته پیش
 شگفت گدازت در پست
 کلی کفیت بدین است

که در دوزخ تو کس
 بی از وی آدم شایسته
 که بر غنچه شرم بخت
 بنام پستی در جبهه پستی
 بود که ای باد آشفته پیش
 شگفت گدازت در پست
 کلی کفیت بدین است

کلی کفیت بدین است
 که دردی بسیار از غفلت
 بود که ای باد آشفته پیش
 شگفت گدازت در پست
 بنام پستی در جبهه پستی
 که بر غنچه شرم بخت
 کی کفیت در دوزخ تو کس
 بی از وی آدم شایسته

جهان دید با پر در پست زانو	چو از وی کی سپید پرانه داد
کرن بود و دسکین مظلوم او	نخواهند سازد و دیگران او
نور دست از وی در و کارش با	که خود زیر و پست گند رود کما
بر سپاه از و هر مند آیدم	نه از تو غنچه سپید آیدم
به روح بر و مدبری را کناه	که چانه پر کرده و یوان سیاه
و کرمین غنچه تریش میدود	مبادا که تنگ بد فرزند

کجایت
 شدم که از پار سایان کی
 با غر غنا ندان کجایت غنچه
 و کرمین غنچه تریش میدود
 بسبب غنچه تریش میدود
 بسبب غنچه تریش میدود
 بسبب غنچه تریش میدود

هر پرده با یار شورید و حال
 ز طلیعت حرامت غنچه حلال

بر طفل در غنچه روز بخت	نداشتیم چه کجایت است
کلی جانها از پار سایان کوس	همی شپسته تو ختم است
که بسم اند اول شبت بگوش	دو مرتبه در سیم کف شبت
وز آن بن منشی می منی سب با	منافرا بگشت که یک نجار

کجایت
 که در دوزخ تو کس
 بی از وی آدم شایسته
 که بر غنچه شرم بخت
 بنام پستی در جبهه پستی
 بود که ای باد آشفته پیش
 شگفت گدازت در پست
 کلی کفیت بدین است

کلی کفیت بدین است
 که دردی بسیار از غفلت
 بود که ای باد آشفته پیش
 شگفت گدازت در پست
 بنام پستی در جبهه پستی
 که بر غنچه شرم بخت
 کی کفیت در دوزخ تو کس
 بی از وی آدم شایسته

کتابخانه سلطنتی
 کتب خطی
 شماره ثبت: ...
 شماره قفسه: ...

طریقت شناسان با پیشم کمی زانکین نیست کار کلی گفتن ای بارشور نیک کجفت ازب چاره بود چنین گفت در پیش صافین	خلوت نشسته چندی بهم در ذکر چاره باز کرد تو هرگز نماند در هر همه سفر نهادم ام پایی نزدیم چندین بخت برکت کس
---	---

که کافر ز چکارش را پیشم
مسلمانان جو زبانش است

چه خوش گفت یوازم غم من ز نام مردم بر شمشیرم که در اندر دور و کجاست رضی که غایب است ای کینام یکی انگه ما لبین ماطل غورند مرا کوبد نام مردم جبار که اندر گفت ای تو کوی دهان	صدی گزان لب بدندان کرد نکوم جبر عنایت مادم که طاعت تمام که ما در بر دو جز است از بر رفیقانم دوم آنکه ما لبین ماطل غورند تو هر غمناز و توقع مدار که پیشم گفت از پیشم دیدگان
---	--

کجا پیشم در جهان طاعت
که مشغول خود در جهان طاعت

کتابخانه سلطنتی
 کتب خطی
 شماره ثبت: ...
 شماره قفسه: ...

کتابخانه سلطنتی
 کتب خطی
 شماره ثبت: ...
 شماره قفسه: ...

کسی قول سخن نبار و بدست نیار بست و پیشم گفت تو و سخن منی کادری بر زبان سخن چمن کند تازه جنت قدیم از ان هم نشین با تو ای کریم سید چال مرد اندران بسته پای میان دو کوه کجک چون است	کوه کوه در شمشیر بار اوست چنان که شنیدین بلزدهم که در سخن چمن گفت اندر نهان بخت کم دور و کینه و سپهر که مرقت نه خفته را گفت باز رفت نه از جای دل جان سخن چمن بخت میر شمس
--	--

حکایت

مرد بدون وزیر می پسندید رضای حق دل که داشتی بند عامل سفید جرسق رخ اگر حاجت حق نداری نگاه یکی خفت پیش ملک با داد غرضش از در بخت پذیر کلن خاص که نماند طام بهر طری که چون شاه کردین	که در وقت حال دورین دیده و کرم با من بران همه آشتی که تیر ملکش تو تیر کج که نذرت رساندم ز پانچ که هر روزت سانش کلیم با مرا از نهان بخت ای وزیر که سیم وز راز وی نثار دوام بیر و دست آن ز بر سیم
--	--

کتابخانه سلطنتی
 کتب خطی
 شماره ثبت: ...
 شماره قفسه: ...

کتابخانه سلطنتی
 کتب خطی
 شماره ثبت: ...
 شماره قفسه: ...

از آن که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال

کهن سال پرورد و چو چرخ است	شیدا این سخن در کار آرزو
که شورید و دل چسب را بود	که گفت رچه صلبت مگور بود
که در صحن دید چو باغ چو بود	چه طفل مگر و زه و موشن فر
که در خواب با چو چو چو بود	محقق همان پسنداند رابل
فروخته بر عارضی و لغت	نفاست هر سطر سحرین
چو پرده عشق در مرغ ماه	سعایت در زیر حرق است
که در او پس بود چو چو چو بود	در اوراق سعدی کجند مال
چو آتش در دور و دشت نالی و نوا	مر اکان چو شهنشاهت مجرب
که زمین آتش باسی در میند	بر چرخ رحمان که بر طبعند
در از خلق بر خورشید برین است	که در جهان ز جهان برین است
اگر خود نمانست که چو چو چو بود	کهن دست بر ز بانهاست
بدان در آوید دست به کمان	اگر بر پری چون ملک ز آسمان
نشاند زبان اندیش است	که چو شش توان جلدر است
و که کایه در فنون علوم	و که در ریاضت بی سحر بود
که این ز بهر شکست شایسته	فرا هم نشیند ز دامان
به نام کجیر ز خلقت است	توروی از پستیدن چو چو بود

ازین تا بدان که در عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال

که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال

از آن که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال

خوشی را بود در وقت با خوشی	که تا چند ازین جا و در کجاست
شهادت بلند کش کند پای	و که شکست پستی تک مایه
هر صیبت شمار ند و دیار است	چو پسند کاری بدست است
که همیشه خوانندت بچرخه خوار	اگر دست حمت بداری ز کار
و که خاموشی قشش که مایه	و که ناطق طلب بر پایوه
که چاره از هر چه سپرد کرد	بهر کجی که از آنجا است مرد
که بر بند از وین دیو است	و که در سرش سحر اول مرد است
که مالش کرد روزی و مگر است	تغنت گشتندش که از آنجا است
که بنده خوانند تو تن پرورد	و که لغت بگیرد باشد چو شش
که ز نیت باطل غیر است عار	و که بی تکلف زید مال دار
که در بخت زردار دار خود	زبان در نمدش با موحش
تبعیش اسون خوشی	و که کجایان غم سینه
که خود را سپار است سپهر	بجان آماز طعن بروی بان
سهر که کاش بخندند	و که پار ساسی سپاهت کرده
که مانش سز باشد و رای وطن	که از همه بیرون آغوش من
که سرگشته و بخت گشته است	جهان و دید و راهم بر بند چو است

که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال
 که در عیال و عیال و عیال

کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است

خدا را که مانند انبار و حنجره را باقی ندارد پس در دست خدا در دست نهدی که در ساکت است که ز قمار را چاره صبر است و با	جوانی منور شده و فرزند بود مکمل نام و صاحب دل حق پرست تویی در لغت بود در هر چه است یکی را بکنم ز صاحبان بر آمد ز سودای من پیوسته تو در روی من غیبی دیدی که یقین بشو از من که در یقین بگیر اگر خلقت در پرورد چگونه پسند بر حجاب بود خوار و کلان هم نبودند که غیب جوی بود در دست صفای بدست آورد ای خیر بود طریقی طلب که عفو است را
کرد در عطف جالاکت مردان بود خطا عارض غش غش از خطا است ولی حرف پسین بکنی در دست که در اندام پسین ندارد فغان که زین جنس پیوسته بود دیگر ملک نه چندین من چشم غفلت است نه پسند بر مردم نیک من که در شای عصبیت بلوغ زجا بزرگ کج گفت نندم صفا چو در بند خاری تو کل بدست نه چینی خطا و سر پا می شد که نماید آسین تیره و با نه حرفی که آگشت برستی	

بجز آن که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است

چون پندار است خورشید
 من آنکه چسبید که کین
 بر روی با تو در هر چه است
 چو غلام لغت با دست
 لغت کین با دست
 چو غلام لغت با دست
 که حال سود و زبان خود
 اگر بر سر تو غش است
 خدا با بر سر تو غش است

بسیار است از تو غش کوه
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است

جز ازین غلظت نیست آن پسند ز هر خلق را صانع باری سر ز هر چشم و ابرو که منی نکوت	سعد و بد و نیک پیش کجاست سیاه و سفید آمد خوب است چو مغز پسته میناز پوست
--	---

باب ششم در مذهب کوه

نفس می نیارم ز نواز سکود عطا نیست هر موی از آن برقم ستایشش خداوند خستند که قوت و صرف احسان است به ای که خشن تر نیند ز گل ز پشت به تا با پا است بی چو پا که فریدت مذهب با پای پیشتان ز آتش نه کرد ز در آید بودی که بسته چو روزی بسیج و روی می خویش چو اخلاقی پسینی خود پرست چو آید که کوشیدت نه پیش	که سگری نمانم که در خود است چگونه بر موی شکر می کنم که موجود که در از عدم است که او صاف پست برقی است روانی در دست و موش زل که تا چه تشریف است در که نکتت با پاک زدن با که صیقل بخیر و چو ز کار خود اگر مردی از سپهر بدرگش که کج تیر بر زور بازوی خویش که باز و بگردش آرد و ز توفیق حق دانان است خویش
---	---

بجز آن که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است

بسیار است از تو غش کوه
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است
 که در کوه خورشید است نام کوه که در کوه خورشید است

که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن

حکایت

جوانی سپهر زاری در میان چو چار، شد مشغول در ز کار یان در سینه بوی ز در همه سینه روی حالت توانی که آن مگس رنج بجالی شوی بل در ز سر کوه و کردید بر سر روز و چراغ چو پوشید چشمی می کرد و کردید کردی که با دیده معلوم نیا مویختن حلقه را گرت حق ندانی آن حق می توان	دل در و مندهش که در میان که این سپهر هر دو مشغول که شبها ز دست تو خواب مگس زان در خود و مخالفت کلام روز سالار سر جنبه که شوقی از خویشین رخ موی چو گرم طغور و سپهر و مانع نماز می و وقت خلق می چای و کردید تو هم چشم پوشید هر شست این صفت وجود حق صفت می باطل نمودی کوش
---	--

گفتار در موضع آنچه است که نعمت یافت

ببین تا یک گشتن از چید پس گشتن که باشد و ایلی تا مل کن از جگر ر قمار	بصنع خدای می جوهر سگد که گشتن بر حرف صنوبر که چند است چو انوش و وکل
--	---

که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن

ببین تا یک گشتن از چید
 پس گشتن که باشد و ایلی
 تا مل کن از جگر ر قمار

که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن

که در صلب و در یک گشتن از آن چو سهل است پیش خا و بهال خاوند را شکر نعمت بشکارت پاکت سپا توانا کند رسم بر ما توان زود ما نیکان پس حال چه غم باشد از دست زود که چند چهاره در دست گدا که غلطی ز چپ لب چهلوی که رنجور و اندر دراز می شب	که اندکی قدر روز خوشی ز سپستان در ویش کن سال سلیکی که چند نالان گنجت چو مردان باشی میت ز اس بر سپهر کمن بر غنچه جوان چو اندر سپهر نیان قدر است عرب را که در جسد باشد خود کسی نیست نذرستی شتابت ترا تیر و شب کی میاید دراز براندیش از افتان خیزان است
--	---

بیانک مصلحی اجماع کشت
 چه در اندر شب با بجان حق

ملک ز اوده زاسب نمیشد چو بگشود وقت کردن پزیرشکان با ندمه میران سرش باز جبهه در ک است	بگردن در شش مهر و در شش انگشتی سرش تا کشی بدن کوفلیو نیش ز زینا نیا اگر وی نمودی و را خواست
---	--

که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن

که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن
 که در صلب و در یک گشتن از آن

برای کماکان غرور و غرور
 زهون غروران با کمال
 نوزدت بسیار غریب
 فوج ملاک بران
 زهون غرور و غرور
 زهون غرور و غرور

دو چشم از بی سنج بزدگان	از غنیت بر او رسد و کبر دست
کفنا در آفرینش نعمتای حق جل و علا	
سینه از جگرش است و در	هر دو چشم هر گیتی مشهور
بنیم از برای فراموشی و	همی بستر اند با صاحب
اگر با دور نیست باران و	و که هر چه کان مذبح نیخ
همه کار و اران مشران	که چشم تو در خاک سپرد
و که نشانی سخن کبک	که معانی بر بیت ارد و بدوش
ز خاک و در رنگ و بی علم	تماشا که دیده و بخت ز کام
عسل و دت بخش و من	رطب و اوست از مخل و مخل از عوا
عسل و دت بخش و من	ز حیرت که غفلت چندین است
خورد ما و پروین برای تواند	قنادیل عفت سیری تواند
ز غارت گل و درواز تا	ز راه کان برکت از چو شک
برست خودت چشمه بر کوه	که محرم باغبان نتوان گذاشت
نوا که کان از زمین پرورد	به اولان نعمت چنین پرورد
جان گفت با پیش از	که شکوشت کار ز بار است کس
غدا با دم خون و دیده بر	که می پسندم نغمات از کف دست

شکسته هم که مظهر است
 که ز کبر و برندی بسیار
 ز سالان برفت و زنده
 که در پیش از نهادن
 و خلق بودی از وقت دور
 که یک نشانی چشمه
 و می منتظر باشی از
 که پروان فریستم بر
 زمین بد که با هر

شکسته در این عالم
 و سانی چشمه در
 که طبعش در آن
 تماشا که در پیش
 کند و کس که پیش
 خا پوشی که پیش
 ز پیش از این

که در غایت
 که در غایت
 که در غایت

سستری که در کام
 تن و پیش که در کام
 ز کما که در کام
 ز کما که در کام

چو پوست در آغوش او	که کفایت فراموش کرد
چو دانی که بر ماچ مش بود	چو دانی که بر ماچ مش بود
چو از باغ و ماندگان	چو از باغ و ماندگان
که چکار کار از کشت از سر	که چکار کار از کشت از سر
که در کار و اندر بران	که در کار و اندر بران
همه رشت در کف زبان	همه رشت در کف زبان
ز به باز پس از کمال	ز به باز پس از کمال
سپاده چو دانی که خون	سپاده چو دانی که خون
آرام دل خفتن در	
چو در اند حال کس که	
همه شب بر زبان دل	همه شب بر زبان دل
که دنیا لذت کندی	که دنیا لذت کندی
ز چای زکی چندان	ز چای زکی چندان
که در دست عسک	که در دست عسک
کمانی که از دست	
چو سپیدی ز غم و	

که در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم

که در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم

که در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم

که از پهلوانان در دست خود بود
 یکی گفت من در کمال کمال
 این نظر تو است که در کمال
 و لیکن این تقصیر است که در کمال
 درون تا بود در کمال کمال
 بهت با که نماند در کمال کمال
 فریب که این کمال کمال

خری بار کشتن کشتن کشتن	ز جور فلک خندانیه بوت نیز
کین سکه که کور که کور که کور	که نو آدمی سپس من غمزه
فیتی بر افتاد و سپس کند	مبست تو بی پیش مغز کشت
ز شجرت بر او التفات کند	چو آن سپر بر آورد کای پر از
کلمه که کج آن غمت در	که محرومی میز پر کلمه می
یکی را که در بند سپس بخند	مبادا که روزی در رفتی بند
نه آخورد امکان وقت برست	که فرورد او چون با شای خناده
در آستان مسجد تو	مزن عینه بر دیگر می گزشت
بر آرای سلمان بگلزار است	که ز نامه مرغ بر میانست
نه خود میرود هر که جویند	بعفتش کشتن سپر اطفان است
کمر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود که سیر بر غیر کرد
سر شبت نزد آن سفار است	ز چندان که روز آورند با اس
عسل خوش کند ز کمان کمان	ولی حرکت عاجب دست از خطا
حمید و ن بهی منفعت در سا	اگر خواجر را مانده باشد بجا
رمق مانده که جان در بدن	بر آید به سود و کجین لردن

کلام بسیار نه در مقام
 مزاجت و شکاک است
 هر کس که بی طبعیت بود
 کی زین چرخ برود کوی غمت
 ز آرزوی من طبعیت است
 اگر با دست و پنجه بس کند
 وقت محده جان میوشد
 و کدی که سبده به طبع
 تن نماند شاد کار خام
 در اینان نیندود کمال
 که صدند با حق اندک
 تو آنان فارسان غور
 که فضیلت میده به پیش
 کجاست که در پیش تو کار
 بی حق کمال است
 چه در این نیست
 غلامان که تو را در کجین
 که در کجین تو را در کجین
 که در کجین تو را در کجین

که در کجین تو را در کجین
 که در کجین تو را در کجین
 که در کجین تو را در کجین

قدام از جان در کجین
 در کجین تو را در کجین
 که در کجین تو را در کجین

کشت او را در ت بدیل بر	همان برای بر آستان سپه نهان
که از حق تو یقین خیزی سپه	کای زنده خیزی خیزی سپه
ز بار او سپس که قرار داد	که گمان ز بار او که قرار داد
در معرفت دید او مهیت	که گنجشود بر آستان مهیت
کینت غم بود در شب و سپس	که کین در کور دی روی تو با
سر آورد و در دست از عدم جز	در هیچ وجه او را کجین
و که نه کی دوست جو آید	مخالست که سپس جو آید
بر حکمت دمان او کوشش	که باشد نه در وقت کوشش
اگر نه زبان قصه بر داشتی	کین سپر و کین خورشیدی
و که نیستی سحر جاسوس کوشش	خبر کی سپس با سلطان کوشش
هر الفظ شیر شو ایمن رود	تا اسپس و ادراک اسنده
ما هم او در چون جان در نه	ز سلطان با سلطان کوشش
چه اندیشی از خون که مغز کم گو	از آن در کجین تو یقین است
بر و بوستان ایوان شاه	تجوه فرخه زستان شاه

حکایت سفر مند و پستان شلال است
 که در کجین تو را در کجین
 که در کجین تو را در کجین
 که در کجین تو را در کجین

کرم در چو دانه و صاحب است
 و زو ماندم از جا رسیده
 همین بر چنین است و نمید
 مرا نیز با لغت است
 بر جع آید مورتش در
 چو ساگو کین منزلم غنچه
 تو دانی که من در نماز
 چه معنی است صورت بین خم
 عبادت بقلید که است
 بر همین نشادی از دوست
 سوال صوابت بقلید
 بسی چون کردیم اندر
 جز اینکه هر صبح از جا گشت
 اگر خواهی منزه از جا گشت
 شب بچشم بگردان
 بنی مسچ روز قیامت

نیز یک سپه نشان جا است
 برون از ما لاندید هم سرین
 که ای بر نفسی است ما در اند
 که مشک خورشید است که گشت
 و لیکن نداری معنی خبر
 بد از یک بار شناسد چه
 نصیحت کرشاد این معتب
 که اول پرستد کاشش منم
 شکست و ویرا لگا گشت
 پسندید بگفت ای پندیده
 نیز آن سد مسگر بود بیدیل
 تباری یدم از خوابت چنبر
 بر آرد بر بزوان داد است
 که فردا شود بر تو این را نشان
 چه چیز بچپا بداد اسیر
 سخنان کرده من پویانوار

کرم در چو دانه و صاحب است
 و زو ماندم از جا رسیده
 همین بر چنین است و نمید
 مرا نیز با لغت است
 بر جع آید مورتش در
 چو ساگو کین منزلم غنچه
 تو دانی که من در نماز
 چه معنی است صورت بین خم
 عبادت بقلید که است
 بر همین نشادی از دوست
 سوال صوابت بقلید
 بسی چون کردیم اندر
 جز اینکه هر صبح از جا گشت
 اگر خواهی منزه از جا گشت
 شب بچشم بگردان
 بنی مسچ روز قیامت

نیز یک سپه نشان جا است
 برون از ما لاندید هم سرین
 که ای بر نفسی است ما در اند
 که مشک خورشید است که گشت
 و لیکن نداری معنی خبر
 بد از یک بار شناسد چه
 نصیحت کرشاد این معتب
 که اول پرستد کاشش منم
 شکست و ویرا لگا گشت
 پسندید بگفت ای پندیده
 نیز آن سد مسگر بود بیدیل
 تباری یدم از خوابت چنبر
 بر آرد بر بزوان داد است
 که فردا شود بر تو این را نشان
 چه چیز بچپا بداد اسیر
 سخنان کرده من پویانوار

نیز یک سپه نشان جا است
 برون از ما لاندید هم سرین
 که ای بر نفسی است ما در اند
 که مشک خورشید است که گشت
 و لیکن نداری معنی خبر
 بد از یک بار شناسد چه
 نصیحت کرشاد این معتب
 که اول پرستد کاشش منم
 شکست و ویرا لگا گشت
 پسندید بگفت ای پندیده
 نیز آن سد مسگر بود بیدیل
 تباری یدم از خوابت چنبر
 بر آرد بر بزوان داد است
 که فردا شود بر تو این را نشان
 چه چیز بچپا بداد اسیر
 سخنان کرده من پویانوار

نیز یک سپه نشان جا است
 برون از ما لاندید هم سرین
 که ای بر نفسی است ما در اند
 که مشک خورشید است که گشت
 و لیکن نداری معنی خبر
 بد از یک بار شناسد چه
 نصیحت کرشاد این معتب
 که اول پرستد کاشش منم
 شکست و ویرا لگا گشت
 پسندید بگفت ای پندیده
 نیز آن سد مسگر بود بیدیل
 تباری یدم از خوابت چنبر
 بر آرد بر بزوان داد است
 که فردا شود بر تو این را نشان
 چه چیز بچپا بداد اسیر
 سخنان کرده من پویانوار

نیز یک سپه نشان جا است
 برون از ما لاندید هم سرین
 که ای بر نفسی است ما در اند
 که مشک خورشید است که گشت
 و لیکن نداری معنی خبر
 بد از یک بار شناسد چه
 نصیحت کرشاد این معتب
 که اول پرستد کاشش منم
 شکست و ویرا لگا گشت
 پسندید بگفت ای پندیده
 نیز آن سد مسگر بود بیدیل
 تباری یدم از خوابت چنبر
 بر آرد بر بزوان داد است
 که فردا شود بر تو این را نشان
 چه چیز بچپا بداد اسیر
 سخنان کرده من پویانوار

در کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است

از آنچه غنی که بر من گذشت	روانم جسم امر در شیرین است
در و تقابل آید بر بوی حسد	ز مازن را دید چو آفتاب محسود
ز جور کافک و او نخواهد دم	درین دنیا که سپهر پناه آدم
و عا کوی من دولت است مبدی	خدا یا تو این دنیا لیست و دود
که مر عم نهادم ز روز خورشید	که روز خور و انعام و اگر کم خوش
کلی چون شکر نعمت بجا آورم	و اگر پای کرد و بخت دست پریم
فرخ یافته ام بعد از آن بدبها	منوزم که بگوشن است آن بند ما
کلی که مر که که دست نیاید	بر اثر کم که گاه و آن است زان
بیاد آمد آن نسبت چسبیم	که نه خاک در چشم خود می بینم
نه آنم که و پستی که برده ام	بسیر و جمعی در زمینم استم
نرم دم بخود دست بر کشید	که سر رشته از غنیمت می کشید
در خیر باز است طاعت و	ز سر کپ تو آناست بر فعل
همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن بس بر باقی نامه
کلید قدر نیست در دست کسی	تو آنای طبعی و خداست یک
پس این مرد و پند هر روز است	ز این است منت خط او قدر است
چو ز غنیمت سبک و نعام	نا ماز خوی تو کرد در دست

در کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است

باز سالها در خط این
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است

باز سالها در خط این

در کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است

دولت ریش هر چو ز غم نخواهد	ز بخوردم چو اگر کم بشود
عسیرت چو نهم وزی که	چو غنا و سالت برون شترود
بغیر از دورای فغان دایمی	اگر دم و سبکین ز بان و شتی
لباز دگریم و در بخت	کرای زنده چون است کفایت
چو ما را بقلعت بشتر و ز کار	
تو باری می حین صحت شمار	
جوانان نشستم چند می هم	بشی در جوانی طیب و غنم
ز شوقی در آنقدر غلبت کی	چو طبل سپر ایام کل آن زده
ز دور فلک لیل پیش بخار	جهان و پیده پری ز ما بگشت
ز خون لب ز خند چون تیر بود	چو خندق زمان ز سخن بسته بود
چو در کج غزلت نشینی بدرد	جوانی خوار رفت کای هر مرد
بر آرم دل آن جوانان غنم	دی سر بر آراز که بر جان غنم
جو ایش که ترا چه پیر گفت	بر آورد و سر سال خود از غنم
چمدین ز رفت جوار سپهر	چو با و بس یا بکلیه پستان زد
سگشته شوه چون روی سید	چمن تا جو است و بس ز جوی خدی
بیر ز رفت کشش که غنم	مباران که با آورد و شک

در کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است

باز سالها در خط این
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است
 و کتب معتبره که در این کتاب است

باز سالها در خط این

که در سرای سعادت کسرت این چنین برین
 بخواهد که کشت این چنین برین
 درینا که کبکشت کسرت
 که کاری نگذرد عودت در روزگار
 چه خوش گفت با کوه که در کار
 که گفتار سعادت شرح می است
 که در سرای سعادت کسرت این چنین برین

هم ز با عدوان در کابیت بر آرزو و سپر مایدان زد	جوان نارسا سپیدی بنور بر در سپیدین بخیزد بکوه
کهن سالی آمدن ز غمیب که در چشم یک بر نه ای تکلیف جوان ماند آفاق مرگت نام که گویی کل در فرو رفت نام برو گفت دست از جهان بیا که پاست قیامت بر آینه گل اگر در جوانی زوی ست و با چو دوران سمر ز چهل کند بیا بدیوس کس دن ز سر بید نشاط آنکه ازین میدان گرفت تفریح کمان در هوا و موس کسان که از غمیب اندر درینا که در ز جوشنی کد درینا جان چو پرور ز بان ز سوداگان پوشتم و آنچم	ز نالید نش آبرون قریب که پانجم سسی بر نیاید رسا که گویی کل در فرو رفت نام که پاست قیامت بر آینه گل در ایام پری باش باش و رسا مزین است با کاسیت از سر کند که در دو سپیدی از ای سپر بسنه که تازه کرد و دلم کدشتی بر خاک کسب یکس پانید و بر خاک ما کد زنده بله و لعبت مذکات کد که کدشت بر ما چو برق میان نیرد آستم تا غم وین خورم

جوانا سعادت کسرت
 که فردا جوشنی نیاید
 غرض دولت است ز غمیب
 چو میدان رخ است کوی
 قطار در کاری من بر بود
 که سر روزی زدی شوق
 من آنروز قدر نشستم
 بیایم کس کون در با هم
 با کوشش کندیم چو ز بان

طریقی نماند کسرت
 که گفت کسرت
 چو افتاد دست ای جان
 غفلت است این است بیک
 چو چو کسرت
 چو از چاکان کرد و بیست
 سندی هم افتاد ز غمیب
 کران باد

که در سرای سعادت کسرت این چنین برین
 بخواهد که کشت این چنین برین
 درینا که کبکشت کسرت
 که کاری نگذرد عودت در روزگار
 چه خوش گفت با کوه که در کار
 که گفتار سعادت شرح می است
 که در سرای سعادت کسرت این چنین برین

کران باد پایدان بر نشد تیر کوه دل نمودن مردن سپس هر اسپه تو خواغ تن سر است تو که خواب خوشی با تکسر فرو گرفت بلبل شمر سار بان خنک جو شیاران ز خد بخت بر و خنکان تابار کند سپر سبغ برده و کبر خاست زود یکی در ز سپان خیشا نده چو کونن با میدا خنک پزار بود چو سیلت در آمد بروی شایا مری آنروز بر کدتم ز غمیب کدشت انچه در اصحاب کدشت کونن وقت خنکست که برود بشه قیامت مردن کدشت کرت چشم و عفت پست تدبیر کوه	تو سپدست پای سپر پخیز که بری خنیزی با تکسر ولیکن پایدان بر نشد تیر خیزد یکی که روی از سپر بنزل سپید اول کار و نا که پیش از بلخ کسبند در نه پسند زده چو کتا نرا اثر پس آن نخل سپر بودن چو چو کدتم پستماند بوخت زده چو مکرله ندر آنخواست پست شبت روز شد دیده برین کتا کافقادم اندر سپر پستی درین م و کد گماست کدشت که امید داری که خنک برین خوا کدی و ج باشد کسرت پست کونن کسرت پست کدشت
--	---

که در سرای سعادت کسرت این چنین برین
 بخواهد که کشت این چنین برین
 درینا که کبکشت کسرت
 که کاری نگذرد عودت در روزگار
 چه خوش گفت با کوه که در کار
 که گفتار سعادت شرح می است
 که در سرای سعادت کسرت این چنین برین

کران باد
 که در سرای سعادت کسرت این چنین برین
 بخواهد که کشت این چنین برین
 درینا که کبکشت کسرت
 که کاری نگذرد عودت در روزگار
 چه خوش گفت با کوه که در کار
 که گفتار سعادت شرح می است
 که در سرای سعادت کسرت این چنین برین

که یک کجاست کوی نیند و بار بار
 که می گوی که در روزی یک بار
 که می گوی که در روزی یک بار
 که می گوی که در روزی یک بار

مخفی چون پرده که در کوشش	نزدی که بر خود بسوزد و دست
ز جویان غفلتی که بر خاک فرست	چو نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر خنده باش پاک	که ننگ است ناپاک من جان پاک
کسوتن با جفا غرض را پایستی	ز آنکه که سر درشته از دست رفت
اگر چله ای و که خیزن زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
شش جی بجای که کس بس	نشسته بجای تو و می که کیست
خرجه بشلی اگر کجی گله کند	چو درر یک ماند شوئی بجای
تر سینه خندان چو برون	که پاریت ز غفلت زنگ که
من و دل برین مال خور و کمان	گر گسبند ناپدید کرد و کمان

چو دی غفلت سرد انیا بدست
 حساب از همین کینت کین که

فرا رفت هم را یکی ازین	کنج چون برمش از بسین
چو در آمد پس چند روز	که روی کردی زاری و بسوز
چو پوسید و دیدش چو کفن	بفکر چنین گفت با خوین
من از گرم بکشد بودم روز	بگفتند از آن باز که مان کرد
درین باغ پس روی دیدم	که باد اجل رخ و بالاش کجند

کدامت عجبست ز هر چه
 کجا که نامی کس نشن خام
 در نشان بر شرف من بود
 کجا که نامی کس نشن خام

که در وقت حال از غفلت
 که در وقت حال از غفلت
 که در وقت حال از غفلت
 که در وقت حال از غفلت

بسی بکشت ازین بیسرم	روم بعد از آن غم بزم
خیالش حرف کرد که لیبند	بمغزش سر دور در غم چنگ
فراز مناجات و زار است فغاند	خور و خواب و که نماند فغان
سجود آید هر روز عشو پیشت	که جای نبودش بر اشپت
یکی بر سر کور کل می سپشت	که حاصل کند زان گل کورشت
باندیش طغی فرد زینت پر	که ای پشت کجی نظر بند کبر
چو بندی درین خشت نیرین دل	که با کاش خشتی کندت گل
طبع را چه جدا افتد با	که بازش نشد یک لنگر آرز
بدر این است و ما بر خیزت	که چون شایه بکشت است
و تو غافل در اندیشه بودی مال	که سر ما عسر شد با مال
غبار هوا چشم غفلت دیدی	سهوم سو سپشت غمت بود
بکن سر غفلت از چشم پاک	
که فردا شوئی پر بر چشم خاک	
میان دو من شمی بود چنگ	سرا که بر ما کید کرد چو چنگ
ز دیار همس تا جدی زان	که بر سر دست آمدی آسان
کجا اجل بر سر آورد پیش	سرا حیران روز کار این

که در وقت حال از غفلت
 که در وقت حال از غفلت
 که در وقت حال از غفلت
 که در وقت حال از غفلت

نکته در فرصت که عالم است
 و بی پیشانی با باران است
 سکه در کار عالمی که پیش
 در اندام که می فرزند عالم
 بنو دانش که می گردند عالم
 سانه و دولت که می گردند عالم
 بر فتنه و کرب که می گردند عالم
 غنا و کسب که می گردند عالم
 چه اول درین کار و دانند که بی غم
 کی باران فرزندند که بی غم
 دل اندر دلا نام می رسند

ششبارین طرف می شمار	تا لید کای قار که کار
عجب که تو رحمت نیای	که کبریت دشمن براری برو
نماند سینه روزی جان	که بروی سوز و دل دشمنان
که در دل و دست هم آیم	چو سپند که دشمن غنجا می دم
جای می رسد کار سپهر روز	که کوفی درود چه مسگر نبود
زدم تیشه که روز بر تل خاک	که بوشش هم نال در درون خاک
که ز غم را گرم وی سینه تر	
که چشم و بنا گوشش رو لیت سپر	

شبی خفت بودم درم سفر	بی کار و استی که ز شدم سفر
برآمد یکی همکین باد و کرد	که در چشمم دم همان که کرد
بره بر یکی در حشر خانه بود	بچه غبار از پدر سینه بود
پر کفشش می از زمین چرخن	که شور به داری می از زمین
نه چندان نشیند در آن کینه	که بازشن عجب توان که کرد
برین خاک چند آن سکه بگذر	که مرز و راه از ما بجا می برو
ز آن نفسی غنا چو کفشش تو	دوان سیر و تا سربش کور
احا که گشت یک کس که کور	عنان بر تو انگرشت از شیب

کوزد و کبریت نام که کور
 بنویخت با کس که کور
 سکر و دوا می کور
 بران در دوا می کور
 در لاله می کور

تا زود کس که کور
 با نام در دوا می کور
 کوزد و کبریت نام که کور
 بنویخت با کس که کور
 سکر و دوا می کور
 بران در دوا می کور
 در لاله می کور

از عهد چه بر یاد از رم سسی	که بدان رحمت بر دوس
که در غلطی لوح و دفتر حسد می	زهرم کی غم ز زهر حسد می
پدینا که کی مشته می	بچه نامی از دوسم که کور
تو هم غنیمت حسد نشناختی	که در عین حسدین بر داس
قیامت که کجایان علی رسند	که مفرغی بر زاری رسند
ترا خود ما بنده سپهر زکات مش	که گروبت بر ایمان کمانی مش
برادر ز کار جهان شدم ۱۹	که در روی کجایان می شرمسار
در هر روز که فعل بر سپند تو	اولو العزم را دل بجز دوسول
کجای که دست بر بند اولیا	تو خنده کجایان در داری سپا
زمانی که طاعت بر خفت بز	زهر و انقا پار سپا بگذر
ترا شرم ناید ز مردی خویش	که باشد ز ناز قبول ز تو پیش
ز نازا بعد ز سر کجاست	که طاعت بر آنند که کاست
و کلبه کجاست سوز و زهر زرد	که با خون سر خند و زخما زرد
تو بقدر کسیه نشینی چون	روای که ز نغمه روی کن
مرا خود چه باشد زبان آرد	سرخ کفایت کس بر سخن آرد
چو از راهی کبدری چشم بود	چو مردی بود ز زینت کور

کوزد و کبریت نام که کور
 بنویخت با کس که کور
 سکر و دوا می کور
 بران در دوا می کور
 در لاله می کور

که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب
که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب

حکایت	
همی بود درم ز تهنه سر بیا ز کج مشغول درم شدم بر آردم از بیقراری خواب که ای شیخ چشم آخرت چند با بر نشانده اند شدن طغیان تو هم طغیان را می بینی که این فریاد می رسد بغیر آن پاکان در آرزوی مریدان باقیوت طغیان بیا موزر چهارتا از طغیان خور از رخسیر پارسیان است اگر حاجتی داری ای حلقه کبر برو تو خرمین بن سعدی الاهی مقیمان محراب است منا پدروئی ز کدایان	که عیدهای برون آمدم با پدر در آشوب خلقی از پدر کم شدم پدر تا کمانم با لیس کوش کنیم که در دستم ز دا من مدار که مشکل بود راه نادید برود برود امن راه داران کسیر چو کردی محبت فرود شوئی دست که عارف ندارد در دوزخ مشایخ چو دیوار می سخامند که چون استعانت می یارند که در حلقه پارسیان شبست که سلطان ندارد ازین کزیر اگر کردی فریض من معرفت که فرود نشیند بر جان قدس که صاحب مروت ندانم

که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب
که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب

که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب
که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب

چو بگریاشقا غمت گراست رود است روان منزل	که بر جاده شمع چمن است لو بر روی زمین نسیل واپس
حکایت	
کل آلود راه مسجد گرفت کمی منغ که در مشک کتبت یادک هر رفتی در روک ما زین در آن می پاکان میدوان بهشت آن پستانه که عکاست بر بود امن از گرد دولت بستو اگر مرغ دولت فتنه بست دگر در شد گرم رو با پیش منزلهت جلاست چو پیش چو حکم ضرورت بود کاس ورایت نمای شمع آرایش	چو بود شمش آرایش خود مرد امن آلود هر جای پاک که پاکت خرم بهشت برین کل آلوده محبت را پیکار که راننده باید بصاعت برود که تا که جلا بسند نه چو همسوزش مرشته در کجا زوی آبدن غم ندارد است بر آورد بر کاه و دار است بیزنه باری برین خاک کوه که ای که مست آروی ز پیش
بقدر بر اند خدای زورم روان بر کاهن شمع آوری	

که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب
که در کتب مذکور در این کتاب
چنین گفته اند که در این کتاب

دگر شمره سارک همست یار
 کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری

بره بر یکی که دیدم بلند سبک سپهر کردم بغیرش کی گفت کین بنکان شریف چو بر کس نیاید پست هم کهن نام را پس نکویا نیارود و عامل غمش ازیریا و گر غفلتش را فریبست چه خدمت پسندیده آری اگر بنده گوشش کند بنده و گر ایت در بندگی قدم پیش از نکام کند کی با چو کاف و اهنان شب از پستل یاریست بشت که بر روی خورشید کی روز عشرت کرد و خورشید اگر جویش روز داور شود	تعی چند سپید و پای بند پابان کز شتم چو من پیش سعیت بخیزند و حق نشوند ترا که جهان تحت کید و چشم بر سپس از خدا و مرتب از آری نیندیشد از دفع دیوانیان زبان حساس بشن که در کس میندیشد از دشمن تیر در عزیزش بداد خدا و نکام زبان رای منت هر بندگی که گر مانی زود و دست بزود تا چو طبلش از آمد فلان بر و پار ساسیت کند که گفت کناه آبرویت بر روی برون که شتاب با بخت بر روز اول شب تو بقتضیر بر کناه
--	---

تو که در کوی تو دریا
 کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری
 کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری
 کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری

کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری

(حکایت)	
یکی بود پادشاهی پستیز که قمار در دست کایه تو اگر دست بر خود نیارود تو از دست کر خانی بسیار دشمن که بر کله پست تو تا بدست مکمل شود و کین	به دشمن پرورش خوشتر بود همیکسوت با خود براری بود که از دست دشمن چهار بود که دشمن نیارود که بر کله کرد ریشی که بر خود پیاز بود که خود خود دشمن بر آید زین
حکایت	
زینهارم اینی سرشت نامی نکوست بر خسته و دقای دشمن آرزو دوست	بهر
یکی غلام روی تو در کرد شبی مست شد آتیه بر خود و کرد روز خوش چیدن سبت چو سر کشته دیدند در رویا نخواستی که کردی چنین تیره روز که از دست شرعست تیره قصصت بود خوشتر اند و سخن	ز تیار روی غلام سرور کرد اکنون بخت کایه هم من سبت که چو نبودش ز غم من سبت کی گشت پرورد و خویش را بدو ای که غم منج و مسوز توانی که در غم من سبت پس از غم خویش من سبت

کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری

کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری
 کسبند دست طلبت یار
 شب که غمگین می بود
 طبعی که در کورت اینست
 در همه فرمان بنده
 موز از زب سپهر داری

که با نغمه عالم تو خوش بندم
 که با یاری تو برود روزگار
 که با سینه خوشم را در دوزخ
 که با آید از سینه او نماند
 که با چشمم نماند ز یاد تو
 که با ناله کار نظر کن بر خود

ز سودا و استغنی ریختش	بر انداختم سپیدی از من قدش
ز موی در آن جایی که یکتد	بشورید حال بگردید رنگ
چو باز آمد من تغیر جوش	ز فرزند و بسندم کجوش
گشت خشت آمد ز کار یکتد	بش باغی و شمای در اس
شب که زوایه منور بود	از آنجا چون غسل بر سر بود
تن کار کنی بگرد و بست	مبادا که خاشنایر و طب
گروی من را و ن طبع نظر	که گندم نغشانه چمن بر بند
بر آن رخ و سحر کی که نشانی	کسی بر چشم من گنجی نشانی

باب دوم در مناجات و دعا

پاسا بر بیه و پستی زول	که شوان بر آورد من در از گل
بفضل خزان ز سپهر خست	که فی برکت ز سپهر ما خست
بر آوردی دستهای نیاز	ز رحمت نکردی منی است با
تقاضای نامدارش دهم	قد میوه در کنارش و چه
میسند از آن که بر منیت	که تو مید کرد و بر آورد دست
بهر طاعت از بندگی کین نی	پایا بد کرد که مسکن نواز
چو شایخ بر من بر آید	که فی برکت زین پیش نشانی

که با نغمه عالم تو خوش بندم
 که با یاری تو برود روزگار
 که با سینه خوشم را در دوزخ
 که با آید از سینه او نماند
 که با چشمم نماند ز یاد تو
 که با ناله کار نظر کن بر خود

که با نغمه عالم تو خوش بندم
 که با یاری تو برود روزگار
 که با سینه خوشم را در دوزخ
 که با آید از سینه او نماند
 که با چشمم نماند ز یاد تو
 که با ناله کار نظر کن بر خود

که با نغمه عالم تو خوش بندم
 که با یاری تو برود روزگار
 که با سینه خوشم را در دوزخ
 که با آید از سینه او نماند
 که با چشمم نماند ز یاد تو
 که با ناله کار نظر کن بر خود

میگفت شورید اول سکار	الحی عیش و بند لم ارار
میگفت با حق بزاری بی	میکنی که سپهرم کجور کی
بلطف بخوان مران زورم	ندارد و بجز آستان مرم
تو دانی که مسکن و عجب رام	فسر و مانده نفس مارم
نیاید زو آن نفس که کش چنان	که عفتش تو اندر فتن عثمان
که با نفس هر کش بر آید زور	مصاف بچکان نیاید زور
بروان را مست که رای بی	وزین منت غم نپاییده
خدا یقینت خدا بویست	باوصاف بی مشق و مانده
بسیک حرم	بمفون یارب علیه السلام
بگشایم مردان شمشیران	کرم و دو خارا بش از نذران
بطاعت چنان آرا بپست	صدیق جو نمان نوحوا
که ما در آن در مطیعین	ز نکت و کفشت بفر بایوس
امیاست از آنان که طاعت	که بطاعت از شفاعت
بیاکان که آلاشیم دور او	و که ز لقی دست بر بند دور او
به پیران بپشت از عبادت تو	ز شرم گسند و دیده بر پشت پا
که چشم ز روی سعادت بسند	ز باغم بوقت شهادت بسند

که با نغمه عالم تو خوش بندم
 که با یاری تو برود روزگار
 که با سینه خوشم را در دوزخ
 که با آید از سینه او نماند
 که با چشمم نماند ز یاد تو
 که با ناله کار نظر کن بر خود

که با نغمه عالم تو خوش بندم
 که با یاری تو برود روزگار
 که با سینه خوشم را در دوزخ
 که با آید از سینه او نماند
 که با چشمم نماند ز یاد تو
 که با ناله کار نظر کن بر خود

پس از چند سال آن گوید که پیش
مقام عالی معینش آرد و پیش
پایست اندر با سیدیه
بخطیب عیار و در خاک و در

دین سز حکمت بر سیرم
که حکمت چنین سیر و در سیرم
خدا یا معترف بکار آدم
تخی است اسیر و آرم

سیر چه در دما کی زشت تو
جوانی بگوش که حیران باشد
زین صورت خویش و کلام
که عیب شمار که بگردم
ترا با من شست و بپاک
چو پی سپیم زشت ز پاکجا
از آنم که بر سپر روشنی ز پیش
نم که در دوا این بند بر در پیش
تو دوانای حسنه که در سیم
نورای طلق تو می من کسیم

کرم ره نای رسیده
و که کم گنی باز ما نم رسیده
جان من کی ز یاری کند
کجا بند و پر سیز کاری کند
چه خوش گفت در پیش که تا
کوش تو بر کرد و در کوشیت
که تو چه بخشد ما بند دست
که چنان بی بناستت و سپت

بر حقی که چشم ز باطل بود
بخت که فرسودا نام سوز
ز سپک نیز روی در خاک گفت
غبار کنا هم به هلاک زنت
تو بکنی بست ای بر گشت یار
که در پیش باران غیا به غبار
ز جرم درین ملکت حاجت
ولیکن ملکت که پای نیست

پس از چند سال آن گوید که پیش
مقام عالی معینش آرد و پیش
پایست اندر با سیدیه
بخطیب عیار و در خاک و در

پس از چند سال آن گوید که پیش
مقام عالی معینش آرد و پیش
پایست اندر با سیدیه
بخطیب عیار و در خاک و در

مفاتیق شناسی در بر رخ و شد
بهر وقت صافی بر و سیر
که سرگشته دون آن تش پرت
منورش هر از تر تجا بست
دل ز کفر و دست از حیات شد
خدایش آرد و کامی گشت
هر ذره فتنه طردین شکش
که پنهانی آید که گوشش
که پیش منم سپهر من متزلزل
بس گفت و قوشش تا مقبول
که از در که ما شود سیز و
دل ندر صمد بایدی دست
پس آنکه چه مندی ز صمد
حال است که سر بدین در پیش
که حاجت ز راست از صمد
که باز آیدت دست حاجت

شنیدم که هستی ز نام نپند
بعقود مسجدی آرد و دید
بنالیدر ایستان کرم
که بار بلند و سپ علی
مؤمن که پان گفتش که بین
سک مسجد غافل عقل وین
چه شایسته کردی که چو شیت
نیز بدت تا باز روی است
کجفت این سخن هر دو کبریت
که مستم بار از من می ایست
عجب داری از لطف آرم کار
که باشد که سکار میدار
زای مگو که عذر دم نپند
در تو به بازرت و حق دید

پس از چند سال آن گوید که پیش
مقام عالی معینش آرد و پیش
پایست اندر با سیدیه
بخطیب عیار و در خاک و در

درد رسید چه کارگاه این است	اگر چه بخشش بگذار چود	فاندر گشت کارهای اندر خود
کوفت ششم دار در زمین	در چشم که برید بقدر گناه	بدرخ شست و تو نضع جفا
دگر بچسان ششم در روز	گرم آید سگبیری جای بس	در کعبت جای بگریه رس
که شتر مرغی آید از جوی	گردد آرد کم تو آید	که برید چو تو رسنگار آید
بزیوت گریه نین آمدن	دو فراسند و بودن برین	فاندر گرامین دستم برین
چو گلشن دان کرد در	عجب بود در دست دوست	که دست من بسبب گوی بخوا

کس ز من نیست که بگریه رسد	کس غمگین که دل بگریه رسد	که مهنی بود صورت تو رسد
بیم فغان بگریه رسد	که در دست خان معیت نکرد	مناجات ز غایتان در نکرد
عزای کعبت تا در مهربان	ز لطفش می چشم از پیوسته	بین که بضاعت بخشش از
اسیم با هر کار کار	عزیز تو خوار می نویسد	غریب تو خوار می نویسد
بضاعت نیاید در دست	ای مقرب کار آمد	تو دست در امید دارم
مدا از عفو مکن تا	چه بر حسنه زان دست کردار	که در دست لطفش شود بار

تم کتاب لیس تا
اقتراک المان



جست بحیثی
 زیم صبا بعد و بعد را با
 لان لکال الغیث عند اولی الثری
 زجرت طلیبا حبیب شقی ما
 زلفت صطبا را حیث شکرت و کفا
 تسامی غاحبی یوم جمعه
 ادیرت کو پس لوتی کنی کانی
 نقد نکلده ام لغت ی الکعبه
 یکی حدیث شریف ندیده
 نوابی سر لستنی مت قنابها
 جار برکتی بعد هم سو دما

فاما طعا الما اسطال علی لشکر
 سینت کو کانت قر علی قریب
 احب لرحمتی من قصص الصدر
 ایک شفا شکوی مرضی پر
 و نهان فرق لعیال با صبر
 و ذلک علی پس مغل فی الضمیر
 و رسول الساری ترجمین من السکر
 مرا مع فی المیزاب شکب فی حجر
 علی العلماء الراحمین فی وادی حجر
 و لما عدول السفیر علی الخیر
 و بعضی من تلویح الما لعلک من

فی المصنوعی السیتمه
 و بعد جموع الما سیالنا
 است لظلم السیاسات
 کتبه مونس بر الکاظم علی
 ایضا صبحی العصبه فی روضه
 اموضع صبره و الکبیر علی
 فندم شخصی قیامت الکاظم
 و تسمه و جوف لدریسی علی
 وقت بیادان قیامت و کبر
 کشت امغان بسن کان کبر
 و فایز و مونی ام صیبه
 فی علی بن السبیر و الفی
 فیرت مایه العین فادو
 کا حروف فسیح الخیر
 و الی الی الی الی الی الی
 مراد الصدق السیاح

و بعضی من تلویح الما لعلک من
 و بعضی من تلویح الما لعلک من
 و بعضی من تلویح الما لعلک من

سبا کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم

و مسبان و ارا ملک ترجع
 کابین نوال العباس من غیر الورد
 عذر اسپر امین الانام تیغ
 و فی الخیر المروی و تیغ
 اعراب من نه ایچو کایس
 علا کحدرت بعد لخلایف و علی
 کان دم الاخرین صبح نایبا
 بکت سموات یبید و اشج نصفا
 ایذکر فی اعلی المناجر حطبر
 صفوان حول الما ملقب قره
 ترا حمت العزبال حول سوسا
 ایما احمد المعصوم است جای
 و جنات عدن جمیع کما
 تننا بطیب العیش فی مقعد
 و لا فرق ما بین العنت میسرت
 یخیر مشتاق الف ترجم

و تین و جوال العالمین فی الفخر
 ذوی الحسن قلم صحنی العزرا
 و اسپر و فی السامع کاس
 ایچو و غرنا مثل مستبدی الای
 و سی یار اسپر م فی لکفر
 و عافا فاما الاعت بست فی
 تیغ و قستی فی جوا نهما لمر
 کثرت ناحت عار لافقر
 و صیحه م با ندم کایس فی الکر
 الصبر علی هذا ویونین فی
 کا صحت العنقا و کایس
 و زو کمال العز و عیسی صبح
 خلا بدین کویک علی فین سپر
 و و حیف لیلنا لطا لیسپر
 و زومتت جاب بعد کفی لمر
 علی الشهد الطاهر من لور

و بعضی من تلویح الما لعلک من
 و بعضی من تلویح الما لعلک من
 و بعضی من تلویح الما لعلک من

و بعضی من تلویح الما لعلک من
 و بعضی من تلویح الما لعلک من
 و بعضی من تلویح الما لعلک من

فان شربت فانه لکن فی کمال
 و من شربت لکن فی کمال
 و من شربت لکن فی کمال
 و من شربت لکن فی کمال

و قد لعبت ای ذکر العبود	غبار کا الصواع الادبیت
و یوم صالحین سماح عید	سالی بعین سب الامکو
و کیف الخی استر با توج	اللاق شغفت جعت
تغیر طاسری دنی شهود	و لو اکرت مالی سب
و اللطم لکن بشدت جلود	شفا بر بالعتیت سوجا
علی حرف الفقا رو قطع سید	لقد تلمت سروف لدریز
فانفتشی لکودت با توج	نصت سیر فی دنیا لطلعا
سعدت بطلعت الملک السعد	و لارضی لزام الصیرت
لقد اودی لی کن سید	من اسپتیمی بجا جلال قدره

اقد کرم غضن من البان لا اورد	اطلع تپس با کرم دید
ملکت غنشی لکبرن علی اختر	متبرم پس لی نظره
اموت ان عیامه زه علی فتر	اکا داؤا تمشی لدی غنبترا
و بل تیاری نور وجهک طبر	تو اریت غنمی غلاب صعبا
ایک حسری من بی علی اصد	لم ترقی احدی بی مطب
و عندی ام پستل علی صبر	انامرقی با صبر غنک جلا

سلام علی چکانی ای غنبت
 متی طلع البدر غنبت علی
 کافان فادی من بویز
 کانه غنبت

کانت غنبت ان کن
 کانت غنبت ان کن
 کانت غنبت ان کن
 کانت غنبت ان کن

کان حنون عاهرت لعبت بعد	بان لم نزل بک ای سبیت
سقت الموی عرخ لکن عین لمد	و بما الذی الخ عقوبت سبیت
اخلاهی ماض فی شمت احد	اقتمت احدی انتم حبت
وان کان بلونی و ذلی با دم	فانکتو بلوی ای رضی نذیت
عیش ذکر کم تسئل سبت	و فی ظلمه و لانین اسبیت
انین مشلی من طرا زه امو	و قد حلیت فی النفس سبیت
لنوم و واضطباری لم نزل طرا	تمت ما حتی غفت ما صحتی
و مان قلبی غیر غنبت امو	بدریل عیننی با غرور و دود
لم نزل فی رو ضه غنبت کل ما	و رب طربعت ای غنبت
اکان متل المسلمین سبیت	علی سسر ای کیف استحقاق
و ان لفس لعدی انو کی تیت	پلینت کرم ریح الصب سبیت

کانت الموی غنبتی جاپ غنبترا	و نخی لوده ان صبر غنبترا
صحت علی یا الغرام طو یله	و ذریه صبر علی زوال اعتبار
یا ناس لاعتنی با نر صابر	اقد اقرت علی قولا و زورا
من مضی من غنبت در جور	عدل و یحس طماعی تعصیر

من غنبت ان کن
 من غنبت ان کن
 من غنبت ان کن
 من غنبت ان کن

و در لاساری لکن غنبت
 و در لاساری لکن غنبت
 و در لاساری لکن غنبت
 و در لاساری لکن غنبت

عنه على ما في كتابه
 في باب من كان له
 في باب من كان له
 في باب من كان له

الاولى من شيبه	والاولى من شيبه
في النكاح	في النكاح
فقط للمهر	فقط للمهر
حسوا المزاوي	حسوا المزاوي
يا من بعد	يا من بعد
صلى وروى	صلى وروى
فرض على	فرض على

والحل من بيت عيسى الجاه
 اريد يوما العسك الصبر

مصدق على غنيس	مصدق على غنيس
ومنى بين	ومنى بين
فيا جند	فيا جند
وفي يد	وفي يد
فلا يفتبر	فلا يفتبر
وروضه	وروضه
وان لم	وان لم

عنه على ما في كتابه
 في باب من كان له
 في باب من كان له
 في باب من كان له

عنه على ما في كتابه
 في باب من كان له
 في باب من كان له
 في باب من كان له

الاولى من شيبه	والاولى من شيبه
في النكاح	في النكاح
فقط للمهر	فقط للمهر
حسوا المزاوي	حسوا المزاوي
يا من بعد	يا من بعد
صلى وروى	صلى وروى
فرض على	فرض على

والحل من بيت عيسى الجاه
 اريد يوما العسك الصبر

مصدق على غنيس	مصدق على غنيس
ومنى بين	ومنى بين
فيا جند	فيا جند
وفي يد	وفي يد
فلا يفتبر	فلا يفتبر
وروضه	وروضه
وان لم	وان لم

عنه على ما في كتابه
 في باب من كان له
 في باب من كان له
 في باب من كان له

عنه على ما في كتابه
 في باب من كان له
 في باب من كان له
 في باب من كان له

عنه على ما في كتابه
 في باب من كان له
 في باب من كان له
 في باب من كان له

بغضه ليدية العينين قبل الصيام
 فقه زمان الوصل والاصل
 يشهدنا على اننا لم نزل
 الملك نعت النوايب
 على حسب الانساب
 من يومنا هذا
 بغيره

لا كما سر عذري ولا كبريتي ولا	كفى ظلام كوني مثل منيبه
ارجوك مولاي نبي سيد يقضي علي	والعبد لم يرح الامير المير
فاح نشر ابي من الميرسيم	وزرني من منبره و جدني اسم
ان ايل الوصال صريح	وهذا ليس بهيم
فمن العابد بين رحيم	آه لو كان نبي قلب رحيم
يا وحيد الجلال نقش جديد	يا بعد عظيم المثل قبلي عزيز
و وواع الزيل خليل جليل	و فراق لا ينس من الميرسيم
ملوكي نعمك احتمال سيد	واقضنا حتى كجف ضلال تدعيم
معتز اللاه مسير فضل الله	بعيد باز يستقيم يستقيم
احب لسان لسان رحيم	مع ذكر الحبيب ونحن نسيم
كل من يبيع المحبت منكم	
ثم تخزي المسلم فهو منكم	
نبي حتى شهادي بالجد الجلال	وكيف خاض العلب من درسا
اعلم الذي لم اجد العيب له	نفا من سبلوب العفو او ملباب
تجانب علي والوداد ملائمة	و فارق اتقي والخيال موباب

و لم قلب فغيا في يومنا
 اشهر ما اني يومنا
 و سل نوعي يومنا
 وان نوح ابي سنا الكوا
 لغة اجابتي لغزفت شب
 ادي سبحان في كوميلا الكوا
 على الروض كلف على طاب
 الامام عباي ليكث بعد ما
 وكيف صباري في من الرضا

غزاة على السعدى وقتنا
 فلو في كجبت بعزت راسنا
 و هذا الكتاب لسار بعد
 القوم من فخر الموداد كاتب

و ما ارجو ان يكون
 ان عا في رايه منعت اسين
 مساباتي في فطانت
 على اني في فطانت
 لذي العارف على النيران
 الا على الطاب

بوعون قد اذنت العبد المذنب
 ان ارا عباي انما من انشيت
 برك عباي على النجوم
 و هو ان ارا انشيت فانا و اما
 باعلى العاقب نفعنا فان ارا و اما
 كان كجبت ان فطانت قباي

ات العفار و قد عفتي معاصي	اعل يقيني من ميرة و موس
و اجل ظلام بنس في بيتي كوت	كجبت بوجنته من ارباب شماس
روني قد ابدن شبه العجين ولو	ساطان على اقل كالمصفا الفاس
اميتت الناس عجب في مناهم	تيطان اذ ارحمنا النام الفاس
حسب المثل في نظيره يوم جبرئيل	وعن شعره تطيرت في حجاب
اني امر و الاسباب لي كما عدلوا	ان شئت عا و لي فخر با و انسا
ما نبي قسم بيوست في استا لندا	على سرب من ذوق الناس ما
استقياني في هذا الرصد قد انا	الا نهار بعينه من كجبت بيتا ما
في زمان سجع الطير على العصف رحا	و ا و ان كشت الورود من جربا
ايها العاقل ف بصير سينا	قرها من قبل كجبت كدر عطا
قل لمن غرير الاسباب بليل و الا	لا غرقت كجبت بيتا و ا و ا
من بعد من الغرير كجبت كجبت ما و	صنبح العرويه كما هم عجب عطا
لا تقني في ظلام و ذوق العطب ما	فيا كجبت كم من سيد صبحي غلاما
مستها من تفتيح و استي لندا	و على الحضرة مشور و زبير ما
زى زلال سلب العقبان في قال كلاما	و جبال العصفان في مال مورا ما

بكيول جمال فقا باسراي
 باسراي جمال فقا باسراي
 في عطفه روح الكسب سيبا
 و هو من عا من كور نشي
 من الغضب من خلاته
 على الواردين و من كور
 تغلبت با بل باسراي
 على ان عباي اناس كجبت
 عا كجبت في عا سعين
 لغزفت بالصب سينا
 ارضي في راي من الشوق
 اذ لم اظن في كجبت
 بسا سيني الصبا على
 و دو صحت بالصب سينا
 بركي في صبا سينا

بما عا في صبا سينا
 ان اللين من التلمش
 فاهم كجبت انهم
 عا كجبت انهم
 عا كجبت انهم
 عا كجبت انهم

دما فوق امری غیر اومان
 فی ذراحت فی ذل من کسرتان
 یا صاحب الملامه ما توفیق
 انشاء الله تعالی علیکم

انوار لاجبیه الطرف الکمال	فرد الصیف یحل و ترک
انما مضیت لور کوهن	جز غلام و زراحت
میل الصبر علی حدیث غرام	لو حکایت کجالی کب صحرا
و افشانی حجر کل غزال	بجز الما طهرین بالوجه حجر
بر زود و لری نفس تمامه	والعذرا لیسیم حل عطر
ابدال الفیق من مکوشه	ان عقیبتی من کلمه ایم
بما الظالمون من حی لیلی	عجا کف یسطیعون کس
کاک با قالی من یحس فطران	و غلیت لابر یعقوب منظر
و دست با کعبه کمال غنیزا	و یک لهما یون نغشا و غیر
لا اله الا انت که هو حدیثه	فما ی کمدیت اشرح صدر

طل عسری تضاد با و العبر
 بحدث اند بعد فکاک امر

عود یا علی طلال انقضت	او می فطانه از ال شاران
و غیرت نیرج شامیه	زویل سفینه سسل بران
احسن سلطف معدودیرل	مردوق و مستحق دروان
اضحی جلا و اضحی بله سخطوا	قوام حیث مواضع کران

انوار ال کماله لایعنی
 طب ال لایعنی ال لایعنی
 انشاء الله تعالی علیکم

شیخ الملامه من علی بن
 من طول خدمه با یی ذوق
 ارضی کلها یانین
 کالذو حشره با متعصما
 الا تقام باللائع غرابان
 کلان من غش فکرت غدا
 من کلول العبدین مان
 کما غای الی العبدین غدا
 صاعقه من غشی بر من

علی اند بعضی کسب
 ال اساق مع جوبه شیخ
 و ساق جوبه شیخ
 کورن صبر من رف الورد

در ایام لطافت است که در بیجا
 تا به زمین شوق سوز کسرتان
 انشاء الله تعالی علیکم
 و عن سران انفسک سالع شوق
 ال ارباب شوق علی کسرتان
 صاحب شوق و کسرتان

دفع الکتاب فی ال کسرتان	علی کسرتان و العظمی فی دیا کسرتان
کاک کسرتان غنزی و لکوان مر قاسم	کسرتان غلام و کسرتان لایعنی
ار جوک مولانی یمنما یقطنی سیه	والعبد طریح الامن کسرتان
مدرست فی السوق بدر امو	معلق لکسرتان موقی است غرام
بنت محاسبه قلبی بقتل لعم	بزرگم کسرتان کسرتان
ولا ترفیق السوق اوست سلسله	عبد کسرتان کسرتان
فترود و غما یا قلبی ال لعم	

نکته و سبب اجتمعت منت خذیرا	پروردگار خلق خداوند کبریا
در ادر عینشان نیکه در آسمان	مراق بند پرورد و خلاق
قرار میگذرد و جهان بر یکیش	یکجا و پشت عالمیان بر درون ما
کوزه سپک نشانه کند لولو خنده	شسته زنده دم از کل کسرتان
سجده من میریت و کسرتان لاله	الاسوالدی حسیق الا لایعنی لعم
باری بر سپک و خنده آب در و پت	باری آج کسرتان کسرتان
کاسی مسینه مظهر بروی زنده	کله کسرتان کسرتان

سلطان در سپه اوق در کسرتان
 فی دست بر لایعنی و در کسرتان
 ان کسرتان کسرتان
 در ایام کسرتان کسرتان

درد کسرتان کسرتان
 کسرتان کسرتان
 کسرتان کسرتان
 کسرتان کسرتان

کسرتان کسرتان
 کسرتان کسرتان
 کسرتان کسرتان
 کسرتان کسرتان

چنان طبع و روح که کمال ملکیت را
 در دین و دنیا در این دو عالم
 بر کوه خوان که باز کوشش
 در این کلام پیکر لایق
 نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت
 گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا

بر کوه خوان که باز کوشش	در این کلام پیکر لایق
نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت	گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا
با مطالعه که ز نو بهار زمین را	اگر مطالعه خود هر چه شد بر آید
جان که صورت دم کند سازه	عجب نیست که ز طبع کل از دنیا
در روز غنیمت بسند و چو در پیش پای	حکیم با خدای که صورت کل از دنیا
ز سر در بچه که گدازد چو پستی و عین را	بیم خطه زنده زو لعیان است
که در مساجد عجب کند چه در چمن	که زفته راه تماشا بر چه پشته
کناده بر دل عشاق چه پند میکند	کمان بر روی زکات سیر غمزه
چو بر کسند غلامان شاه نازنین را	ز زمانه که پیدان گشت در باریه
شمال نشا پهنش کنی کسند چه پند	چو بر آید با باد از غیب است با
که ناله در چنین تفاوت بلبلان مرغی را	که سکو و خندید بوی خوش بر آید
که در شد که سر نیان دیده اند	باید ساقی حجاب کوی سحر بویا
دعای صاحب دل علو کسوت میرا	ز راز بر بست ما کن سخن سری سحر
که تیسر ملکش اردو چو آویخته در هوا	وزیر مشرق مغربین ملک در پست
که زبردست زین هیبت بران	جهان فصل مرد و تنان است

دین و دنیا در این دو عالم
 بر کوه خوان که باز کوشش
 در این کلام پیکر لایق
 نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت
 گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا
 اگر مطالعه خود هر چه شد بر آید
 عجب نیست که ز طبع کل از دنیا
 حکیم با خدای که صورت کل از دنیا
 بیم خطه زنده زو لعیان است
 که زفته راه تماشا بر چه پشته
 کمان بر روی زکات سیر غمزه
 ز زمانه که پیدان گشت در باریه
 چو بر آید با باد از غیب است با
 که سکو و خندید بوی خوش بر آید
 باید ساقی حجاب کوی سحر بویا
 ز راز بر بست ما کن سخن سری سحر
 وزیر مشرق مغربین ملک در پست
 جهان فصل مرد و تنان است

دین و دنیا در این دو عالم
 بر کوه خوان که باز کوشش
 در این کلام پیکر لایق
 نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت
 گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا

دین و دنیا در این دو عالم
 بر کوه خوان که باز کوشش
 در این کلام پیکر لایق
 نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت
 گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا

بر کوه خوان که باز کوشش	در این کلام پیکر لایق
نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت	گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا
با مطالعه که ز نو بهار زمین را	اگر مطالعه خود هر چه شد بر آید
جان که صورت دم کند سازه	عجب نیست که ز طبع کل از دنیا
در روز غنیمت بسند و چو در پیش پای	حکیم با خدای که صورت کل از دنیا
ز سر در بچه که گدازد چو پستی و عین را	بیم خطه زنده زو لعیان است
که در مساجد عجب کند چه در چمن	که زفته راه تماشا بر چه پشته
کناده بر دل عشاق چه پند میکند	کمان بر روی زکات سیر غمزه
چو بر کسند غلامان شاه نازنین را	ز زمانه که پیدان گشت در باریه
شمال نشا پهنش کنی کسند چه پند	چو بر آید با باد از غیب است با
که ناله در چنین تفاوت بلبلان مرغی را	که سکو و خندید بوی خوش بر آید
که در شد که سر نیان دیده اند	باید ساقی حجاب کوی سحر بویا
دعای صاحب دل علو کسوت میرا	ز راز بر بست ما کن سخن سری سحر
که تیسر ملکش اردو چو آویخته در هوا	وزیر مشرق مغربین ملک در پست
که زبردست زین هیبت بران	جهان فصل مرد و تنان است

دین و دنیا در این دو عالم
 بر کوه خوان که باز کوشش
 در این کلام پیکر لایق
 نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت
 گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا

دین و دنیا در این دو عالم
 بر کوه خوان که باز کوشش
 در این کلام پیکر لایق
 نماند اهل بصیرت سعدی خیا گشت
 گفتیم که هر چه تفاوت کند خدا

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

دل امید نباشش خاک کده ای نیست	کلیت خرم و خندان ناز است
ملح کلج در این می حس را نیست	دورم پرورش اندر کنار ماز است
که در طبیعت این که کله گمانی نیست	مباشرخ و غافل چه پیشتر است
که پوفایه و در خلک نمانی نیست	چه حاجت میان ما باستان است
که با در عیش و شجاعت خزان نیست	که نام با بهار می زید آستان است
بهای همت یک روز در نمانی نیست	اگر مالک می بینی دست است
که خانه ساختن این کاروای نیست	دلی ریشیق درین کاروای نیست
بدر پیشی که جهان می کاروای نیست	اگر جهان به کامت تمایل نیست
که دیکت خبر از لذت معانی نیست	چو بیت سست صورتی آن نمی نیست
که پای غبار ابرو این نیست	جهان دست با دند و دست است
که از زبان آن بدو خست نیز	کنها هر زبان بدو خست نیز
رفی سیمه از کوی فی نشانی نیست	عمل پار و علم برکت هر دو است
که کج خلوت صلح الهی نیست	طریق حق رود از هر کجا خواهی نیست
که کارم در خدا حسب خدای نیست	کف نیاز بهر گاه بی نیاز است
امید حسن من قبل آن نیست	خوڑ چونی او جان گاه و گاه است
علی الصخره من آن دست که نمانی نیست	کونک حیف بود دست بر جو کز نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

عاشق امروز بدو بی برکت نیست	کدول را بهار با دیشه فرود است
سر یکا خلعت جوهرشیدنی نمانی نیست	پیدی خسته کم کسبه چو چو را است
هر کجا سرود می چسب رود نیست	عاشق سوخته حرف بر لب می است
بهره کوبان پار کله برک نیز	که گاه است این غم تا شمار است
هر کسی را سوسوی و کی کله برک نیز	که نه و لول از بلبل نمانی است
سر با لیدم با زغالی کس نیست	که ز خواب سحر آنگی کس نیست
بسخن گفتن او عفتل ز سر دل نیست	عاشق آن دستم که چه زیبار است
پیشش لاله اندام کچر و لوق نیست	بی قدرش سر بندم کچر با ز غنا است
روز رویش هیچ اندام نمانی نیست	کونی از روز قیامت شریک است
ورق خوبی مستحق هم کردید	قلم عافیت از عاشقش یاد است
بک شکستش سر جهان طاعت نیست	که جهان از نعم راز ممانی است
سعد یا مانی از زین بر سر کرون است	
که قلم را بر دست تو سودا نیست	
هر آن خصیبه که پیشان وجود نهاد	هر کله در طلبش می ممانی است
کلید کجی قالم جز این است	کسی بقوت بازو نمی نیست
سر قبول با دو نما و کرد و طبع	که هر چه جام عادل کند سواد است

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

ببین محنت که در آفتاب نیست
 بسپان که در کوه غول کمانی نیست
 کرم در باد است صد فایده ندارد
 پیکر درین کمانی غول نیست

بسیار است که در این کتاب
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

قارون دین بر او روی برود	بازی رنگیست که سوشی است کار کرد
ما عتقاد بر کرم پیمان کنیم	کان ختیه با بود که بر پیمان کرد
بعد از خدای چه پرستیدیم	بدولت نکریم چه سبب تمیز کرد
ای کوی بستیست که پروین کرد	الا کجی در زانست بخت یار کرد
چهار آه و چو تو بر سخی سنج	چون هر چه بود بخت قصدا کرد کرد
او پادشاه و نیک بر آسرت	بر بخت و بختیست که می خوان کرد
سعدی مرغان پیکر او در کرد	چون سبب در سبب ز من تماشا کرد
سر بند که خاتم دولت نام است	در کوشش دل نصیحت است که کشا کرد
بالا گرفت منگوست لا امید	سر شاعری که در ملکوت یار کرد
شاید که آلهام کس جلدت نمیرد	سعدی که کنگر بخت پروردگار کرد

چو در هر دو اندر راه می تازیم کرد	وجود غیر حق در چشم تو حدیث کردم
ز چو کان نامت ما در کس می تازیم کرد	کدر راه خدای چه سبب تمیز کرد
هم کرا سلطان میسای کی می تازیم کرد	که چنانی که چون می چون نام کرد
فوزی می نیک خواهی کنی روزی که تازیم کرد	عقل بد بود در سبب حال نام کرد
بسین که طهارت آرزوی می تازیم کرد	سبب که نهم روزی که شست نام کرد

در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

چو دولت ما دیدم که شاکر کرد	وجود غیر حق در چشم تو حدیث کردم
ز بار بار کشت ای حدیثی شاکر کرد	تو در علمت چه دانی با سر تا سر کرد
اگر تو حکمت آموزی بدو چون کرد	که بواجب آن بود که خود بدو کرد
ز دفتر جاودانی رسد صاحب مال و دینی	هر آن درویش صاحب که در بخت نام کرد
جهان بر آید ما است و آدمی بود	غلام خاتم آفرین بر لب کرد
سرای دولت باقی بچشم هر است	زمین خشت که کجی می بینی کرد
جهان نماذ و عزم روان تو می	که باز ما نماذ و در جهان کسی کرد
کدام عیشی بر پستان باهبل	همی بر آرد و از رخ قامت کرد
وجود عاریت خانه ایت بر بابل	چون غم نهاد دست بر زرد کرد
سبی بر آید و بی ما فرو شو و شو کرد	بهار که آهسته آهسته با شد کرد
برای میگذرد و دل من که در حدیث کرد	پس خانی تو بخواب که دست بر کرد
کرت ز دست بر آید چو چرخ بکش کرد	در دست نیست بر آید چو شکر کرد
وجود خلق بدل میکنند و در زمین کرد	ساقی است که خسته است که قضا کرد
چو طفلان همه بازید و چو خاک کرد	عجب بر آنکاست نماذ و کجی کرد
عروس ملک روی خسته است کرد	و خاکسیند است دست با کرد

بسیار است که در این کتاب
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کرمست و با نازندم که در میان باز
 زنی که دوست داشتش که
 کلمه قطره خورشید از او
 کلمه خورشید است چون از او
 که با ناز از او میسر است
 کلمه خورشید است چون از او
 کلمه خورشید است چون از او

تو سپیدار که شکلی از نهد دل چو شستن چو غلظت کوه سالمه رفت که عفت که کوه عقل من کس سبب از آنست چون تا بدانی که بر اقطاب بار جان و در کوهن تشنه و در غزین نماند شیر ز همیشه گل لیرت حالتش از شام شیرین تر است بوی عجب بود که نفسی بودی این جور از دور و نزدیک	باز سپو شوی پستی بجز بار آمد تجارت او یکی تن بخت با آمد تا چه مویخت که از آن شیرین تر عالمی است که هر بشر با آمد که چو کار کبر و بد و پسر با آمد کو با آب شکر با آمد لاجرم سبب خوشگویی که با آمد که با نیش شیرین شکر با آمد نمک خمر که کشان چو کما با آمد خاصه که کونک بردی که با آمد
--	--

چون سلم نشدش ملک سرهای ندید
 کبدانی جدا اهل ستر باز آمد
 کدام باغ به بید و دوستان
 کل دوروی کلوی تو دعوی کرد
 مرا که روی تو سپند بر او
 کجا است که با کشت سینه لاله
 که بر روی او بر آن است
 که در شش ز خیال بفرمان آمد
 میان و پست بر شد در کمان
 که بر روی او بر آن است

خداوند را با نازندم که در میان باز
 زنی که دوست داشتش که
 کلمه قطره خورشید از او
 کلمه خورشید است چون از او
 که با ناز از او میسر است
 کلمه خورشید است چون از او
 کلمه خورشید است چون از او

بسیار شکر و نازندم که در میان باز
 زنی که دوست داشتش که
 کلمه قطره خورشید از او
 کلمه خورشید است چون از او
 که با ناز از او میسر است
 کلمه خورشید است چون از او
 کلمه خورشید است چون از او

خوشگویی که در میان باز
 زنی که دوست داشتش که
 کلمه قطره خورشید از او
 کلمه خورشید است چون از او
 که با ناز از او میسر است
 کلمه خورشید است چون از او
 کلمه خورشید است چون از او

ترا اجماع طایفه مشرب ز نذ خطا میان این غلط سپندم ز لای حق جلال قدر روغیت که در جگر فنون فضل ترا خاجی و صحرای جهان مانند و قبل از که کار تو علی بنفوس که سعادت عالی است بوی تر خاستگان ز نیرغ مدام	کل شکسته که گوید با رحمان که طبع و دست تو گویم که کمان من آن کیم که درین مویختم زبان که نفسن اطهره را قدرت بیان که نام نیک است بهر تاهان حقیقت که در کوشش مع از بیان که این مانند و آن که جادوان
---	--

برغم افت عادی در آن جسم میان
 که روز و دست ندارد که پاسان

افعال بکام خویش چنان آمد بدید بستان باغ ساخته که نهد سرمال سفره آن که شامان نماده باد و پستان شفق و باران بان هر چه بود که مست با جگر در دم هر نفسی که مست به عالم تو خورد او ز بر و جود و نماند که کجا	در روی حسرت سال از نوح آمد ایوان قصر سر فلک کشید آن حال آنست که چنگ یکدیگر نمشته و غریب روی نشید آن بر دور بسیم روز و خورشید سرمال که مست به جگر در دم این تن که می شست در غم نشید
---	--

خداوند را با نازندم که در میان باز
 زنی که دوست داشتش که
 کلمه قطره خورشید از او
 کلمه خورشید است چون از او
 که با ناز از او میسر است
 کلمه خورشید است چون از او
 کلمه خورشید است چون از او

بسیار شکر و نازندم که در میان باز
 زنی که دوست داشتش که
 کلمه قطره خورشید از او
 کلمه خورشید است چون از او
 که با ناز از او میسر است
 کلمه خورشید است چون از او
 کلمه خورشید است چون از او

درد جان در کلبه درد جان

کوزه چندینا کوبیده که کسی خون بر چهره و جلوه که صاحب شب در خان کند در مثل شکر اسبها که بی خود بادام درون	با که در اندر آرد کل صاحب که بدر آید که در خان کز و نه شمار سرور با نه بر فضل همه و چندین با دواج پیله فرمای سوی ماز	این که با دوتکی فی شعر انچه با که در چرب صبا که در تیره بدر و خورشید که در لاله با دوتکی در بستن که در تیره نقش شده که در تیره که در تیره چون از سنگ که در تیره که در تیره بگین از یک که در تیره که در تیره تنگ بسبا که در تیره که در تیره و اندکی پیش که در تیره که در تیره
---	---	--

سه و راست روی که بر جان حیف از عسکر کز آید که در تیره در و نهان بود که خدا و ستم با که کوی که خود مطلعی بر سبار	سب که در وید که در وید که در اگر چه پیست میرسد که در یکن اگر در شرف همه آورده تا چه اندازن خداوندان ملک این همه مشند و ما شتاب چشم اگر چه نطق بود در هر سر در با لاکر فنی تا بلوغ چنین نام نام آورنده سالک که بر هیچ میداند حساب نسخگان چار در کج طرح صورت از جامی ظاهر نیست میج میدانی عزه با بیرون	دل بینار بسند و سبها پیش از آن تو نیا میرسد که رسم و بین من سفید یا کر خلیفه است نیا یا و کار بچ که در دست بر از ایشان خبیا وقت که طوفان بودی خنجر سر و بالائی بندی بی بی غیر فارسی سپیدان مرد کارزار با که اندر که با با بود پار نقده اندر که سپهر سو مار ای برادر سیرت ساز پار من کوی کوی که بر ای سبها
--	---	--

کوه جهان که کوی کوی کوی کوی

کوه جهان که کوی کوی کوی کوی

درد جان در کلبه درد جان

کوزه چندینا کوبیده که کسی خون بر چهره و جلوه که صاحب شب در خان کند در مثل شکر اسبها که بی خود بادام درون	با که در اندر آرد کل صاحب که بدر آید که در خان کز و نه شمار سرور با نه بر فضل همه و چندین با دواج پیله فرمای سوی ماز	این که با دوتکی فی شعر انچه با که در چرب صبا که در تیره بدر و خورشید که در لاله با دوتکی در بستن که در تیره نقش شده که در تیره که در تیره چون از سنگ که در تیره که در تیره بگین از یک که در تیره که در تیره تنگ بسبا که در تیره که در تیره و اندکی پیش که در تیره که در تیره
---	---	--

سه و راست روی که بر جان حیف از عسکر کز آید که در تیره در و نهان بود که خدا و ستم با که کوی که خود مطلعی بر سبار	سب که در وید که در وید که در اگر چه پیست میرسد که در یکن اگر در شرف همه آورده تا چه اندازن خداوندان ملک این همه مشند و ما شتاب چشم اگر چه نطق بود در هر سر در با لاکر فنی تا بلوغ چنین نام نام آورنده سالک که بر هیچ میداند حساب نسخگان چار در کج طرح صورت از جامی ظاهر نیست میج میدانی عزه با بیرون	دل بینار بسند و سبها پیش از آن تو نیا میرسد که رسم و بین من سفید یا کر خلیفه است نیا یا و کار بچ که در دست بر از ایشان خبیا وقت که طوفان بودی خنجر سر و بالائی بندی بی بی غیر فارسی سپیدان مرد کارزار با که اندر که با با بود پار نقده اندر که سپهر سو مار ای برادر سیرت ساز پار من کوی کوی که بر ای سبها
--	---	--

کوه جهان که کوی کوی کوی کوی

کوه جهان که کوی کوی کوی کوی

از آنکه چون ملک مصری میفرستد
 میفرستد که در آنجا
 از آنکه چون ملک مصری میفرستد
 میفرستد که در آنجا

از روزی که چکان اندیشه کن	وزنه عالی آدم بر سیر کار
مخفیست آن مظلومان	تخت کیه دغا لما زار حصار
بامیان بدباش با سگان	جای گل کاشن جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مریس	بل بر سپهر زردمان یوسار
هسکر که دو با مردم بر پروز	دیر زود از جان برارند شاد
بامیان چند آنکه کوی کوی	تقل مار خفا باشد بجز بار
ایکه داری خیمه خفا کوشش	پند من در کوشش کن کوشار
تنگه خنده بر ملا سپک دل	نشود قول من لا خبت تیار
باو شاهان شا کویست و دج	من دعای می که در پیش تیار
یار با لهارت زین کوی بیار	زین تهای هم بر خور دار دار
سعد با چند آنکه میدانی کوی	حق نشا می کشن لا است کار
مرکز خوف طبع در نه نیست	از خطا با کشن نشا در ستار
دولت تو من اعظم شتر با	بها باشد لغت ای روزگار
خروج اول سینا مور	انجا نو سپه بر عالی تبار
منما صدی سب باس هم	کای تو اندکنت چون صدی
یارب اندر کار ما کن کن	میش از آن ما نیای هیچ کار

چو با کبان رخ خفا خدی بی تو
 چرا سپهر کجای که ز غلبه
 ازین در خیمه خفا کوشش
 بهرام دج زین شرف کوشش
 زین لکه خنده در کار کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش

چو با کبان رخ خفا خدی بی تو
 چرا سپهر کجای که ز غلبه
 ازین در خیمه خفا کوشش
 بهرام دج زین شرف کوشش
 زین لکه خنده در کار کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش

از آنکه چون ملک مصری میفرستد
 میفرستد که در آنجا
 از آنکه چون ملک مصری میفرستد
 میفرستد که در آنجا

اگر بسند و بلائی کسی گرفتاری	کجا است که بر خود گرفته و تواری
مرا که میوه شیرین به دست می آید	چرا نشا می کشی که نمی آید
چه لازمت کی شود با من گلشن	کجی بجواب من اندر خیال و پندار
مثال کرده آن آرا که کان پو بر	ما مثال چادرت در کند سو آ
مرا زین تویی با یک بار بر بگیرد	ز صاحبی کی من از وی که تو گل با
اگر شرط و فاد و سپه ای آرد	تو دوست دارش ز تو پندار
کسی که از غم و تیار من نیستند	چرا من غم و تیار او شود چار
چو دوست جوهر کند بر من جفا کوه	میان دوست چه فرق است در جفا
اگر زمین بود سو که خاک باغی آم	مباش خرد که با زیت مید چار
با عقدا و فاد هم هم	که غم خرد چه جز شوئی او پندار
براحت لغتی رخ با پندار حجو	سب شراب زین زمانه در جفا
با دل همه کاری تا مل و بسیر	کجی که زین پندار می در جفا
میان طاعت و اخلاص سیر	چو پیش خاقی بخت چه پیش شرف با
ز نام عقل بخت تو لغت من	که در عشق کردی ندم و شرف با
من ز مودود امین با دیدم	ز رسیه ما که تو بود زید ما
چو دود اندول ز دست و کاشا	ز دل مریک بشدند و دود ما

چو با کبان رخ خفا خدی بی تو
 چرا سپهر کجای که ز غلبه
 ازین در خیمه خفا کوشش
 بهرام دج زین شرف کوشش
 زین لکه خنده در کار کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش

از آنکه چون ملک مصری میفرستد
 میفرستد که در آنجا
 از آنکه چون ملک مصری میفرستد
 میفرستد که در آنجا

چو با کبان رخ خفا خدی بی تو
 چرا سپهر کجای که ز غلبه
 ازین در خیمه خفا کوشش
 بهرام دج زین شرف کوشش
 زین لکه خنده در کار کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش

چو با کبان رخ خفا خدی بی تو
 چرا سپهر کجای که ز غلبه
 ازین در خیمه خفا کوشش
 بهرام دج زین شرف کوشش
 زین لکه خنده در کار کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش
 که سگت است ما نشا کوشش

کپی کر بابت برقی کسر کوچی کمال
 به نادر است انانی چون نادر
 یا همان یک دیار در کوهستان
 معین موز کند در اول پیش در

بنی کمره ان ایرک دامت فعل بیان	خوش امید مدعی باشد که کفر
سپید بر همه عالم خصوص شیراز	غمیده بار و کران بشت مدعی
که بیدار آمدی که باز آورد	که در کوهستان میماند سه شب از
عراق را با کلبی بخیر دوست	که گنجها میماند سه شب از
تا کوفی اما لذی است	که کعبه پریشان می کند پروا
بنده کار سر کشند و بار آمد	سیرسینه صاحب جان صاحب از
عمده تمدن پیش نشین نور شید	بحق روز جهان بحق چرخ بنماز
لاجرم چون بستانه دست بود	ز دست کافر بدین عالم غلام از
نگار من چه پست پیش حجت تو	که با دم دهم شیراز در شوم ناز
ز هر دو مشتری جان نگزند	بر پیده باد سرش همچو زوزن و زوزن
که یکی از زمین نگاه کنند	که سعدی ز غم شیراز روز و شب بکند
سعدی یا مدینه خرم کن به حاکم	که شهر با کعبه شکسته و شهر با شهبا از
دو بستانه چو بستانه اوم	

دست در درون سرور انانی کت
 سر که با هیچ نشینند غیر از
 معرفت داری که سر از کوهستان
 چه از نغمت باقی بد بیست
 دولت باد که از جوی بی
 دولت است که همچو پیش
 خنی سحر شب یخیزد بر کوهستان
 مشک

صاحب عسخر خراسان غایت	کوی خیری که توانی بی ز میدانی
صیت دوران یار است ملک بدر	حاصل است که دایم خود دورش
آن ضایع شاه ملک ملک قدیر	که گنج نهنگ ملکات جا و بدانش

فادیتو کبر که در خوف و قهر
 ز پشته از راه معرفت بیرون
 کشتن آن که در آن نغزل
 بختگاه اجامت پای

فصل اول در معرفت و بیان
 فصل دوم در معرفت و بیان
 فصل سوم در معرفت و بیان

فصل اول در معرفت و بیان
 فصل دوم در معرفت و بیان
 فصل سوم در معرفت و بیان

چشم مسلح و جو بی پیل	جای دیگر بغیر بار حسد است
زخم بر خویش نشین ز سبب	حیف بر خویش نشین کند ناوان
سرمه نغبت از خدا فرست	نه تو باز آمدی که باز آورد
شوا ندر بر آمدن وحس	عراق را با کلبی بخیر دوست
ای بار هر مولی حسبل	تا کوفی اما لذی است
دست قبال سپین و قرین	بنده کار سر کشند و بار آمد
عمده پروا که در این مثنی	عمده تمدن پیش نشین نور شید
شوا ندر که در وجود دل	لاجرم چون بستانه دست بود
محل که تو بودی با حسیل	نگار من چه پست پیش حجت تو
باید قدرتای بزرگ محل	ز هر دو مشتری جان نگزند
بنام بشتی و ز حسل	که یکی از زمین نگاه کنند
ان حسیل کلام عقل و دل	سعدی یا مدینه خرم کن به حاکم
دشمنان تپت بخاست اصل	دو بستانه چو بستانه اوم

حکامی و دویستی دارند
 چه دعا گویم ای مسر اسبل
 تو آنماری با لست برش از کمال
 که مال است کور است بعد از مال
 که در دست چو زمان از کشتن بل
 که کنونی مانی غم و کوشش
 که آفتاب فلک هم در زشت دل
 که آفتاب چو چرخ از پان

خام مسخره یا افضل در حقش
 که آسان از جن بر آید
 نامی که چشمت غایب الال
 نامی که چشمت غایب الال
 نامی که چشمت غایب الال

چنان شدم که با گشت می نایم
 بزرگ بار گشته کام و بیگیرم
 چنان شدت که در کبر خیر نمی
 بزرگوار خدا با بحق مروی
 مبارزان طریقت که گفتند
 یقین سون با سختی و الال
 مرا و نفس نهاد نماز بی اغوی
 قفا خورند و ملاکت کشند
 سرسینه افروز پستان طالی
 رحی نیسبم چاره منیدم
 مرا صحبت سکنان کیر بسیار
 بود که صدر نشینان بر گزول
 تو گفتت با نغمه های معروف
 همیشه در کشتی و با چهره
 سوال نیست که بر غوزین گزول
 سنی آن طومر بود که دلگفتی
 نماز شام کبر با هم سیروم چه حال
 که زیر بار با سپسکی رود حال
 که بعضی خداوند منعم متعال
 که عارفان جیلند و عاشقان
 بزور بازوی قوی لحر و بجال
 یسچون لبالعدو و الال
 که جبرش کنفتند تا بوقت حال
 شنبه سلق با مید با دو وصل
 که دست کیری رحمت کنی طالی
 بجز محبت مردان پیغمبر احوال
 که ما به دران حمت کشند بر حال
 نظر کشند بر چهار کان فحال
 زهرا کینه امره و میکند اتصال
 از راستای بی کار و نند لغال
 سوال نیست چن حمت عالم حال
 چه غواهی از منغفای گرم و از بهال

چون شدم که با گشت می نایم
 بزرگ بار گشته کام و بیگیرم
 چنان شدت که در کبر خیر نمی
 بزرگوار خدا با بحق مروی
 مبارزان طریقت که گفتند
 یقین سون با سختی و الال
 مرا و نفس نهاد نماز بی اغوی
 قفا خورند و ملاکت کشند
 سرسینه افروز پستان طالی
 رحی نیسبم چاره منیدم
 مرا صحبت سکنان کیر بسیار
 بود که صدر نشینان بر گزول
 تو گفتت با نغمه های معروف
 همیشه در کشتی و با چهره
 سوال نیست که بر غوزین گزول
 سنی آن طومر بود که دلگفتی

چنین کمال هیچ مانند هر حال
 عالم آینه کس بود
 سرور از کس بود
 خدا جانان که با کس بود
 ز دوست کس بود
 بجزون

چون شدم که با گشت می نایم
 بزرگ بار گشته کام و بیگیرم
 چنان شدت که در کبر خیر نمی
 بزرگوار خدا با بحق مروی
 مبارزان طریقت که گفتند
 یقین سون با سختی و الال
 مرا و نفس نهاد نماز بی اغوی
 قفا خورند و ملاکت کشند
 سرسینه افروز پستان طالی
 رحی نیسبم چاره منیدم
 مرا صحبت سکنان کیر بسیار
 بود که صدر نشینان بر گزول
 تو گفتت با نغمه های معروف
 همیشه در کشتی و با چهره
 سوال نیست که بر غوزین گزول
 سنی آن طومر بود که دلگفتی

چون سعدی گشت ز حلاوت با
 نوگو شرع موشنگ روی که در پیشگام
 که آب جبر خوار سرگشته بی حلال
 چه گویم و چه توانم قضای او را
 چه گفت گفت ندانسته که شدان
 توانم که جبر در پست شد و با
 چنانه میسرم از جن عالمی بخدا
 نظر عالم صورت مکی غایب
 کی رحمت نشاند و انداختند
 جبر خلق بناید که قدره از
 زان سپس که چالی بنه خبر
 زان سپس که دل و دست اوین با
 ز بر کل بل مسر زنگه که در نو
 مثال قطره باران ابرارند
 سپر منصب تکلیف ده ولت
 که در فضایل او جای حمتش و حوت
 که در شریعت ما حمت است بر حال
 ز رو کار خافش که تنی با دل
 با پست حانت و پستی که کشید
 جزای سبق نماز که در نماز
 چه گفته که از مقبلان می قبل
 ز جامی عیالیست پای هزار
 که عاشرت بقدر جوشش چال
 بچشم خلق عسری زنده و زنده
 بشو اما که پسته فرعی قالی
 که صاحب بیون عالم و عادل
 بر بقدر شوخخت مردان حال
 چو ابرو در عالم حمت شام
 بسنه نما که بر قیسه شود کمال
 که در حقیقت بلبلوی حال
 سخاوت منوبار حمت دل
 که هر کلام سخن ایمان کند قالی

چون سعدی گشت ز حلاوت با
 نوگو شرع موشنگ روی که در پیشگام
 که آب جبر خوار سرگشته بی حلال
 چه گویم و چه توانم قضای او را
 چه گفت گفت ندانسته که شدان
 توانم که جبر در پست شد و با
 چنانه میسرم از جن عالمی بخدا
 نظر عالم صورت مکی غایب
 کی رحمت نشاند و انداختند
 جبر خلق بناید که قدره از
 زان سپس که چالی بنه خبر
 زان سپس که دل و دست اوین با
 ز بر کل بل مسر زنگه که در نو
 مثال قطره باران ابرارند
 سپر منصب تکلیف ده ولت
 که در فضایل او جای حمتش و حوت
 که در شریعت ما حمت است بر حال
 ز رو کار خافش که تنی با دل
 با پست حانت و پستی که کشید
 جزای سبق نماز که در نماز
 چه گفته که از مقبلان می قبل
 ز جامی عیالیست پای هزار
 که عاشرت بقدر جوشش چال
 بچشم خلق عسری زنده و زنده
 بشو اما که پسته فرعی قالی
 که صاحب بیون عالم و عادل
 بر بقدر شوخخت مردان حال
 چو ابرو در عالم حمت شام
 بسنه نما که بر قیسه شود کمال
 که در حقیقت بلبلوی حال
 سخاوت منوبار حمت دل
 که هر کلام سخن ایمان کند قالی

چنین کمال هیچ مانند هر حال
 عالم آینه کس بود
 سرور از کس بود
 خدا جانان که با کس بود
 ز دوست کس بود
 بجزون

دردی دشمن تو پنداری چون
گرینت تو پشت ندانم چون
بگویند نکست کورتی ایان
نهادن دگر بر او پس از دوران
تا شریک کردن به عقول بود
با ملاحظه ایست غافل از میان

گر کسی ز احاد بدگانه معتد فرستد و وزیر او خلق	که عیش از خود پیش بر دست نموده اند با یکدیگر سپین فرم
سری مباد که بر خط بندگی و کرد بود بر سر سینه با چون پرسم	

این مستحق علی امین بود و پیمان اگر در میان می بیند سر	و ای حمت خویشی که جهان کردن و در خط فرمان مسکن
اقتضای برو جگر تپان است بوی توین آمد و در وقت صل که	آه ز شرح حاد و ز بار دمان کل آنکستفتر آمد و بسل بوسپان
آن دور شد که ناخری بر سر بر بقعه که چشم غماصت از پند	وان در کار رفت کردی کشان فرماندی کار در جنگ سلیق مهربان
شاهی که عرضش کز مضمون کرد که تا ختی باشد سبک سارا آورد	از قردان سپهر خنده با یقرون از تم پوختند ز یاد و فرقدان
ساحلان و دهر و بوسین مشقه ملکی برین ساخت و حکمی برین	حسان مندی و سپند بگردن کند فلان نوشته اند در همه ششامه است
ای پادشاه مشرق و مغرب ایام حق را بدو کار تو بر خلق	بل که درین سبده تو با و در نشان کانه دشمنان خلق متاید نشان

با ملاحظه ایست غافل از میان
که هر چه شکر است نهادی بر سر
کینه اش که دارد ز روی تو
از پیشانی باران زین سپاس
نظرش از ملامت فرودند بشوید
بگذارد تا دوست بیایا بدو
که در دین سپاس بیایا بدو
اگر که خود برین سپاس
اقبال نماید و بگوشش بیند
سامع اساتذات شریفان
بخت بلند با برین سپاس
کافر خاک بسپارد برین
مردمانی سپید برین
مردمانی سپید برین
ای پادشاه مشرق و مغرب ایام
حق را بدو کار تو بر خلق
بل که درین سبده تو با و در نشان
کانه دشمنان خلق متاید نشان

ای پادشاه مشرق و مغرب ایام
حق را بدو کار تو بر خلق
بل که درین سبده تو با و در نشان
کانه دشمنان خلق متاید نشان

ای کاغذ با بر تو کورین
عاقبت بودتند از فضل
ز جان ز سر بیایا محنت
ارزنده است از این قلم و این
ز آرزو آرزو قوت دین

یارب تو سر بر لوح کوبتند آموختی طبع بند چون نگارید	اندر لوحی کف کنیزت می بر کز غار سپهر ندما نشان برین
سپهر و در لب جان زمین سخن سعدی دل او روی زبان وری گفتم	مردم نیش بر زخم زدی و بر ورون تا عیب نشد ز زخم زده ورون
گر ز عیارت زده ترا بگمانند لیکن نگارم آنکه خداوند منت که چون غنچه سپهر سخن چون غنچه عاقبت لبم از کله ز فریب	بسیار ز که مرگ بر آمد پنهان دا ند که جویش شود از پنهان مگر از دم جلاله بگویند زبان تا چون نگویم ز رز سپهر کند مان
یارب دوی هر دو جانب شین با دست ملک لازم زمان دوست در است تمام صانبت صاحبان که مقتضی ز بحر بنودی بگنجینه	تا از آن که هر شود دولت جوان چون پای در کاب و بیعت سخن قدیر همان روی این بلایان تا بگرفد ز بحر و سپهر کمان
نظم هر چه او نماند از همت ای قناب ملک بیجا امانات خالی مباد گشت ز خضر ای کتب تا برت بر سپهر نهارت سحر	وی سایه خدایه سالمه جان و آواز بلبلان سخن ز مرغ خوان و شرح حاجت ناچو بر سر سینه جان

من در سخن کام با برین
با ز سران ز یاد کردی
ز کوه زمین کوه ز یاد کردی
ز کوه زمین کوه ز یاد کردی

ای کاغذ با بر تو کورین
عاقبت بودتند از فضل
ز جان ز سر بیایا محنت
ارزنده است از این قلم و این
ز آرزو آرزو قوت دین

ای کاغذ با بر تو کورین
عاقبت بودتند از فضل
ز جان ز سر بیایا محنت
ارزنده است از این قلم و این
ز آرزو آرزو قوت دین

میان این دو کوه که با دوازده روز راه است
 چو برف ببارد بر کوهستان
 کلبه کوچکی که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین

برغم دشمنی و عجز است با این
 حزن بر سر مولا ن بخت سال
 نهاد و شستند نه جهان کربا
 در او هم شرح باد و است از کله
 ز روی ستان آواز در دو کوه
 ز در سال بقا حال است تو با

تمام کشت و مرغی است
 همیشه صاحب این حال
 در زمین دور کندگی گل
 و خا و عمدت که در دست
 سزای آخرت با در کس
 پس تنها در کوه دوام
 زمین نیمی انسان رخ
 بود که با نماند جزای
 پایش شرح عبادت

که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین

که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین

چو برف ببارد بر کوهستان
 کلبه کوچکی که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین

ز دوست دوست نالیدن
 کر آن بدیع صفت خویش
 زمان با ما راست
 چکو نه پیر جوانی
 نظار و چمنی و می
 مهندسان طبیعت
 ز کار کار خست
 بگلچین بر رنگ بوی
 جبار سیه و چو مولود
 ز آفتاب مضرت
 روانی عقل
 بساط لاهوت
 تو که در بزم
 ز بانگ مشغول
 خجسته که کوه
 نوحه و صفا

که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین
 که در کوه کوهی از زمین

دل از جان می گویم که کرمی که بی کرم
 از اول بر می نیاید ازین دلست
 بیستای کجای زندهم چون بر او
 با کافر که عالم کس نیست

نیاز و تشنگی و در حق کرمی	امید است که فردا رحمت یزدان
کسسان خیره زونی نمیدانند	هنوز سنبه باسد که رفت در میران
بزرگوار شرح معالمت کرد	که فکر آصف از آن قطع شود میران
سکون و نظره عالم سپهر کرد	نزدید شب به تو چندانکه سکنید دوران
که در دشت ز باغ کرمی تو دانا	بعد از غم دور کرمی شسته زادت مان
مشاریر تو غضب کی کرد جهان	که دم کشد تو بخت در مقابل آن
تک عرق در سایه حمایت	حمایت از تو کرمی غم غمایت یزدان
ز یا سحر ز عجب بلا کرمی	گر که گشت که با بار بار شمشیر جان
بر درخت امیدت شب بیدار	به در حدال جسم بر درخت کرمی
سپهر با تو بخت بر ابری	که شمر سار شود مدعی بلا بر مان
چو سحر سحر است در دست کرمی	چگونه وصف کنی گویند جان
من قیامت سید با مان سید تو	که شرح کرمیت نامیر صد پادمان
بخاطرم غم غم تو زانکه سید کرد	زمانه میکند میره زانکه سید کرد
خواب و کرمی و کرمی و عشق بود	ولیک می خوانی سیدت آن طبع جان
در وقت ز غم دورت گشته باشد	با تفاق بودی که با در کرمی جان
ترا که گشت که برقع از آن کرمی	که تا در وقت که مار خجسته کرمی جان

برای کسی که در چشمش غم
 اگر نماند چه حاجت به چشم
 و دایره چشمش آنست که
 غوام غم کجاست که سیدت
 می ز بخت کجاست که سیدت
 امید و سحر کرمی کرمی
 چو با هم سحر کرمی کرمی
 ز غم کرمی کرمی کرمی
 که دل در دست کرمی کرمی

بدرخت صفت عالم کرمی
 بیست و شش درخت کرمی
 جان کرمی از صفت کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی

زنا بابت تقاضای جبر
 عاقبتش از آن کجاست
 مای سعادت سایه بود
 بوم عاقبت بوم مخالفان
 عاقبت بوم عاقبت بوم مخالفان
 امید است عاقبت کرمی کرمی
 در وقت عاقبت کرمی کرمی

سر خاتم از پیشانی آید	که در چگونگی بد را بارند و لعل کرمی
اگر نه بنده باو از می از طرف بود	ممنوع شکر ز غم سپاسی کرمی
مناع کرمی غم دور و پانزده	حکیم راه نشین چه چو غم دور بود
ولیک سایه جرم امید مغرور	که تره سینه بود در مراد سلطان
مرا قبول شام نام در جهان کس	مرا صاحب یوان غم ز شاد یوان
ماذا بلع ان من جان رحمت غم	که با باقی بقیامت است باوان
بجز سبب نبرد که در کرمی	چو بخت کرمی کرمی کرمی
چو چیزی از تو بغیر کرمی	که ز غم کرمی کرمی کرمی
کرم کجای ز من کرمی	که بر کرم کرمی کرمی کرمی
سوز از کرمی کرمی	که رحمت کرمی کرمی کرمی
مرا که طبع کرمی کرمی	ز کرمی کرمی کرمی کرمی
اگر سینه شعرم روان کرمی	که سبب بود بر کرمی کرمی کرمی
چو کمان جودی من مانی کرمی	که شیطا بقبال و دست کرمی
دو چو خنجر عم ز کرمی کرمی	دو امدم و دست کرمی کرمی
خلاف نیست در آثار کرمی	که در سال کرمی کرمی کرمی
تک ساعد و اقبال کرمی	منت در دست امیدت و او کرمی

ای پیشانی کرمی کرمی
 ما سینه بر اهل کرمی
 در دشت کرمی کرمی
 الا بزی سبب کرمی
 نوشته در کرمی کرمی
 کرمی کرمی کرمی کرمی
 کرمی کرمی کرمی کرمی

بدرخت صفت عالم کرمی
 بیست و شش درخت کرمی
 جان کرمی از صفت کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی
 کرمی صفت کرمی کرمی

که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی
 که بعد از این غمگین از آن کوی کوی
 در آن کوی کوی از آن کوی کوی
 که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی

برینت زیت در بحر عالم باقی	الاکسی که روی تبا جزای تو
ای در بقای جسم تو خیر مایا	باقی مباد که نخواهی پستی تو
خصلت ز برای صلحت عالم در حال	بنت کشی که میل تو نیست نیکو بجای تو
آن صفت در جهان از مراد	آسند خیز خدای تو آبروی تو
تا آفتاب سید و جوی و صیقل	خاک و خیز با جسمی و وسای تو

یارب خدای تو تو را و بخیست کج
 که روز و شب و شب و شب خدای تو

در برشت گشت اندر جهان کج	خدا چشم غنایت خلقی که در نگاه
امید پدید آید بر آسمان خدای	بدر دولت بگو قشای و پسنه قشای
چو ماه روی مسافت که با بد نگاه	و آید از در امید و چشم سیاه
شما یکی نیاید صفت از او نام	حضا یعنی که خجده یک در افواه
خدا یگان ختم آنا کب اعظم	سر ملک جهان ناصر عباده
سنتی که جهان ز فرغ طلعت است	منور است چنانکه سماک طبلت است
چشمه ز روی تو که می بار کند	بروی دولت بخشش از فرخ نگاه
که چشم داشت که یوسف ز فرغ	اسیر بند بلای باران در چاه
شب فرخ نیاید با درنگ نالید	که روز نامی سپیدت در جهان سیاه

ای که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی
 که بعد از این غمگین از آن کوی کوی
 در آن کوی کوی از آن کوی کوی
 که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی

که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی
 که بعد از این غمگین از آن کوی کوی
 در آن کوی کوی از آن کوی کوی
 که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی

دینی زیت عشق که دولت مان	با کس بر منم زدا و عهد عشق
آه چست رو که بر سر بسیار مرد	این جسم خاک که تو ام در بر
آه پستی که این فرزند ز کز آفت	و دیگر که چشم دار و زو همه مار
ای غم گل روی بسته که تو نظر فر	دل سپرد بجای اندوه و چادر
ماروت را که خلق جهان کز آید	در چوشت کند و فرغ خوابی کج
مردی کمان مبر که به خواست زود	با نیت که بر آبی و آغ که نامل
مشترک تا میخندت پر زنی	هر روز رط که سود ندارد و پشاور
سر ز سپر و مو و پشم که و و ما	در کار کفر کتی اندیشه سر سر
زینا بدیغ زینت زنی نصیحت	ای به معالجه جسمی و جسمی
نا جان معرفت کند زنده بخشش	ز روی که طرغان حیوان کج
پس آدمی که دیو پرستی علامت	هر صورتش غلاید ز پارتاز بر
که قدرت خود بدانی قدرت خود شو	نیکو نما و با نشین پاکیزه منتی
چندت بازه از زود نده بر و بر	در یابست ز خویش کردی کج
چداست قطب که بصیرت کج	لیکن چو پرورش بود و در
که کیمیای دولت با بدت آرزو	بشناس قدر خویش که کج
ای مرغ پای بست بدام خویش	کی بر روی علم در جهان کج

ای که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی
 که بعد از این غمگین از آن کوی کوی
 در آن کوی کوی از آن کوی کوی
 که در دست چو زانان از زمین کوی کوی
 خدای غمگین از آن کوی کوی

در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان

مردان سنج مجامی بسید	تولی متر کار می رغبین بر دس
ترک مو است کشتی در باغی	عارف بذات خود بدین قلندر
در کوزه خوشین جبار شکر کن	گر بتری باک بوسه بر ابرو
در سپهره باک کند کبر کیم	کون عفت شمارت کار کا و غیره
فرمان خدا می کنای خلق است	این مرد و قرن کر که گزشتی میکند
عمری که میرود همه حال همین	تا در رضای حق چون بر سر
سرانین که از دست است با حق	لکنین چه چشم که بخواند حقش نذر
فانح نشسته بر فعال کاظم	باری سخنانی حله یاد ناورد
باری که کبوتر نیران کرد	از سر نه خور کمبانی و سرور
کاغذ بدست و اعتدال پستی و	بر جم کسب صورت تیمای از
فرق غمز و دلموی اراک با و حق	سکین شبت با نشی خاک کبر
مشک شکر افغیزی که عارفان	بر کج عافیت از کج صاب
پیش از من تو بر ج جا کشته اند	طغرای نیک بختی و نیش بد اختر
آرزو که طوق مغربی نذر اول خدا	روزهای نگر چون کمد عدل در
ز غمار پند من پدر از است کوش	سجای کجی مورد که در دین بر آب
انگاز فقر شفت عه در آرا	در وقت شفت در کورا عه

چون کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان

در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان

از غنای اینست خدا را کس
 از غنای اینست خدا را کس
 از غنای اینست خدا را کس
 از غنای اینست خدا را کس

نور خانی نادر و بر و باد	خان در عمر سپیلا سب
گر بر محنت سپهر گیوا سینه	در چرخ آفتاب و مهتاب
در مشرق روی سیاه	در مغرب روی کج کباب
در بر روی ز باد در کدر	در شوی خنجر برق لب تاب
در بخت شریک خارونه	در بقدرت حدیل سهراب
در میسر شود که پیک سپیلا	زر صامت کنی عبت کباب
مکالموت را بحسب دهن	موتانی که چرخ بر تاب
منست با کمال انصاف است	کل بریزد بوقت سپیلا
نو که مبداء و مر جنت است	نه سپیدار و کبر و اعجاب
خشت بال کج بر باد آور	ایکد سپیلا رخسار اجاب
خفتت زیر خاک خفا چو پو	ایکد در جامه خواب سپیلا
بس کرد دیده پس نخوا کشت	بر سر ماسپه و و کلاب
با یک طلبت منب کند پدار	نو که مردود در حجاب
بس خلائق فریفت ای هم	کو تو لرزان بران سپیلا
بس همان دیدار در وقت قدیم	کو تو چنان برو چو لب کباب
تو نیز بعفت و در آرا	نه کم کم بجاده ان سپیلا

در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان
 در من کسان پسندند من نه در من کسان

کرمش در آن کتب صحت است
 و عارضه زود دار است
 غمناک است و در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب

با کرم مطرب او را زحمت ناکار
 مگر پاره کف دست ساری است
 ز خود و صورت کجا آیت زخمت
 کف نیاید که کافیه نیاز دارد
 که دست نشسته بند خضای
 بر او خضت جان ایام در دست
 که با مقلی نه از در دست از شا
 هر کس که بیاورد غلیق فریاد
 صدوی حکمت که چشمش را
 که در دوران شمشیرستان خود
 که نشود و غلیق شانی است تا

بهر عیب خویش شیفته روز
 که همه علم حالت باشد
 پیش مردان فنا صحبت
 بر بودی ز ندامت نیستی
 تو ز پیری که طفل گمانی

بهر عیب خویش شیفته روز	در کجا پوی عیب اصحاب
که همه علم حالت باشد	سیمل بری و کذا بے
پیش مردان فنا صحبت	بر اضاغت چون کرم مشب تاب
بهر بودی ز ندامت نیستی	
تو ز پیری که طفل گمانی	
بهر استند کول زدن بیخ سراسر	که چون که نوبت است ای ملک علی
چو دروغی کنایم که نگرش	که روزی با پسین نشت حمد با
چو پای بر پسین ملک ز نشت	چو دروغ سمر شد ز آند ناکار
تو مرد با غش بر با خود آنچه پیش	که در کز نشت نشت که نشت ناکار
درم چو بر ستانان نشت	بنای خازن کند و خضر نام اند
بصاحت خبر آن که در نظم لم بود	بسیم سوختن زر کار که در کز
بجو رجس شرف نالهای دروای	حقیق ز پورشان و پیدای جان پاک
نیز از باد و طاعت شکست کاپو	بلند با کس سه ره میان می خورد
دو صفت ننگ کعبان که کله بود	که پیش جان پندارم ز ناکار
یکی که در آن دور آوران بهترین	یکی که در درم چکار که صفت در
ببینی که نشت نشت کجایان	دو مرد و کز نشتی بعد از حکمت در

کرمش در آن کتب صحت است
 و عارضه زود دار است
 غمناک است و در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب

کرمش در آن کتب صحت است
 و عارضه زود دار است
 غمناک است و در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب

بهر عیب خویش شیفته روز
 که همه علم حالت باشد
 پیش مردان فنا صحبت
 بر بودی ز ندامت نیستی
 تو ز پیری که طفل گمانی

بهر عیب خویش شیفته روز	در کجا پوی عیب اصحاب
که همه علم حالت باشد	سیمل بری و کذا بے
پیش مردان فنا صحبت	بر اضاغت چون کرم مشب تاب
بهر بودی ز ندامت نیستی	
تو ز پیری که طفل گمانی	
بهر استند کول زدن بیخ سراسر	که چون که نوبت است ای ملک علی
چو دروغی کنایم که نگرش	که روزی با پسین نشت حمد با
چو پای بر پسین ملک ز نشت	چو دروغ سمر شد ز آند ناکار
تو مرد با غش بر با خود آنچه پیش	که در کز نشت نشت که نشت ناکار
درم چو بر ستانان نشت	بنای خازن کند و خضر نام اند
بصاحت خبر آن که در نظم لم بود	بسیم سوختن زر کار که در کز
بجو رجس شرف نالهای دروای	حقیق ز پورشان و پیدای جان پاک
نیز از باد و طاعت شکست کاپو	بلند با کس سه ره میان می خورد
دو صفت ننگ کعبان که کله بود	که پیش جان پندارم ز ناکار
یکی که در آن دور آوران بهترین	یکی که در درم چکار که صفت در
ببینی که نشت نشت کجایان	دو مرد و کز نشتی بعد از حکمت در

کرمش در آن کتب صحت است
 و عارضه زود دار است
 غمناک است و در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب

کرمش در آن کتب صحت است
 و عارضه زود دار است
 غمناک است و در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب

کرمش در آن کتب صحت است
 و عارضه زود دار است
 غمناک است و در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب

کرمش در آن کتب صحت است
 و عارضه زود دار است
 غمناک است و در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب

کوه شامی که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است

میرین سعادت و توسل بر عزت باد که حق گذار می نماند کیسے نیاتار	
بگری و بگری و آزادی با اتفاق میون طلوعت میون	که زحوف زمانگ مان حق بار لاری ز شادی و خوشی بگشتاد
بر مقام که پای مبارکت بر بزرگوار خداوند سبب	زمانه را ز سده دست جور و پاد که بند کانی ایشان کند آزاد
بیت که چو کسایت است ترا سلامت نیا و آخرت باد	چرا که کسایت است که بنده کانی ایشان کند آزاد
و عالی دولت بل کبریا قدای خود جل بند از تو لای	که چو خیر نشاندی و او حق داد نعم رعیت درویشی چه نساو
ملوک روی چون سواد و شورت در بیخ عهد جوانی و زور بر ما	وزان چو که تو سر زنده پندار نهاد و سپهر بقل بر بیا بر بجا

سر فروتنی انداخت چه پیش در بیخ بازوی سپهر گلگری	پس نغز و ز جویب و دست آید پیستیز و در فلک ساهد تو آید
زنی زمانه نایاب دار جمیع کن در وقت که در وقت که در وقت	چو در وقت که در وقت که در وقت در وقت که در وقت که در وقت

که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است

که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است

که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است

چو خوان لبخارت کنی نیا که چو چشم خرم مسرورات با مال کند	زمانه جلیب غرارتان اینا اگر بر روی کار و بخش جان
براران تو چو راه در شمشیر خیال بسته و بر باد عمر بخیزد	تو چنان از سپهر بگریز بر چو خیزد که در عیش و در تماشا
و باغ چو که من شیر مرد و بر باغ اگر بود دل و من چه موم نرم نهاد	برو چو با سنگ نپوشن زهر بیا تو موم هستی هر که سنگ تازا
سرا ز زمانگ ز تو مردی نیاسا در کعبه منستی بعد از باس	درست شد بقوتت که دم مایا که چو در بیت بروی سنگ تازا
سین را ز کعبه مسدایا و کوبین بختش را ز خاک با بصیرت	چو رو که کاسه سپهر بر سر که در دهنه تو از نسی چه نسا
بصیرت غیبی نه سزاوار حضرتت و درم زدر که گریمت روی امتدی	که در کعبه منستی بعد از باس که در کعبه منستی بعد از باس

دنیاسیزه اگر پریشان کنی ای چرخ ز همت ایام آید	زهار بد که کنی گریست حایلی آزار مردمان کند جزر مغضبی
باری نظر بحال زینان قدر کن تا محض وجودی نیستی مغضلی	که در کعبه منستی بعد از باس که در کعبه منستی بعد از باس

که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است

که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است
 که در کوهستان است

بسیار است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

تو یا سرگشته در جهان بزرگ خود کو کبر استی نیستی استی استی چو عت شعرا این چنین استی مرا که شکوه شایگان گشته استی تو روی و خضره بسطی استی چو هم سرش پسته نباشی بد درم سر حمت شایگان من آبروی خودم هم بزرگ خدای درد و جهان استی تر که حمت اقبال تو نیستی	مگر که دیگر شش یا خویش بگذار نو از مکارم خلاق شش بگذار اگر برو قیامت بود گرفتار که خدای بگردد بر دست کردار که خاک کنش آورد اوام سازار خلیفه زاده مگر چه کند حواری سبب دور و کج چسبیدار که پیش طایفه هر که یک چار که هر چه بود باضعاف آن هزار در چه سعی کنی دولت و پیمان
--	--

که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

همین سعادت و توفیق برزخیت با
 که حق گذار می نایز از

دل شکسته که در همه خنده بار خندم در و خرقه در و خرقه بار چو مرغ غلم بر برید و میکرد و مان مرده بستی غمگین بود	سیت خرم که ز پای بگردد خارش چنان نیست که بر جان ناله و سوز چنانکه خون سپید میرود ز شفا اگر چه نیست صورتش آن گداز
--	---

بسیار است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

دیگر دوست بگرید بر ای نادر غمی رسیده بروی ز ما از نادر نمی جرات غم بود که نراق سول برفت سار و رویش هر کس است بچین خانه کرد و جان عالم قدس عدو که گشت غوغای در کله شایگان همین درخت بود اندر چمن ملک چراغی که چراغی از روشم که نبرد فرو نام ابو نصر سعد بن سید خدا کیان ملوکمانه مظفر دین بزرگوار خدایا بفرودت کام بشکوه آن که چشم بر بر میزد	که چه باز بگرد و بگرد زار که پشت طاقت کردون و نادر برو که کار هم هر چه رسد و نادر بپوشن بار خدایا بپوشن بار که در خانه روحانانی و دارش همان آب شود و هو بود نادر که بعد ازین متفرق شوند طایفه فرو نشیند و باقی ماند آن نادر که ماند سعد ابو نصر نام بر دارش که قاسمیت با علاء و شهنشاه و در ام عسمره و ما اهل بسیار بر استیسان ما را ستان که در
---	--

که نطق تا ممکن نباشد اندر اسل
 در دست باز نیاید حساب بر کارش
 به اتفاق و کژول پسندید
 چو نام دولت ابو نصر سعد اول
 در چشم کسی که درین نوبت اتفاق
 طلوع اختر سعدش هم در حجاب

بسیار است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

بقای طایف و حرم و دولت و قوتش برین جهان است
 همیشه بنزد جوان باد و در عهد و کسب
 که آفتاب بر شایگان برین جهان است
 کمالت علیه امید دارد و فرزندش
 از صد ابو نصر سعد بن زبیر
 به اقلیت بکن این جیات فرزندش
 بملکت خویش رخ یارده ان دولتش

بروز عرض قیامت ضایع خواهد کرد و باقی خود سر کرده است کسان حکومت ملکند و بیگانه سزارد دولت سلطان و خداوند اگر آب دیده شیر زبانی سپونند ولی چه فایده از زار بخشش با غیر که آفتاب بر این جهان کشاید منور روی سلامت بخورش و غم کلا در دولت شوکت زور و بار بجز مشت معطیست نهند فرود بر مفرق شود و صبح دم بیکر کشایش بود قول بنده و لیس همان نصیحت بدت گفتار نمونند ولی خراب بکن بکن اگر نویسی هیچ باغ نبود از اندرخت کشید بر و پستی جهان که آفتاب کند جزای خیرد ماوش کن او خیر باد همین قیاس بکن که کند پیاد که حکم را همه دستش ملاومت نفا غلام بندگی که در آن رکند آزار یکدیگر برود سپرد بعد بخداد مگر در اندیشه سادگان حق فرما بقای سرور و جان و مایه نشاند هنوز ز پشت جبهت سپید معیار به وقت سال و در کوی سحر و عفا در آن تبسلیکه خوردی در کز غنا حیات او بگرده ز غم سر تو باز که هر که کار بست این جهان کشاید که من مانع و گفتنت با نداید که سالها بودت متغذیان گلک باز که تدا به اول پیر رخ بر کشدش که شیخ دیده مانا کسیت مرشدش
--

دولت و دولت با در عهد و کسب
 کی دعای تو که در کز عالی
 یکی بگویم اگر یکس نیست یکبار
 هر آنکه با بی خلافت کس کار
 در عهد و عدالت در وقت
 مرا که هم جهان بدولت کشید
 اگر چه سلسله این در کس کار
 حق عالم خلایق در عالم
 در وقت سیرت بی غیب
 که چون زور و دولت تو خراج
 که چون نه از بند نشوران
 که چون نه از بند نشوران
 که چون نه از بند نشوران
 که چون نه از بند نشوران

جان باب بنامت زده شد
 راجب و ارجا با ایشا خداد
 که در کس کار کسب از کس کار
 که در کس کار کسب از کس کار
 که در کس کار کسب از کس کار
 که در کس کار کسب از کس کار

تعبیر از هر بیت از هر بیت
 مبدی که در غزلت است
 که با آن چشم و دل از شادان
 غزلت در وقت ساعت شادان
 غزلت در وقت ساعت شادان
 غزلت در وقت ساعت شادان

که با زور و قوتش تو نیز صبر کنی بند و خدای عفا از همه یکبار یکبار ازین کند نشا بدست خودی در بیغ سپیده خوردن آن در که آفتاب بر دولت و سوز با کی نیست ترا که سایه بوی نصر سعد بن زکی است عزت با زور دل ز هر تو خوشست عفا که بر چون شایه که رفتن که شامشند قلب شک و که مری بر و پیر اب جوی و که خون سیاه و نشان بود تا که گوشت بر ما جور ایام کشیای می خورد از جان جور سکون را آتش سوزند که گفت که از نیل صاحب بر عهد خوشتر دل خوششان میندوم که خوشست که از دست کشید با بی پروست می آید که در دست سپر نکوست که آب چشمها غناب گوشت که باران چشمه سیلاب خوشست که از دوران آدم تا گوشت که با زور طاقتت سپر گوشت نشانی که در دوران هم سکونت زمانه ماری میبرد و دست

میتوانم صبر پیش از چوشت
 که با آن چشم و دل از شادان
 غزلت در وقت ساعت شادان
 غزلت در وقت ساعت شادان
 غزلت در وقت ساعت شادان
 غزلت در وقت ساعت شادان

زهران عالم خدای عالم عزیز
 شراب زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن
 خدای عالم خدای عالم عزیز
 شراب زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن

درین ماز و مشرب بود او	برفت آن کلین سدرم با او
گرش سیلاب خون نشانی است	ز مانی چشم حسرت بین قفا
بخواهد پرورد میا بین سلسله را	چو چشایه کف دوران ما
چنان حدیثی نسج نهاد	نیارود که درفش پیستی در کربا
مرا خود کاشکی بار ز او	خود مندان پیشین گفتند
چنین تشکر از عالم قفا	بنودی دید که غم تا نیست
گرچه بر پشت دولت املا	کلمه خود با آن تصور کرده بود
کسی حسرتی بر سپهر نهاد	تن کرد کاشش با وقت آن بود
که پستانها جبار و میوه داد	چو روز آمد درخت نام برد
که بر او ز بوی سانش تند باد	که چشمه بدان در کفن بود

خدایش هم بر پیشانی
 در کستی نظیر شاه عالم
 خدای عالم خدای عالم عزیز
 شراب زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن

نیانم حدیث نامر چو است
 می پر که عنوانش بچو است

پس از که جوان گل مباد	پس از کل در چمن بسیل بخواند
کس از نماند که کانی محبت است	ندانم پس چنین محبت نداند
عسرت در زمین است آن گل نو	صبار پسته اش کل برود
بانی رفت ازین نای شیرین	زلال لطف در حلقش چکاند

رویکان بسیرا خواند
 و ز که جان نوح از جان
 خدای عالم خدای عالم عزیز
 شراب زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن

روید و دل زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن
 خدای عالم خدای عالم عزیز
 شراب زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن

خدایش هم بر پیشانی
 در کستی نظیر شاه عالم
 خدای عالم خدای عالم عزیز
 شراب زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن

ز غمناز است که چرخش این	تا آتش است فرم کس بر چنان
بر با هم ماز که چون او دانست	بماند منته بر زرد لور کس نبود
بر سر و قایت کجاست چون	تخت شربت غم چون پسته
که چشم مار و پد مهربان	چندان برفت خون اجت بر قفا
کان سر و نو بر آید ز کشتان	چون شقایق و رخ بین پشانه
ده این چو پیش بود که اسخا	خوردیم ز غمنا که ز خون ده داد
کردل نشان نیرود و لو نشان	حشیا سر زلف نخند در مندا
برق چند چون دو جهان	چشم چراغ افق این پیش
بسیار ازین می که با و جهان	لکین سووم قضا جل حلاجیت
او مرد بود و پسته از کار دان	ما کاروان حسرتم از دیکه
جادید بود اگر کئی ز خاندان	اقبال ناما شریف برادران
شما ز تو جو رو و جهای مان	ای نریک منزان که حجت با
و قتی خلاص من ششیا	دانشه خالق جمعیت که مرغ
کز تو خبر ما در زمانه	ز نما ازین شبانکه از کیه
وار و قیای فایده بار و چنان	ز حنی چنان بود که هر چه توان
در صیحه کیمیت که غم دل زبان	شرح غمت نامم بختیم و جیمان

بک تو کلین خدای
 بار تو در بیع بر دل خوان
 ما ز یاد و پد مهربان
 در پیشیت از این جهان
 عا و کجاست حاجت اوجاب
 فاق این سخن غمناک
 ما و فرزند روی کجاست
 دو کایک با هم با این جهان
 اود و این خدای عالم عزیز

غلبه بر آن که در غفلت قرآن
 مهرش را با ایندی برب
 نفس بسیند و یور از زمان
 تا در که در دهر و شب ای پد
 پس کونده که نه جهان
 بسلی ز از زار میسنا پد

روید و دل زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن
 خدای عالم خدای عالم عزیز
 شراب زهرت پیغمبر است
 زای ششم در آن

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در هر سال گل بهستان	گفت رستم بقا وفا کند
تیر ماه و چهار و تاسیستان	روزه بسیار و عید خواهد بود
سال دیگر در غم بهستان	تا که در منزل حیات بود
گر شود خاک آویز میخمان	خاک چند آنکاز آویز میخمان
گر که میگذرد چو برق میان	مردم از روزگار ما جود است
مست لاشی شود بد و زمان	کوه اگر برود چو بر کسیر
باز کرد و بجای هفت روان	تا قیامت که دیگر آب حیات
ملک الموش افتد به شیطان	باز بماند که دم هفت بند
تو که در جوهر اعیان	کار جان پیش از آن است

باز در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

آسمان را حق بود که خون کبر در زمین
 بر زوال ملک استعصا میر المومنین

ای محمد که قیامت می بری شرفا	سر بر آو وین سلامت در زمان خلق
ماز پس آن تم اموج خویش	از بهستان که نبشت ما چون چو آرا
زینهار از دور گیتی انظار و نگاه	در خیال کنش و در کجایان و چون
دید بر او را یکدیگر دیدی که گشتی	میقرون و دم بر خاک خاکانان
خون فرزندان تم مسلطی شد ز سر	هم چون آن که سلطانی اندی

باز در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

جز به چغندر است با کبر که چو است	چو آورده آن چه سوداگر از کوز
گر کسانند از بی در او دنیا چو کجاست	ای برادر که فرزند مندی چه چو چو است
مکان نیار چه تربیت طلبت ازین است	کو که دارد و با کار ملک ایان بر عقین
باز به این رنگ کبابی ما با دوار	در پناه شاه عالم پا در شاه ملک
حسرت صا جعفران گشت زمانه	انگه خافش پسندیدت از کجا
مصلحت بود اختیار رفتن ازین	باز بود بهستان کن گفتن ازین
لاجرم از رنج و چو شوق اعیان	کاین امان ازین جان است ازین

روزگار است با سعادت با بد سعادت
 راجعت منطور و بخت یار و اقبال مرتین

تو خون خلق بر زمین روی در با	نماندت چه حکمات این که دنیا
سعد عینی فی العجز و العجز ایسکن	ایکلیک قلمی با غایب المنی صاب
چه عذرت لب چه فریاد ما که میدام	تو از غرور جوانی همیشه زخوا
الی العذاه و صلت و صیحو بس	و فدای او کم قدرت حیرت اجناس
ز سر که صاحب نیست چه بر چشم کند	ترا چه شد که خود داند که برین سجا
ایستی از دنی بر ترک و کرد	انقدر امل است لیکن چه حس
عنایت حکو نه چو شمش که در دوزخ	همی گوئی برین هر یکد

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

دل ز یاد تو یکدم نیست جاسه
 بیخاست کرد روی از بزم
 فداکلیت منی غمگین
 لایسا با دعای تو وقت
 زبان شمان از بهر سبک
 که کو تا چون نرسد از یاد

بزل روی یکبارم قدس	خود چه باشد در کف تا دم
نبد و ام نمازدهم پرست	لمزل عبدا و وصافی رعم
شده العدل عندی لم بقده	کززل برین کشید نمایم قسم
عقل و صبر از من بچو نهای کشتن	سکاست بنیاتی به م
انت فی مسلی الم اعلم به	کر کلمات کن فی پسند الم
کر بنا لم و حق از ضعف شدم	لا لکم مونی فخری ما التحم
ان ز نجو ابرایا فاکشف	با وجود حق ریزی از عدم

سعدی جانم کف در پای دوست
 ان غایب لایامی تعشتم

ترحم ذلتی یا ذالمعس	دو اصلتی شوشت جاسه
کجورنت کرسانم لاله ازار	ز سوز نامه دارم بنایه
قیا و انوم قبل انوم رسته	دو مالی انوم صدق اللایه
وی غمخواری صاحب کن	کر بر خودی از صاحب جانی
الایا عیسی الطریقین سکر	سل سهران عن طریق اللایه
مارم چون از عالم کیست	اگر چه دو پستی و دشمن و جاسه
لقد کفنت الم اقوم حسدا	دو مالی ایامه حسدایه

چو پستان با تو کبریا
 کز زهر کبریا
 برت کسب کمال
 سل حیران غنی صاحب
 تا نیت بس غمخانی
 چو پستان از برین کبریا
 غمخانی از نزل است
 دانا غمخانی
 در کبریا کوم
 از کمال انصاف کجای
 فضل مال خدا را

تری فی بحر الصدق
 سر کف وجود من چون جاسه
 مصور در دو عالم چون جاسه
 مستی از سیرت تو
 ان پست سلسله کمال
 جهانی مستکبران و بیاد
 چنین پاکیزه پندارم
 بیکیک از یاد و شوق
 و لیکن مژغنی ما حسد

از در سپاس بر سبک
 و از بزم عظم
 که از دست کمال
 که از دست کمال
 که از دست کمال
 که از دست کمال

را بار روز کار خویش بگذره	کبیر و سز نشن لا ابا
ترانی نامانی لوجده پستان	و طریقی نازعت و اللایه
نارغ قامت ز پاست پاسه	همه لطفی و سپر تا با جاسه
وان کشفتم ستم طول کشتی	حوالیکم فقه خان ارغی
چو سعدی خاک شده سودی نزاره	
اگر خاک می نبرد و دیده ما	

ان هو النفس بعد العقال	لا اله الا الله ما بق بر مقال
خاک من و رتت که با دشمال	میسر و ش سوی عین شمال
مالک فی احمد مستقیبا	و التهنن انوم و شند الرجا
عمر و منبر سیرت از پر فزنت	دو کیش از دست بهر جاسه
قد و عز الملک ما ذایه	افخ من اسد او المال
لکن در آغوش طرد بگذره	بر من و تو روز و شب ما و سالی
لاکت تغیر معسوره	لعصیا المدم و الاشتال
کر پیش جام جم است آه	سک جمل بشیر شرح شمال
لو کشف التربه عن بصره	لم بر الالذت بق العلال
بس که در ریش خاک مزیق شد	دیده خوبان بر لب الجبال

بهر دل عشاق جانان پیش
 لایم زفت من لجات لکمال
 بودت الفکره من
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال

بگفته اند از بزم
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال
 غمخانی کشت دنیا در شغال

طوق بر کوه نرینه سپهر چو کوه دیز
 ساغنی چون گل سحر آهنگه
 در آینه پیکان شاهین غنچه
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز

توج چون در من باشد چو کوه دیز	هر که بگذر تا حیران با جم چشم در ساس
سوی کی است و طهر بر ساس	زنا الخیون لا اعیاب ابرق و احرا
کوه ماه فلک باشد برین خنده نوید	مگر ملک باشد برین پاکیزه خندان
لقیت لاسنی لغایات اهد	وقی شیر ز طهر سیاهی جری حدا

ز حسن آفرین روز سحر بر سخن بیا
 ببردش ز پیستی دور یاد همچنان با

تعلیم راست نیامیخت شتا	ساقی اترق قلب من لاسوا
نشود و نشسته در دل هم تو نام	لوا منافق صحف لدلایا لادرا
آرزوی خلقی تو بشیرین سخنی	اثر رحمت حق تو بربنیک اخلای
بجز نیاز حق تو بود غرض غز	کیف بکلیه از من لبین لغزای
من جان طایف از آنکه توان بود	انا موکالم علی المیت تا
سنت لایخلف سلو چو سب از	کلمه قطان بن عسکه در باغی
بود چشم تو که بر بسته بودیم بر	بکلمه میل چو بانی لوط در ساس

سعدی از دست غمت پاک کرده دامن
 چشم زین کج صابری و مستی

از بسته قبل السحر ماؤمن
 نوب عشرت زین پیش رسام

دیکین بن باوند نشانی
 بیخند چنان که تو گریه کنی
 کجا آن بجز در دشتان
 من سستار است الاغلا علی
 می استغفرت التمسریه
 یک کفایت اربابا خسته
 کرامت کونکن الجوزان
 هفت

یکتا مایان شهر استانی
 تا شود بر کل کوه فی و بل
 تا شود بر سر در غای سلم
 در دهن غنی پستان باغ
 آتش سود آب چشم غم
 در سب از فردوس کی غایت
 یا رسیا در جنت که در این پیام
 طوطیان جان جان سپهر ابله
 سگری ده ز لیلیا تو غم
 بار مین بسته خفته است
 سائین سائین افکار
 خلیل اعدای خدا
 در کین بن باوند نشانی
 بیخند چنان که تو گریه کنی
 کجا آن بجز در دشتان
 من سستار است الاغلا علی
 می استغفرت التمسریه
 یک کفایت اربابا خسته
 کرامت کونکن الجوزان
 هفت

کوه زلف کوه سرسبز
 کوه زلف کوه سرسبز
 کوه زلف کوه سرسبز
 کوه زلف کوه سرسبز
 کوه زلف کوه سرسبز

مرغت العم فی صحتی مالک	تنگی یا صحتی فی ممالک
که پسته دکه خود از عسکه کیشم	که کردم کرد و درم با کیشم
بها الوجوه حش المنوس	که صبح علی غیر الجوس
بگور کیرمانه زاهد زور	ز رون مردار و چون کسک کوفور
که صوفی یاد کند از همه بود	اگر بر ضد منت کش در بار بود
مهی عاشرت محنت لوق العواض	اذنای لولک کفر لاف من
مرد با زنده پوشانم و شب بکیر	چو زشتی دست می سپر
چنان ز دوست کت چن خود	چو پاکش رخ بود و یک بی چودا
و صریح صاع و کف غیای	لعل القوم منسیم زو اگر
مکود لغب من درویشان منیت	که کرد در دلت ز شایان شمت
تو آسان کسب دار و دی گوی	شبه میان هم صاحب جو
نما حال حساب و حساب	لما حور لست فی فصل
سخن سهل است بطرف بافت	که کونکن سخن جرات توان
غرام مویش و ام کس کی زار	که جمعی بر جی جت بداناز
خفی السیر لاف و غلیک	خدا را من آن سج تکاک
کوه یاد دست میکویم جومات	که کرد دشمن بود هم پاکت

بهر روی تو
 بپوشش لب
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز

مهر طسنت افکار
 ان استغفرت
 خال العم
 چا کعبه
 کند کار در رویت
 که غیرت بود در کت
 بوردت بعدا کسب
 مرا کج سین اور
 کجا دل زیم زلف
 از آن زلف کوه سرسبز
 که از زلف کوه سرسبز
 ای زلف کوه سرسبز
 چشم بگر تو چشم کنی
 خوام برین چشم میباد
 خورشید جت رسد که
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز
 در آینه زلف کوه سرسبز

درد که در دست رسیده جانم
 زینا که کار خویشش کرم
 بشم زهر پیش کرم
 تو نام ازین دیار بر گشت
 ناسان خاک پای عشقم

درد ز محنت ای پرورد	عاقبت نشود هیچ پند
تخت زمان عیشم از صبر	ای تک شکر سب رخت
ای سر و بافتش چو پنبه	ز باست ولی نه لرخت
کرم با صبر و صفت غم	بر گریز ز نذر عیش خند
ای کاج ز در آردی دست	تا دیدم و صفتش ان کند
یار بپوشد و اگر جنت	باری سوی نظر بکنند
بگرد ز بخوان حدیث سدا	باشد که بچرم از تو پند
چکنه بخیزد عسر کیش	من بعد بران سپهرم که چند

مبتقی چه صبر پیش کرم
 و بنا که کار خویش کرم

آوخ که چو روزگار بر گشت	از من آن صبر و یار بر گشت
پروردده دم بود کارش	خو که در چو روزگار بر گشت
غم جز بود یار بر گشتی	از روز که خاک بر گشت
رحمت کن که سگت را	صبر از دل پست بر گشت
عذر شنج بر بزی پستی	سگ کوشت چو مار بر گشت
زین بحر عسیر جان بد گشت	آنگاه پس هم ز کنار بر گشت

عشق چو سحر است
 در زمان بود که تا تو آمدی
 بشم زهر پیش کرم
 دیار کار خویش کرم

درد که در دست رسیده جانم
 زینا که کار خویشش کرم
 بشم زهر پیش کرم
 تو نام ازین دیار بر گشت
 ناسان خاک پای عشقم

آن بر گشت تا بنا گوشش	یا سپهر بگرد چشمه پوشش
دست چو منی بود قیامت	با قامت چون نوبی در گوشش
من ماه ندیدم نام سخن کوی	من سپهر و نه پیام قباوش
آن رفیق آمدن سپهر کویم	کمی میسردم من گوشش
روزی دستنی بنده بگشت	پستردن تو گوشتش گوشش
طریقه بد و تو به میرفت	عشق آمد و گوشتش فرو گشت
سپه تفرق با دای چنان غم	کم سپه تو خویش شد غم گوشش
یاران شبیستم چه گویند	نشین صبر باشم گوشش
انجام من بچنین در آشت	عینم مکن بر آردم گوشش
اندر غلبت جان کرم	و آنکه بستر ورت زین گوشش

بشیم ز صبر پیش کرم
 و بنا که کار خویش کرم

ای بر تو قبا چسب خاک	صد پر من خجسته چاک
پشت تو صنعت گویند	انقادن نقاب بر خاک
خاک شویم و هم نگرده	خاک رت از جیب پاک
حمار تو توان برید بهیات	کسی تو توان کرد خاشاک

عشق چو سحر است
 در زمان بود که تا تو آمدی
 بشم زهر پیش کرم
 دیار کار خویش کرم

درد که در دست رسیده جانم
 زینا که کار خویشش کرم
 بشم زهر پیش کرم
 تو نام ازین دیار بر گشت
 ناسان خاک پای عشقم

درد که در دست رسیده جانم
 زینا که کار خویشش کرم
 بشم زهر پیش کرم
 تو نام ازین دیار بر گشت
 ناسان خاک پای عشقم

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

آن خست من گم که که جنب	تو باغ ارم که باغ سینوت
آن کوی حسرت زرب	ای بی باغ سبزه بوست
در عادی صولجان لغت	چاره دلم فدا و چون کوست
میوزد و سپه جان بود	می میرد و سپه جان کاکوست
خون اشقان مشتاق	در گردن یه بلا جوست
من بند بستان مین	کاک خردل و دیه نازا کوست
بسیار ملائمت بگرد	کاک خردل و دیه نازا کوست
ای سخت لاک سپت جان	این شارب و فابو که پدوست

بشینه و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم

امروز خفا می کند پیش	در شهر مکر تو می کنی پیش
در دام تو عاشق کن گفتم	در دست تو دستم با پیش
ما خردستی نبار حسد	من جراتها لاج پستس
صحیح که مدام جان مشتاق	خوشبوی کند از پیش
استفاد دان یوست	استار پ روان پیش
اندام تو خود حریر حنیت	و کیکه کنی قبا می خلکس

ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

سر پیش کران مکن که گردیم	مهر بار بسندی و خورس
با دروغ شراست زیرا که	مردی هم دوای کرد
کفنی که صبور باش سپه	دل موضع صبر بود برسد
تم چاره تحمل است و سپه	در نه بکدام جبر و دم

بشینه و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم

ای روی تو آفتاب عالم	اکخت نمایال آدم
ایحای روان مردگان	بوی نفس مسیح و مرغ
بر جان عزیزت آفرین	بر چشم شریفیت عالم غلم
محبوب منی چه دیدم راست	ای سر روان با بروی هم
و سپان که تو در می پرزانی	سپن لای که بخت و محرم
شهادت منم عشق	حلقه مستغذ و من رسم
شیرین جهان نوی بخت	بگذارد حدیث باقت رم
خوبیت مسراست و مارا	صبر از تو نشیو و میل
تو عهد و وفا می نویستی	وز جان منم نوز محکم
مکن از که حسرت جان میرند	دور از تو با نطق رسد

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

کای پس و فاکر و پیکر
ای صاحب چرخ از دفا کون
شماره نئی قنای برین
جان در خدمت کزین
در وصف شامیل تو ارس
لذات عرق لیا

بسی که این است
 که در این است
 که در این است
 که در این است

بجز آنکه حکایت است مشهور	که لاف زغم که من صبرم
چشمی ز پت فاده در گو	رسپی ز غمت نماد و بل
بیا از رطالمان بر و ن شو	بیا از رطالمان بر و ن شو
بسیاد وجود ما کن و رو	زین جور و گفتمت عرضت
بگرفت حدیث ما یک جو	با ما چو جوی ندید مستوف
ادامه تفکک محض السو	یا سلف صحیحی و یغنی
که جلوه کفایت و حی پین رو	چون میگذری بر و بطاوس
پستی که شوم جانجی نو	گفتم که منم بسین که روز
به طاعت آفتاب پر تو	در سایه شاه آسمان در
که میزند ملبوسش حسرو	از لطف من این میث شیرین

بیشتر و صبر پیش کیرم
 دنیا که کار خویش کیرم

بجز آنکه طلب تو در سر نیست	بجز آنکه طلب تو در سر نیست
ره می ندی که میشت آیم	ره می ندی که میشت آیم
من مرغ زبون نام اینم	من مرغ زبون نام اینم
که چون تری در آن گنج	که چون تری در آن گنج

بسی که این است
 که در این است
 که در این است
 که در این است

چون خطا تو بر این است
 که در این است
 که در این است
 که در این است

چون تو با این است
 که در این است
 که در این است
 که در این است

بسی که این است
 که در این است
 که در این است
 که در این است

آواز من ز عرش کجاست	وز روز و دم ترا خبر نیست
از رفتن من غمت نیاشد	وز آمدن تو خود از نیست
باز آید هر که در بیت اجازت	ای راحت جان من از نیست
بیشتر و صبر پیش کیرم دنیا که کار خویش کیرم	

بگذشت و نگردد با من	در پای کشان کبریا من
درد ز کس مست غم خویش	در پیش و بگشت از قلمن
ای قبله دوستان مشتاق	که با هم آن کیستی با من
بسیاد کسان که جان شیرین	در پای تو زید او لا من
گفتم که شکایتی بخوانم	از دست تو پیش پا دشمن
کای تخت دلی و سپت صبر	جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که در شرط مهر بهیت	که با یک برآم از جان
بجز وصل تو ام حرام باه	حاجت که بخوام از حسن کن
کویند از و نظیر بر سیز	پر سیز نامم از قلمن
که سر برودند ای پست	درست از تو میکنم را من
سر که نشنیده ام که کای	نی با صبر بود یا من

بسی که این است
 که در این است
 که در این است
 که در این است

بسی که این است
 که در این است
 که در این است
 که در این است

چون که کرم جوی دین را پسند
 چون من علی علی داور دوم
 این همه که در کیشیم تا جز
 این فخر که بر سر بر ما
 او دوست با او دوست
 لیکن از کرم کرم

در نور سپید و بی غلط کرد	آن رخ که بال و پر سپید است
و دیار تور و شتی نیز بود	آز آن که چو شمع بر سپید است
کس تا رخ تو تا جانت عشق	تا جان چو پاره در سپید است
بدرت بکشم که کرد میسینه	انداخت هر دو سپر سپید است
با آنکه همه نظر بر او هم	روزی سوی نظر رسیده است
روزی که کفم که چو چرخ طیاران	از هر تور خاطر سپید است
بودمید تیر که تیر چشم سپهر	صدیاز تو صغیف تر سپید است
بودمید تیر که چشم لطیف	بر من شکند و کرم سپید است

بنشینم و صبر پیش کرم
 و نهال کار خویش کرم

در عهد تو ای کار کرم	سرمه که بکشد و کرم
و کبر ز تو و بیج مطلق	خاطر که کرم خسته با تو چون
از پیش تو راه در چشم زین	میسر کن کس از بر ما برتند
عشق آمد و در سپهر عشق	شوقه آمد و چو صبر کرم
در هیچ زمانه ترا دوست	ما در ببال چون تو مشرزه
با دست نصیحت زستان	و اندوه مشرق کوه لوند

نقد بر این مینماید
 بر زرد دل نشین
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

لیکن کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

عاشق بر سپیدم
 عشق که ز طبعی می
 عاشق ز غرق صبره آید

کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

بنشینم و صبر پیش کرم
 و نهال کار خویش کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

می بر سر کوی دوست بنیست	خاک قدمش برید و بر چشم
ز غبار نرم ز خاک بگذارد	تا در قدم عزیزت نیستیم
میرفت و بگریه از شیت گفت	چاپو کنی بلا به گفتیم
بنشینم و صبر پیش کرم	
و نهال کار خویش کرم	

کرم بر سر پیش او نام	با حسن حال تو کلمت نام
استخت نمای خلق بودیم	مانند بلبل زان به نام
بر نام عیبها بگفتند	با تو مایه می و حمت نام
ما خود زده ایم جام بر سنگ	و کیر ز نید پندک بر جام
آه ز کلهی سوسه ما کن	ای دلش خاص حسرت نام
بس در طلب تو یک سودا	چنینم و سوز کار ما نام
در مان اسیر عشق صبر است	تا خود بجای رسد و انجام
من در قدم تو خنده خاک شتم	باشد که تو بر سپهرم نمی کام
دور از تو کشیدم چید باشد	امکن نبود برایش آرام
در درام عمت چو مرغ خوش	می چشم و سخت میشود و نام
من میت زار صبرم و لیکن	چون کلام منید می با کام

کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

زین صفت که کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

عاشق بر سپیدم
 عشق که ز طبعی می
 عاشق ز غرق صبره آید

کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

نقد بر این مینماید
 بر زرد دل نشین
 کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

بسیار از آن که در کار خویش کرم
 دنیا را که کار خویش کرم
 بس عهد که بگفته اند در کتب
 بر جان عزیز آرزو من
 در عهد تو ای کار دوست
 در عهد تو ای کار دوست

گفتم ز تو کی بر آید این دود	گفت آتش غم اندر دین نیست
عاقبت دانم که مال زار	از سوزش سینه از رون نیست
بسیار شنیده ام که در مین	کس با بقیاس مستور نیست
در مرد و نانو بود همسر کن	با بود و در بخت ما کون نیست
جان بر حق روی کار کرم	گفتم که کشتن و ناست چون نیست
بسیار شنیده ام که در مین	دنیا که کار خویش کرم

من چون تو که در غمت نام
 غمدم جهانم را در غمت
 دیگر ندیده ام چو غمت
 غم که در غمت با تو بود

شد موسم سپهر و تماشا	بر خیز و مایه سوی حسرا
کاشکنت که روی خوبه را	مر جا که نشیبت خواست غمنا
مساحب نظری که دید و شنید	دیوار عشق کشت و پشید
دان بخند قبول مرکز	دیوانه حدیث مرد و انا
چشم از پسته دیدن دلم	من چو چشم کمار در یا
از جور و رقیب تو مستالم	فارس غمت با حسد ما
سعدی غم لطف میداد	تای نشود ز عشیر رسوا
گفتت که حسود با تو	ز نام آرزین پس انجا
من نیز اگر چه ناگشایم	روزی که دورای مصلحت است

درد ز غمت ز غمت ز غمت
 پیش تو زمان کفر نیست
 در پیش تو راه غمت نیست
 کس که در غمت نیست

دوران تو آرزو و تقاضا
 دین حسین غمناک نیست
 در هیچ زمانه ز غمت
 در حال غمت نیست

بسیار از آن که در کار خویش کرم
 دنیا را که کار خویش کرم
 بس عهد که بگفته اند در کتب
 بر جان عزیز آرزو من
 در عهد تو ای کار دوست
 در عهد تو ای کار دوست

ای چشم و چراغ ز بهر ج	چون رخسارم چه میکی پس
ای جگر که میسر بر ما یک	دین اردو که میکشیم تا چند
عشق	
مر خاک که بسر بر آید م دود	فریاد و جرح میکی ز بود
افتادم و مصلحت چنین بود	بی بد بخیر داد می پسند

دل ز غمت غنا طاعت است	سپیل آمد و در غمت است
من نیستم اگر کنی که مرست	
از دوست بیاد و دوست خرد	
مهر تو نگار سرو تمامت	بر من غمت تا غایت
باد دست کبوش من مست	
وانده مشرق کوه الوند	
دل در طلب غمت و دینم	جان نیز طلب کنی یعنی غم
مستو جبین و پیش از غم	
باشد که چو مردم محبتند	

دوران تو آرزو و تقاضا
 دین حسین غمناک نیست
 در هیچ زمانه ز غمت
 در حال غمت نیست

مزاران درود و درود
 ز نام محمد علیه السلام
 امت العصایه العبره
 والاعجبی العزیزین
 تاریخ ذی الحجه ۱۲۸۱
 ۲۲۲

۱۰



بسم الله الرحمن الرحيم

اول شتر نام این خوانا اکبر و غم خدای عالم آدم از در بخشندگی و بندگی نواز منتت خود بخیزد و بندگی نواز حاجت مورعی بسم غیب نما جان نواز از غیب بگردد شکر آرا شربت نشین آفریند از کس نمان از کس آن پس یازد و بر مشرف بر تو نواز سر اوقات مجالس	صلح پروردگار سیح توانا صورت خوب آن ویر و سیرت پنا مرغ سوار اضربت مای دریا روزی خود میسر بند پیشه و خفا در بر پای زیر محسنه رسما بر که ترا چون چرخ است چرخ خارا غافل از در کند زده از حسد با از همه عالم نمان بر همه سپا از غفلت تو راهی شکرت نمانا
--	--

۱۱

۱۱

قدر کمال با کمال منزه کنی و عدد و دیر سر کی بقیات آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی عرصه دنیا مجالست است آویخت ستمش و شمش در زمین چشمت نمانا واقع بر این سپهر حیرت خود کن چو ز میخ آمد آسمان چینه شاید که قناب ماه بنامند چشمه را با نجواب دید مجالس	در نظرت در با کمال محنت لیلای شبی شبی محنت آمده مجموع از خلل محنت روز قیامت که مجالس محنت نوز تا بد که مجال محنت و آنکه تپش کنی بلال محنت آید بر بوسه بر لب محنت پیش رو بر و چمن بلال محنت خواب نیکوید و انجیل محنت
---	---

۱۲

آن روی که چشم پوشید با من هر روز قناب ندیدم که در دست که صورت چشم بر قیامت بر دست یوسف شنیده ام که کجای بود با دوست مانع لبش که بگفت چنانکه	سعدی که کاغذی کن و جوایب عشق مجرب است بر محنت و انعام زلف از خال سیاه بر فرق قناب ندیدم که در دست عاشق حسن از غنچه بگویند این معنیست بر رخ آورد چنان سلطان نظر کند که کبیر پناه
---	---

در هر قسم که می خواند آن سپهر
 منیست که در هر روز و هر
 ای سرود و در هر روز و هر
 منیست که در هر روز و هر

در هر قسم که می خواند آن سپهر
 منیست که در هر روز و هر
 ای سرود و در هر روز و هر
 منیست که در هر روز و هر

در هر قسم که می خواند آن سپهر
 منیست که در هر روز و هر
 ای سرود و در هر روز و هر
 منیست که در هر روز و هر

پایان کند که بوردت...
که نواز غنی از یاد پیمان...
فرز غنی از تو میسر نشود...
که بوند ناله زبان صبرا...
که بوند ناله سیدی بگو...

سعدی علم شده در جفا حق عالمی کوی	
نابت پرستی بیکدیگر که چن چن نام	
ای نفس خرم باد صبا	از بربار آمد هر حساب
قافله رشک پیش نیدی زج	مراغ سلیمان چو خبر از صبا
بر سر خشم است در آنج	یا خشنی میرود اندر قضا
از در صلیح آمده با خلافت	بافتم خوف دوم یار جا
بار دیگر که سیر کوی دوست	بگذری ای یک پییم صبا
گور می پست نماند از صغیف	چند کند صورت چنان لب
آن همه دلدر می چنان	چنگ کردی که کردی و فنا
لیکن کرد و در وصالی بود	صلح مشربوش کند ما سیرا
تا بگریانی دست مرک	دست زد از من کنیست ما
دوست نباشد حقیقت که	دوست فراموش کند ز بلا
خستگی از طلبش منت است	از درکت دیدی با امید و وا
سر شوخ که بر آرم چون چنگ	در چو چشم پوست پرورد
مراغ از عشق می میزغ	روزگار همیشه نوم بر ملا
متر در دم همه عالم گرفت	در که بگیرد سخن آشنا

مجلس علم شنیدن بود...
که از غمی بود از غمشان...
مجلس علم شنیدن بود...
که از غمی بود از غمشان...

پایان کند که بوردت...
که نواز غنی از یاد پیمان...
فرز غنی از تو میسر نشود...
که بوند ناله زبان صبرا...
که بوند ناله سیدی بگو...
خان صدق از دست...
کرامت اوست که...
مراغ از عشق می میزغ...
متر در دم همه عالم گرفت...
مجلس علم شنیدن بود...
که از غمی بود از غمشان...

خوبی چو کمال کس...
خوبی چو کمال کس...
خوبی چو کمال کس...
خوبی چو کمال کس...
خوبی چو کمال کس...

بیت عشق ندانم دست صدمت نازد	سپست عمدی که کل کند چو خارا
که هرگز بگشتم بقیامت که چو خوا	دوست را و عنایت فرود مغارا
که سرم میرود از عهد تو سرباز تو	تا بگویند بس از کل سیر برده فنا
حکمت آن رخ که یادم بسیار است	در درمنا چن در نوجا هند و آ
بورد از اما نباشد تو از آسب من	تا بدانی که چو دوست گرفتار با
از سوزان و سمان چن شد در	بسیز رفت که دوست صد با
سرخشت خیز که بچو صبا	چون ملک کند آن رخ گشت غارا
از رویک کند شمع صفت چو خارا	که سرباز با جو زمین سپرد با
چشم که تو نظر این در وقت می کنی	خطمی پسند و عارف تم صبا
همه را دید بر رویت کارنت	حق پرست تا حقیت سپرد با
هر بانی از آن روز که خسته نماند	بهر تربت سعدی حلی میر با

ریح مشیار علامت سخن دست ما را	
قر اصرار ترک الناس را بجز خدا	
بجز خیز تا کیندیم برین لقا نرفتم	بر اودت نشی سحر خیز که توی
مرا ساعت از تو قیامت بیستی	تو حیدر باع که کن بکسل اصنام
می با جوامان در غم خاتم	تا گوید کائنات فی قیامت سنج

کاف موی جان خرم بلا...
بهر نگویند باشد از پیر...
مجلس علم شنیدن بود...
که از غمی بود از غمشان...

کسر ک...

حلال

دست بیاد هم می آید شاید که روزی
تا بجز آن که باشد که زان روز
سخت هم مشق خواند و می خواند
کافی است به حدیث و حدیث
و در کتب کلامی و فقهی
نهایت است که کلامی و فقهی
کونین است که کلامی و فقهی
جانت هم کرده و نه در آن وقت
کافی است که کلامی و فقهی
بجز این است که کلامی و فقهی
عاطفان سخن است که کلامی و فقهی

سوی نصیحت چارگه فرو رود
قیامی خوشتر ازین باقی آید
اگر تو روی خوشی بر ملاحظت بین
منه جانان باشی منی که شش
وگر بر دست نیاید چنین سقاوار
که ترک می ندهد عهد وفا یعنی
وهای سعدی که بر شرفی مان سخی
که سخن که عاقبت بود و عایه را

چند بنده که در آن زمان
سر و بالای کان و اگر تر زنده
دست من که که چارگی ز صفا
کاجلی بود بر افتادی زمان
همه را دیده در او صاف چهره
لیکن آن نقش که روی تو می بینم
چشم که میان حال کف زده
گفتم ای که در این دنیا چشم کز
بخواب ساعدی برین لعل کز

دست که بر بلبلان می آید
وای غمناکی که آید بیرون
دست که بر بلبلان می آید
وای غمناکی که آید بیرون

بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند

با چون خودی در افکن کار چو
جرمی نگردد و درم عقوبت که یک
سکینه ای بود که آن بت و خاک کرد
سعدی کفایت که سپهر و بلند او
مشکل توان رسید بالای است

روی تو خوش منیا آید
صید با پا ن سپر کند چه
طایر سنگین مهر است سجا
غیر غم آید سخنی است ز تو پس
برخی جانت شوم که شیخ نوع
که رنگ خنده آسپین بوشنا
لعبت شیرین که ترش بشیند
مردمان شایع حریج سعدیت
دست من و ما کجا بد بیچم

ز اندام پرورشند تمام ساقی ما را
مهر چرخ از غمناک شش ز کجای
اولی که اسیر کین کند به صاحب
رود فریق و دستاورد خوشتر

بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند

بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند

بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند
بچه ها که در آن وقت خواندند

کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

دگر بر چه کوه کوی می گفت کجاست و در چشم بار نهادم ستاره شبنم و شبنم می رسد چو شبنم من را تو پیش کن که در چشم تو همچنان از خلقی بجز من بر	از سپیدترین سپیدیش و ما را چو خورشید در نیکه میکند ز یاد را نظری که کوی چشم اعدا را مطاف دست بردارست جمله که بدکان می سعد ز جان را
--	--

در این مشک کوی بر نزار چون سعد
 جفا و جور تو ایندی ولی مکن یارا

رغبتی ال سوای می معرفت مستانما که لغز زدی بک جانم در می کما ای مهر تو در دلم و دلم تو در لبها تا عهد تو در ستم عهد منم تا خاتم عشقت است چو نیت زرد آرزو که چنین دردی ز پای درانما که در طلبت مار زنجی برسد شاید مهر که بر کشی دست بر دل شین هر کوه نظری دارد بایار کان برون	بی خوشیشش کردی بوی گل رجا بنما بایاد تو افتادم در یاد برت دی شور تو در سپر باوی که تو در جا بعد از تو روا باشد نصرت هم چنان کوی نظری باشد در صفت کما باید که در شو بد دست از مهر ز ما چون حق حرم باشد مهمل است با نمانا مایه کی با شیم از جمله در با نمانا باید که مهر باشد پیش منم یکا نمانا
---	---

زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

چون که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 چون که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

چون دگر ای دل زدی کوهی امیر در و وصل خلق میدید در بولستان برای تو بعد از تو بی عهدی متعلق نشود خلق با نشا این طاعتی است که با دست غم عمر دست طاعتی حکم اکمل	کاه در میان جاو زدی و در در ز سلسله افغانان که در این کوهستان خندانان ما تو زدی و در از لب که از سپیدینت که در این کوهستان کا قبال اورت بود و زدی و در خلق خورشید کوهی که در این کوهستان
--	---

ناید و حضرت فخر با جمع
 مراد و در شب کوی ای کوه

غافلند زدی که سپان جوان تا سپنداری شراکی کفایت از شراب شوق تا نمانست شو خفت در روی حرفت که روان تا نپاشی چشم طلعت غل غل چشمه حیوانی که در این کوهستان سر که در حلقه بر پندان رفت با نمانا حکم دل رسد	ز نمانا که در این کوهستان خانه آبادان و خفت ال زدی و در کما کما خفت مهر و در ز سمت من از این کوهستان بزکیری می چن کوه کباب لولوی زدی که در این کوهستان کما کما در این کوهستان شب شینت که در این کوهستان
---	--

زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 زنی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان
 کوی کوهی که در این کوهستان
 ای سلسله افغانان که در این کوهستان

ای غیبت خندان بر طاعت کرده است
 دی باغ طلاف کنی دی کوی است
 کله از دست بر غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی

مرکوبه آید زور سپه دارم است	شکر مسکین خسته اند در سرب
او سخن مکیو بدول میسرد	او کجک میریزد و دها کباب
صفت باشد بر چنان تن بر تن	ظلم باشد در چنان صورت نقاب
خوی دامان ز بنا کشته میسرد	با کجی و جملات بوی کلاب
تخته باشد شاه پدی نمیست	سران ز خواب صورت از شتر
با مدتی بشتیت بیوش	آب خوشایست جمال آفتاب

سعدیا کرد بر برف غمی چو خنک
 کوشاک خورد با بد جان در باب

آن زلف است با کوی کوی و کوی	آنک ببالای منور که در جسد طریقت
آنک با نیت که در غنچه آنک	کمانه سخن آبی با کوه که لب است
آنک وی تو را کوی که در طایق	عجب از روی سخن نیت که حاجی است
آویز نیت که حاشق نشو نیست	سرد زنی که بخورد ز جیب خلیف است
جنش سر تو نیند کجی باوست	نکه از نام مرغان چین در طرب است
عده کس با تو آسنا باشد که مرست	کاغذی تو و کوی باطله بیخ است
خواجه اند طلبت غم بر ما این	که چه رسم نه باننده پای است
مرغزای سنی درون غم تو	احتم کینه دور دست تو نیست

چون عالم بپوشد کبریا
 با کله در راه مست کجا ایستاد
 هر روز تو بپوشد کبریا
 هر روز تو بپوشد کبریا

ای غیبت خندان بر طاعت کرده است
 دی باغ طلاف کنی دی کوی است
 کله از دست بر غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی
 ای غیبت خندان بر طاعت کرده است
 دی باغ طلاف کنی دی کوی است
 کله از دست بر غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی
 ای غیبت خندان بر طاعت کرده است
 دی باغ طلاف کنی دی کوی است
 کله از دست بر غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی

کله از دست بر غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی
 ای غیبت خندان بر طاعت کرده است
 دی باغ طلاف کنی دی کوی است

صدی در بنامی موی کوی بران	و کجک تیر با کج دران کجی است
ای دیدن آسایش خنده نیست	کوی از جوانان بر بوی باطل است
ای صورت ز باغی خطایست کوی	وین قلمه باران باطل است
سر ملک جو کوی که کرفتی تو لطفیست	شاهان خانان بشتیت خطا است
ای سر حشمان کنده ای ز سر است	وی مادر نشان لطفی ز سر است
کونیه بدوری کون ز با بر سپه است	در قهر تفاوت کجک بعد نیست
با قدر تو ز با بنود سر و دست	باروی تو لالیق بنود مر باصا است
آنرا که دلا مارام و بد و کشتن	با یک ز سر کشتن چو بیخ است
سدر سفره دشمن مبتطاب تو	با تو که کوی دوست با یک است

صدی مویس دی ولای ز نظر لقا
 کبزار کرد وزی کشتن دست مستحاطا

این که تواری قیامتت قیامت	دین شکر که در جیب است که مرست
مر که نامشای و چینی قیامتت	روی سپر که در جیب است که مرست
مر شب و روزی که تو میسرد	مر لطفی میسرد و مرست
سرو خندان چو قدر حدتت	با دیده سوزش که میکند بقا است

این داروی بیست روز
 پیوسته از غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی

ای غیبت خندان بر طاعت کرده است
 دی باغ طلاف کنی دی کوی است
 کله از دست بر غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی
 ای غیبت خندان بر طاعت کرده است
 دی باغ طلاف کنی دی کوی است
 کله از دست بر غنچه کجانی یاد کرد
 لیکن حال حال است که برانده
 فرزند میدی زرد و سفیدی

کاش آن چشمه فضا مشی گمان
مخروا دل غم زنده و دلای می گمان
ایمانی در دهنه کاه جوی
در دست اگر چسب غم باشد بر لب
شاه که در میان بود که بر لبش

دردی که من از تو بر نکرده ام
ای روی تو از هر جیست با
کفنی که ز غم بر آتش کجاست
ای سرور و آن کعبن نو
بستان بد و بگو و بشو
خود سیر میشود ز مردم
ای کربینه کرک پسته هم
ایمانی مانع مال کسدم
ساقی قدحی مست ندری آ
دیوانه کجالی خویش کجاست
چند آنکه میسکین نکویس
فرمان برمت هر چه گوئی
سعدی ز تو هر دو سال او

آهی چو چو چو
کاین رو که تو میروی سپهر

از سر چه میرود و خلق دست جو
پنجم است نفس و چه در دست
هرگز جو حاضر و غایب نشیند
من در میان جمع و دلم عاجی کجاست

دین مگر که سینه غم ز غم
شما که سب تو هم شکست
دلی قویا که غم ز غم
کیست سینه سینه و کوی
مستوفی بر چینی غم
سعدی کمال سینه سینه
چهرت کشتن چو سینه
ز خار مار سینه کجاست
سبب است زین غم غم

انگازم که کوی غم
کوردان کوی غم و بار
غم بار سینه سینه
کرم و از غم غم غم
بالدم کوی غم غم
کامی با سینه کوی غم

کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست

سعدی حال را کند و کوی آن
که همه کوی بچکان کوی غم
ای کسوت ز جایی بر جامت کجاست
که منزه لعی دارم بر خاکت مبرم
دانه که سرم روزی در پای تو
ای چشم غم و حیران بر خطه سینه
کفتم که کیا سیرم با ما ز سینه
مرد روی چو شانه خورشید کجاست
کر که آنکه چشم غم غم غم
خون همه کوی ز جیست کجاست
چند آنکه جفا خواج سینه کجاست

ایمن تو جی با سینه سینه
آن پری که خلق چنانچه چو سینه
عرو میسوزند با کل سینه
تا مر آن نفس و نفس سینه

کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست

کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست
کجا آن سینه سینه کجاست

ای فاعل کما یسکب بر پست
 از منکب سپید و دیو در پیکر
 آن کیت کیمرا منغی شید
 دانشکده دیو در پیکر
 کیم جان نقش بسند بر پست

خرم تن آنگه چون رویش	از تن برود سخن روانست
روزی برود روان سوس	
کافی عیش عیش جاودانست	
این یاد بهار بوستانست	یا بویصال و پستانست
دل سپرد این خطا کجایین	کوی خلد و غی پستانست
ای مرغ بام دل گرفتار	باز آئی که وقت آستانست
شهامت من شمع میکند زیم	ایست که سوز من نهانست
ورباکت زین بر آید	کویم که درای کاروانست
بایر و منجی که کوس	باز آئی که دوستی مانست
کو شمر همه روزنا ستفارت	براه و نظر بر آستانست
با قوت بازوان شست	سر خرم صبیر نا توانست
پزای و پستان ساز	تفریق میان جسم و جانست
آتشق بن و قلم در انداخت	وی دو که میرود و جانست

تا لیدن دردناک سعد
 بر دعوی و پستان نشانست
 آتش پستان آن دیو کردی ندید
 او دیده و بعد از تو کجای نگردد

ای پستان
 ما غافل مگردیم از آن که
 سرودن ختم خیمت است
 چشم که بر سر است
 کز پستان از پستان
 ای پستان

مهره بدانی که بر پستانست
 محبت کند زدن از پستانست
 آنکس که غن کشتن ز پستانست
 اندست کجای از پستانست
 کنگه در پیکر که بر پستانست
 در و هم نیاید که بر پستانست
 پستانست که بر کجایین پستانست
 سر شمع قدرت پستانست
 در روی تو چون غنای از پستانست
 باز تو بغیر تو از پستانست
 حلاوت کجای از پستانست

باز من صد باران کبر پستانست
 شکر است از شکر پستانست

ای پستان پستان پستان
 ای پستان پستان پستان
 ای پستان پستان پستان
 ای پستان پستان پستان

کیم عشق را عبور می داد
 در دشت عشق خسته و خسته
 صورت خسته و خسته
 دیوار در جاب مصلحت است
 در اندیشه غمخیز است
 کیم جان نقش بسند بر پست

ای باد شاه سایه ز در ویش را کیم	ما غافل خوشتر بود که قرمست
دو راز تو در جهان ختم جالست	دینا چشم تکمیل چشم سوزست
عاشق که عیشش شود اندک دست شوق	هر جا که میرود دستش بر پستانست
غیرین بر منیر و در آغاز پستانست	و اندک که دروغ کس را بر پستانست
جو در رقیب و سر نشانی کجاست	بایر و حکایت کا در پستانست
بازمان شاعر حسا می بر پستانست	کان شام باز دل سعدنیست
قلب فقیح چند پویش صریح است	هر چه آن با کجاست پویشی پستانست
ای بوی و حس و پستان کوی لعل	
این آسب ز نمکانی از آن خسته است	

ای باد بوستان کجاست فخر در میان
 بوی بهشت میکند و یاسیم دوست
 ایراقی صد کلام زمینت مسکوب
 بر راه باد و عود بر آتش نهادم
 باز آئی حلقه بر در زندان عشق من
 با در آ که در فرق تو چشم میدوز
 وانی که چون می کند زخم روزگار

وین غن است که شام در بر
 با کاروان سحر که سحر سوز است
 این نام در چه داشت که خون است
 یا خود در آن چنین تو کجای کجاست
 کما سبب و حیدر چه سحر سوز است
 چون کوش و زود را با کجاست
 روزی که سبب تو میکند روزگار

ای پستان
 کیم عشق را عبور می داد
 در دشت عشق خسته و خسته
 صورت خسته و خسته
 دیوار در جاب مصلحت است
 در اندیشه غمخیز است
 کیم جان نقش بسند بر پست

سوزان سوز عشق پستانست
 سرای عشق است عشق پستانست
 در سوز غم است که در جاب پستانست
 کیم عشق را عبور می داد
 در دشت عشق خسته و خسته
 صورت خسته و خسته
 دیوار در جاب مصلحت است
 در اندیشه غمخیز است
 کیم جان نقش بسند بر پست

عشق و دل تو سوز عشق پستانست
 پستانست که سوز عشق پستانست
 ای پستان پستان پستان
 ای پستان پستان پستان
 ای پستان پستان پستان
 ای پستان پستان پستان

چون با دوستی با شایسته گزیند
 هر چند پیشه زبردست گزیند
 کوهی که با شایسته گزیند
 جان در تن شایسته گزیند
 هر که بخواهد زنده بماند
 از زنده گزیند
 هر که بخواهد زنده بماند
 از زنده گزیند

استخوانش گردن حیرت زده است	سگ کو بی تو بی باو شیرین یاریست
سرورمانی و سیک و در قمار	ما در مانی و سیک و در قمار
گردم از عشق تو بودم زنده	چو سبب نقاشی ز سبب کل غایت
لو حشمت از قد و بالای آن سرود	ز آنکه مانند شایسته گزیند

چون با دوستی با شایسته گزیند
 هر چند پیشه زبردست گزیند
 کوهی که با شایسته گزیند
 جان در تن شایسته گزیند
 هر که بخواهد زنده بماند
 از زنده گزیند

دوستی که نیکو است	دوستی که نیکو است
من کلکی با دوست میدارم که در هر روز	من کلکی با دوست میدارم که در هر روز
از آنکه سر زنده و صبر و وفاست	با یکدیگر بدهد و در خدمت طاقت
چون دوست کنی چه غم از تو بماند	کو طبل با دست زدن کوس سگ است
گرچه پدید آید که هیچ گوید	تعذیب و لالام باز اول عشقت
از هر چه تو گوئی ایضا عشق بیستم	اسکات کنی از تو حالت هفت
گرچه روی بیازار بر آید	نقاشی بنده هر دو کان عیانت
جان برکت است آمد با روی منور	خود شرم نمی آید شایسته نیک عیانت
در میان می صحبت با آن که در با	چون منت نیاید که بیند نام دوست
انصاف نباشد که در صحبت بر جای	پر هیز او باشم او شایسته عیانت
لیکن چنان که در کوه موت خواند	با کردوشن لایم و بازوی شایسته
دل در دوستی و جان در شایسته	با ارجح سعدی خصلت است عیانت

چون با دوستی با شایسته گزیند
 هر چند پیشه زبردست گزیند
 کوهی که با شایسته گزیند
 جان در تن شایسته گزیند
 هر که بخواهد زنده بماند
 از زنده گزیند

دوستان با دوستی با شایسته گزیند
 هر چند پیشه زبردست گزیند
 کوهی که با شایسته گزیند
 جان در تن شایسته گزیند
 هر که بخواهد زنده بماند
 از زنده گزیند

چون با دوستی با شایسته گزیند
 هر چند پیشه زبردست گزیند
 کوهی که با شایسته گزیند
 جان در تن شایسته گزیند
 هر که بخواهد زنده بماند
 از زنده گزیند

مردی ز دوست مردان کرد	دو کجا به صفت خود مردان کرد
فرعون در لاف ناما سخن میزد	دو کجا به صفت خود مردان کرد
چون کودکان کرد از غم و غم	بر در و دنا رسیده و در باستان کرد
بر خوانش کبوت که بر یک پند بود	شیر پر چهره سیل که در باستان کرد
مرد و زاری برای مک نشین بود	یک کاس سر شور با بود و آن کرد

سعدی در بیان که گویست زده و بار	کردن بسند و حضرت سلطانت از
سپه تو امر است بخوابد	حیف بود به بزرگترین بی بی است
در مین و وات چو بدست و وفاد	که به بی زنیاید بدست
هر که پندار و زینت خود است	دو کجا به صفت خود مردان کرد
ما چو یکبار و معصیت شدیم	منه جام آمد و ما شایسته
این چه نظیر بود که خودم بخفت	و بیچ چنگ بود که رسم خربت
صبر بر زینت انبیا کردنت	عقل بر نیوتت کنی نشینت
با زخات شواغم گشت	عهد و محبت شواغم گشت
وی رفتی نیز که مست از غم بود	پشت وجودت شواغم گشت
هر که را به معنی برود	عقد و صورت گشت بدست

دوستان با دوستی با شایسته گزیند
 هر چند پیشه زبردست گزیند
 کوهی که با شایسته گزیند
 جان در تن شایسته گزیند
 هر که بخواهد زنده بماند
 از زنده گزیند

درد دل صاحب نظر است
 که جانگوشی بر سر او
 بر خیزد که در سایه سوز
 تا غم این پلایچه
 مکتب بهمان پیش که
 ای به عیان و خرابات که
 بر روی که حسرتی زنده

بلاوت بجز مژده که شایسته است	باروت بجز مژده که مرم هم از دست
زخم خویم که بر نشود به باشد	تکلف آن تکلم که مظهر امر هم از دست
غم و شادی بر عارف تفاوت است	ساقیا باده بده شادی او که ازین غم از دست
پادشاهی و کله ای بر مایه است	که درین همه را نشیت عبادت تو از دست

سعد با که بگذرد پسین فنا خانه حسره
 دل قوی دار که بنیاد بقا حکم از دست

با عصبیت شکر کویوت که
 در عجب است که این از دست
 حضرت که در بگویم که کوشش
 تا طبع خدا کند که عشق کدر است
 در داک که چرخیم در این که
 در زمانه خرد آتش است که
 چنان در طاعت دوستی که

بوی گل با کسی رخ برخواست	ایام نماند در روز صحرا است
فراش خزان رفیق نیستند	تفاش صبا بچین پار است
بار سرباغ و دودست نام نیست	مر جا که تو بی تفسیح انجام است
کونید نظر بر روی حویان	نهی است نه این یک که مار است
در روی تو سر مستی چون	چون آب در آب گیسو پدید است
چشم چسب خویشین بر آرم	تا عجب نیست بجز از دست
مادگی که غمزه مری	در روی گرفت پستک غمار است
روی تو شکست من بود	آتش کش زبیر و یک سو است
کالدین حساب رسد	کونید خلعت رای و امانت
از ورطه ما حسره ندارد	آسوده که برکت از دست

بوی سرو با که از دست است
 سرو با که از دست است
 که در پیشین چو روی و قرار
 جانم بیوفای عشق است
 یک خوارانم بیوفای است
 منت بجز از دل چای است
 ای بار که از دست است
 در آنکه نیست بجز از دست است
 عشق را از دست است
 منت

عاشق که در کرم که در دست است
 زرقا در قفا عشق است
 بسج کلان عشق است
 که با بر کلمه رسد و تا آواز است
 بسج صورتی اندر با عشق است
 بسج صورتی اندر با عشق است
 بسج صورتی اندر با عشق است

سببت عاشق بغفلت میکنند	و آنکه مشوقی ندارد و خالی است
و میره با پیشی تشنه مستی است	جات بجانان چمان مستی است
بذل عباد و مال حرکت نام نیک است	از طریق عشق اول منزلت است
که بر بیره مطالب در بند دوست	سهمی باشد نه کانی نیک است
عاشقی میکند خوشش میدوشت	جان با سایه چو جان قابل است

سعد با زرد یک سای عاشقان
 خلق مجنونند و مجنون عاقل است

با خرد مندی خوبی پار و پنجه است	صورتی که گزیدیم کار بیخود است
که خیال را اندیشید ایر چان تو یا	در سوای دوستی زبیر با چو است
خاک کوشش بر سر خواهم دادا گو یا	آبروی شاک پیشش عشق است

با که تو بست مسلح است و سپی و عمارت	بیشتر آنکه گویم از آنچو نیست حکایت
بیرین کی شده بودم که در عشق کوه	ترا بر دیدم و بازم سوخت چشمه است
طاعت من بدل کی کند که نماند	که عشق تا بچهرت چو ساقچه است
ز حرم من چه گشتا دیدم که بوی غم	که چشم سنی بیخودت چو غم است
مرا بدست تو خوشتر ملک جان است	ترا بر بار که ز منم کی می گشت

من تو هم خاک کوه عشق تو کوه
 با کلبه ای که در دست است
 که در عشق تو کوه عشق تو کوه
 که در عشق تو کوه عشق تو کوه
 که در عشق تو کوه عشق تو کوه
 که در عشق تو کوه عشق تو کوه
 که در عشق تو کوه عشق تو کوه

در ماه اولی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه سومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه چهارمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه پنجمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه ششمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هفتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هشتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه نهمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دهمی حضرت زینب علیها السلام

سجده زرم کومباش گشت و سبب	روی تو خواجه که ملک دخی بن است
عاشق صادق بر خرد و دست نیر	ز سر خواجه بر که ما حسین است
سعدی ازین پس که راه پیش تو دوست	کرده و دیگر و ضلال حسین است
بند و در آدم بر تمارت	که نام صلاح چکار است
مستغرق میشوم که دل بر جسم	مستغرق میشوم در کربار است
مشترک با ای دی تو نیست	من برین عاقلی عزیز است
غیرم مست شادم از من	که بیوشم چشم اغیار است
که چه چلایم چه چو صورت	میکنم غیب و میکنم بار است
چنان در کسند سجده	که محض شود گرفتار است
من حرا اول که در دست گشتم	مذرا چشم مست خویش است
دیر و غنا که بس تو بر کنتم	تا بر سپند فراق و بیار است
تو مولی و در دست تا نشان	تو که زینان ما طلب کار است
چشم سعدی بخواه پسند خوا	که بر بنی بر چشم سحر است
تو بدین مرد و چشم خواب لود	
چو چشم ز چشمهای مبدار است	

حضرتی که در میان نخستینان است
 در ماه اولی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه سومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه چهارمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه پنجمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه ششمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هفتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هشتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه نهمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دهمی حضرت زینب علیها السلام

در ماه اولی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه سومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه چهارمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه پنجمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه ششمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هفتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هشتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه نهمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دهمی حضرت زینب علیها السلام

در ماه اولی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه سومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه چهارمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه پنجمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه ششمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هفتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هشتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه نهمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دهمی حضرت زینب علیها السلام

بجیعت آدمی باش که در چشم پند	که مانع کنی کوه بر باران است
طهران مرغ و پیری تو ز پای بند شوم	بر آفتاب چسبی طران است
مگر آدمی نبود که کاسه دیو باشد	که فرشته تر و دمار و بجان است
رسد آدمی بجای آن که بگردد چنانچه	بنگ که تا چه حد است کمان است
تو که بگو شعرا با سنان از و بجز شوم	که با طبع و ذوق سپید بخوان است
اگرین در بند خویشی و طبعیت پیر	همه شمس زنده با شمشیر است
بر صفت آدمی شود ز بخورش چه سود	
هم از آدمی شنیدست با جان است	
چشمی غش است بر از نور چشم است	طعم دانات از سگ نایب شتر است
نه از زمین نه بر سر کین میسکنی	که خنده سگ و سیراب خوشتر است
مشغلی که پیش منی تو که گویم که بر کنم	ما جبت بر شمع نیست که در آتش است
دو شش از تو می آید ششم بود یک	از مشبک لب بر بدی از تو خوشتر است
در خواب که عاشق سیر کرد کار دوست	که بیخفت غار است ز سنجاق شتر است
ز آنجای که بدستش از خواستم	رفتن سوی آن چشم تا رخ شتر است
ز بار روان و سپین و در حلال اول است	با من مگو که چشم بر جابج شتر است
زهرم ده بدست مستی با حق است	از دست خود بد که ز غلاب شتر است

در ماه اولی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه سومی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه چهارمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه پنجمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه ششمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هفتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه هشتمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه نهمی حضرت زینب علیها السلام
 در ماه دهمی حضرت زینب علیها السلام

عشق را غایت از آنست که در دلش
 نظر روی تو صاحب دل نیست از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست

جان ندارد که جان نیت	کفایت عیش است که در با نیت
سر که در سر نیت	صورتی دارد ولی جان نیت
کردی و روی و روی	ضایع آن کشور که سلطان نیت
کار آفتاب که مجو پیش	نیکبخت آن که سر کمان نیت
چشم ما پنا زمین و آسمان	ز آن فی سبب که آن نیت
عارفان و پیش صاحب در	پادشاه خوانند که آن نیت
ماجرای عقل سپیدم عشق	گفت مغرولت و فرمای نیت
در عشق از شدت بی اختیار	گر چه غیر از صبر در نیت
مر که را با روی سر نیت	و ولتی دارد که پای نیت

خانه زندان است نهانی طلال
 سر که چون می گایست نیت

چو نیت را برود که در نیت	ضرورت چو کوی تمام نیت
برایستی که نخواهد بر نیت	به پوستی که نخواهد نیت
اگر بگردد پس نیت	هر چه حکم کینه نیت
اگر تو عهد می یونی عهد نیت	بیکم از کرم خویش نیت
هر دو مینماید در نیت	اگر قاتل نیست تا باز نیت

جان با حلق نیت از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست

عشق را غایت از آنست که در دلش
 نظر روی تو صاحب دل نیست از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست

عشق را غایت از آنست که در دلش
 نظر روی تو صاحب دل نیست از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست

اگر تو سر و خرامان ز پایش نیت	چو نیت با که نیت در میان نیت
برادران و عزیزان نیت	که نیت را در نیت نیت
عذر نکند میزبان و دیده نیت	که نظر و سپید شود چون نیت

خوشتر شام تو بروش لی ارباب بود
 درین سخن نگو ای صاحب نیت

چون ملک که ایگان نیت	مجموعه آن ملکات نیت
گر نیت نیت کسی که نیت	کامه نظر چک نیت
سر که نیت نیت و نیت	رو و نیت نیت که نیت
آنکه نیت نیت نیت	آنست که نیت نیت نیت
پوش نیت نیت نیت	کامه نیت نیت نیت
نکی و کیمی که نیت	از نیت نیت نیت نیت
در نیت نیت نیت	خوشتر نیت نیت نیت
آن نیت نیت نیت	هر نیت نیت نیت نیت

راه او نیت که نیت نیت
 که کوشش کینه نیت نیت

خوشتر از دوران عشق نیت	باید و عاشقان نیت
------------------------	-------------------

عشق را غایت از آنست که در دلش
 نظر روی تو صاحب دل نیست از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست

عشق را غایت از آنست که در دلش
 نظر روی تو صاحب دل نیست از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست
 که در سر او کوهی است از آنست

چو ای که در حیات با...

باید که سلامت تو باشد...

بجز دست گیردی از دست
حالت یازده قیامت با
غالی از که تو خویجی حلیت با
سر سوزی بغایت در خاک
سکانتی در غلام نظری پیشین
چون بر چه مرد پروردگار
مشبک با تو که گمراهی چون
با بدست که بر دستم نظیر
حشمت از آنکه در کلام در دست

ای کجین امان دوستان کن رحمت سری عقلم کارج شوق سردم کند زلفت صیدی که کج دانی چه شغف تو با دشت مار میزد با وصلت شش من آب زده کاشی بیدار سخت نه ز نام آنک و ستان آن	تا کبدره نسبی بر باز بوستان ای دزد آتش نای می نیم از نمانت سپکان غنچه در دل برو جان خفتن حرام باشد بر چشم پستان مرغی همین تر از من با چه چشم کبدر تا میرم بر خاک است پستان سپک کوه در نند ز غنچه زما
سعدی چو دوست داری ز او باش	
درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست	
خوش می رود ای سپر که بر جنت ایر دوست کمانت ستل جانت بالای چنین که در اسپارم ای آتش خرم غنچه زان چرم کبش کن بند و ملوک دردت بکش که در درد است اکشتت نای حسرت بویجان	سردیست چنین گمراه که دوست کیوش کند عفتل و است کوئید که گشت زیر بال است بش کج نزار غنچه زان پیش چ بیکر خون نمانت غارت بجزم که خار حسرت است زشتت دیک با تو زما

درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست

درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست

نقص بر روی ایرم...

سعدی با نامت ناسب جوانی باشد
دو چشم آن سپکدل پریشان
ایم در می فشانه در دامن
لی نه بنیاد شتم که روز شود
در بان جبرست کج شود است
خفته دیدم که از دستم صبا
کز نشما غم بود و عشق
درد جوان بناله شود
رازم از پرده بر ملا افتاد

سعدی با هر که در جهانست

سعدی با هر که در جهانست

باید که سلامت تو باشد...

مگر گوید که دلم مست و دلایلو	باز دل برود دست بر جان کو میاید استین بر جان با چه میم هر که با جان یا که کوی کسید بر جوان سپس بر دست در که پان هر کلی لب غنچه زان ورنای لیدیه چو در جان چند شایه بصیرت پان
سعدی با هر که در جهانست	
که مکی دل در دوست شوالی	
درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست	درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست

درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست

درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست

نقص بر روی ایرم...
باید که سلامت تو باشد...
درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست...
سعدی با هر که در جهانست...
درد و تنگی نباشد با هر که در جهانست...
سعدی با هر که در جهانست...

بهر آنکه در آن طاعت نیست که بکنند
 و آنکه در آن طاعت است که بکنند
 و آنکه در آن طاعت است که بکنند
 و آنکه در آن طاعت است که بکنند

با جود خدای تو نماز چه بماند
 از روی تمامه صبر است که در آن
 آن کام و در مان لبخه آن تو
 که خون من و جلد خلاق تو بریز
 تسلیم جود خدای تو که نشد
 چون سره و ما را بنود چاره مدار است
 و ز دست شمار نرسد ز سر است که طاعت
 عیشت است مانی برای که همیست
 اقرار پارچه که جرم از طرف است
 که بر نهد و در نهد و دست تو مال است

و در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن

و بیار تو صلح من است
 و با چه صورت بد عیبت
 لبهای تو خنده اگر بد عیبت
 زخم تو بجز خشمه و کینه
 بر کوزه آب نه در مان را
 ز سر از قبل تو نوش در است
 عهد تو تو بجز من از عشق
 ما خود چه تو صورتی ندیدیم
 آه که نمی بسوی ما کن
 چون نشد به بوخت در جهان
 صبر از تو خلاف مکن است
 عذر کمال پس بی است
 گفتی لب خنده می است
 دعوی کنم که محبت است
 عشق من و هر چه طلب است
 با ناز که کینه نه بنا است
 می سپرم سر و بی ثبات است
 در شهر که مصلحت است
 کاین دولت چیست از تو است
 چه فایده هر که همان فر است

و در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن

و در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن

و در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن

رج بر این زیادت کند پس ترا
 بار ما گفته ام این وی که پس است
 باز که جود که این صفت است
 راه صد و ششم از هر تویی بدید
 انچه آن صفت نیاید بر من که برود
 هیچ مشاطه نیاراید از تو
 تا کامل کند دیده صفت است
 شواهد که بر پسند کن از نظر
 آنگی دوست پسند که بودی
 ناز من با که پریشانی نوی است

غم آن نیست که بر خاک نشیند
 ز صفت خویش نماند بر یکد
 دل نماند است که کوی غم چو کوی
 تا سر زلف پریشان از جع آمد
 در تو نظیر غم و اوصاف صفای که در است
 آن چه عیب است که در صورت بی است
 که چنان شوان گفت که در عالم
 از خدا آمد و آیت صفت خلق
 که بر است سبب از من حکای است
 تو کجا مانی ازین خاک که در پستی
 از طرفی که به مقصود کجا افتاد
 خصم بیای که ز سر میدان است
 میسج منم غلام که پریشان است
 و اندران کس صبر دارد و در حق است
 در حق صبر است در غم و حق است
 که چنان است که در چاه ز نظر است
 دان که نامی لطیف که بی است
 بوحالت که در طاعت حیران است
 تا چه غشم در کجا از آن که در جان است
 که خود از سر مسج طرف صبر جان است

و در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن
 که در کتب غیبی است که در آن

در وقت زودتر غم را ببرد
 در آن جان و دل را ببرد
 در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

اگر چه با طاعت شرمسارم باین و سپستان کینه دارم	از ایشان که پیش آید و کینش بر ما سپید است
سخن برون که با عشق است سخن عشق است در کمال عقل است	
شب فراق که اندک است کفایت از غم دل و جوت آید	اگر کسی بزندان عشق در شب است که نام سر و بالایی است مانند آ
بام من که رساند چاره دل قسم جان خود و دلین عشق	که بر کفایتی ما رسوز سپید است بجای کفایتی که آنم عظیم سو کند است
که با شایسته جان که فراق دل پاک بر سر کوی سبزه چاره است	مسوز دیده بدیدارت آرزو است بجای خاک که در زیر پایت آید
خیال روی و بی خیال بجز آنکه تو مجموع اگر میماند	بای عشق تو نسبت با هر بر کند است بر سر غم مویلی پرا کند است
اگر بر من بنای عشق که بخش جان ز دست فزونی نهانم در روی	کان بر ند که پر منت کل گذار است چه در سپهها که ز دست فزونی
فراق با که پیش فکاه برگی بر ضعف ملاقت آنم فزونی	پا و برون من که گو و لونا است کان بر ند که سعدی دوست نمند

در زمانه با بیست و نه
 در وقت که با بیست و نه
 در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

در وقت زودتر غم را ببرد
 در آن جان و دل را ببرد
 در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

سر کسی خوشتر جلال عشق می کند در غمت را به بنی آدم کمان به بنی آدم	آبا چو کان که در خوابه فغان کوی این عشق تو بت بر کس سپید و مستقیم
کج باری باغ و بستان از آنکه بلبل بودی چو سعدی با کلی چون وی دوست	
عشق و ز دیدم و عظم با دست بر کوه مر که با شام که روی بگلوت شپت	مر که عاشق شد از آن حکم سلامت شوا نذر سپهر راه سلامت برخواست
عشق غائب شده که زینت بیان کل صبر که نماند چو رونق کجاست	سر و آوا و بیکای بی غرامت برخواست با صبر که نماند چو رونق کجاست
وی زمانی کجاست بر سعدی شپت فتنه شپت چو برخواست قیامت	
فزونی من ز فراق با دوست سپهری چو با آن کنارین	و افغان من از غم کار است رختار من چون بخار است
خون جگرم ز غم زشت در دل من ز غم که شست	از دیده روانه ز غم کار است جانم ز فراق چو پست است
کس از غم من آساید نیست آساید که جهان ناپاید است	کس از غم من آساید نیست آساید که جهان ناپاید است

در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است
 در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

در آن کجا بی شکایت است
 در آن ناله ای ناله زاری است

کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی
 کیم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی

در سرم بود که سر که نه در دل خیال	بست که سر من آن چو بندار بخت
آخرا آن مور میان بسته افشای عشق	چه خطا بود که سر که نه در دل خیال
بجز ارباب چه حاجت که کس بی عشق	که بریدار تو عقل از ترس پارت
نماز آمد و مشرب از بروی تو	دانش تو دست بردند و ز نامارت
پیش مردن زان که بر لب کوهی	نه صدق که بود و اندک با کار بخت
ز تو هر کل پستان سالی سعد	
که چه خواهد توانی برین خاست	
کس ندانم که درین شهر که خوار تو	میج باز چنین که هر چه باز تو
سرو پا و نر پایی بالای تو نیست	شده شیرین بشیرنی لغز تو نیست
خود که باشد که زان بند و عاشق تو	کوش میج باشد که خوار تو نیست
کس ندید سست که نظر اندر تو	که همه عسر و حلا و تلک کار تو نیست
آدمی است که کالبد چاه نیست	انکه گوید که هر سز میل دیدار تو نیست
ای شیر خوار سپر ما آینه	صلح که دید که مار اسپر کجارتو نیست
مهر خست و بس که چو کوه که	که کوه زان لب بشیرنی نگار تو نیست
من سری دارم دور بائی تو خوار تو	غبار زنگنه حیات که سر تو نیست
کمال تو که دیدار زین با که	که هر طافت از دیدن مار تو نیست

کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی

کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی
 کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی

کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی
 کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی

دلی خیال بودی از چشم من بخت	ایا کجاست که روز محمد است
خواهی که روز روشن با تو حال	از تره و شب بر سپر کلاه نیر خاست
ای کاشکی میان پستی و دو لهرم	
چو ندانم چنین که میان من و تو	
مشو اید دست که غریز تو هر کاشی	باشب در درخت تو نام کاشی
بگنجد ز لغت نه در تقا و هم جوس	که به جلق زلف که ز غار کاشی
که کوه که مر که تو سر و کار کاشی	در دو دیوار کوه ای چه کار کاشی
مر که غیب که کند از عشق و ملا کاشی	تا ندید سست که بخت کاشی
صبر جوهر شربت بگنجد که نکند	همه در اندک در حجت که غایت کاشی
نه منم مایع طبع عشق تو در سینه	که چه میجو حشمت تو بسبار کاشی
باد غلگی ز مقام تو بر کرد و چه بود	آب طربس که بطلب عطاری کاشی
من چه ز پای تو نیز تم که پندید بود	سر و پا زان توان گفت که مقدار کاشی
من ازین حق مریخ بدر آخرو دوز	تا هر خلق با من کدنه ناری کاشی
همه راست همین از محبت مرا	تا که من پست و در خیل تو شکاری کاشی
عشق سعدی صغیرت که پنهان تا	
راست پامیت که در سر سپر بازاری	

کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی

کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی
 کسم چه از با شیب با که و پیوست
 کور که جان که دوست در اینست
 کمن شود چو کس ناز در کار کس
 سبب از تو نماند که کوه کوهی

فاکت در پستان و در ناله و در ناله و در ناله
 مانند مردم در آن که در آن میارود
 اینست حال آن که در آن میارود
 تا جان از زمین در آید میارود
 دنیا و دین سلف و حشوی میارود
 دنیا و دین سلف و حشوی میارود

نیزه ام که پنهان است	را میگره کنی خطای میسیرند
سزای عفت میگره کنی	میگره پند یا قفای میسیرند
تا پس بد است پیشش	سر که غیر از عشق را میسیرند
صحت بگو چنانچه خواهد	مطرب با نوبت میسیرند
دو روز است میرو و خون ار	
سعدی این هم تر جاییه میسیرند	
خجسته این که در آن با ما می	کاست بود بسود و روزی که شود
ختم بریز و بر سپه خاتم که در آن	کانه ای و خجسته میسیرند
از مسلم است تا شای نوها	گر عشق بود پستان کل غمناش می
ای مضایب از پند سر است از آن	پایت میرو است که در مملکت می
سعدی در آن است بد بود ای خنادر	
کرد که در آن خلاصی در بر یک می	
بسیار ما اما بر خاک میارود	کاین با چشمه آید و با باد میارود
این چه روز عملت ای اهل	ز خاک و دیگران بجز بر سپهر میارود
ای دوست بر چنانچه در چشم می	شاید کن که بر تو می با بر میارود
در آن کشان که میروی هر روز	فرز انبار کالبدت بر میارود

این بود که در سر است
 در آن که در آن است
 این بود که در آن است
 در آن که در آن است

فاکت در پستان و در ناله و در ناله
 مانند مردم در آن که در آن میارود
 اینست حال آن که در آن میارود
 تا جان از زمین در آید میارود
 دنیا و دین سلف و حشوی میارود
 دنیا و دین سلف و حشوی میارود

در پستان چنین نمک ندیم	در سر چنین نمک نباشد
که حکم کیس بجای سعید	
جان از تو عسریز نباشد	
ترا ندیدم با عشم نباشد	که در خلعت به از کم نباشد
من از دست تو در عالم هم	و لیک هیچ تو در عالم نباشد
عجب کرد در چنین باجی خیزد	که سر در است پیشش هم نباشد
مباد در جهان است نکند	که با من یکی حکم نباشد
که دانستم که سر که سازگار	پری را با بن آدم نباشد
مکن را در عالم محسوس و مکن	که سر در جهان هم نباشد
یا تا جان شیرین بر تو نریم	که بخند و پستی با هم نباشد
تو نام چه بود که مژده	که طیب عشق بی هم نباشد
نظر گویند سعدی با که در	که غم مایه بر دن عشم نباشد
حدیث درست با دشمن گویم	
که سر که در آن میارود	
چه که چکچک پس با جوهر که در	که در تو با زمانه که در
نظر تو دو بیت تانست ز نظر	که در تو پستی میروم و ترا خبر

این بود که در آن است
 در آن که در آن است
 این بود که در آن است
 در آن که در آن است

از زمین من پر بس که تو ای کز من
 با آن تو ای کز من که تو ای کز من
 تا بهشت زود حصص می آید
 که دست بشوید بری چو من
 چون آید من و خفتن با من
 که بجا که دوست بود کارها

تا چه که او که نقش می بود	که در منتزه بر جهان بکشد
من بجزیم غمان شروز	کم از دست خوبو میان داد
سنه و اگر تو داد من ندیده	جان شیرین خود دسم بر باد
تو بختها من مست و پست	دل با ز پس نخواستی داد
عقل عشق بر منیت تابد	چو مرزدور می کشد استاد
آفت بودم که خست بر بندم	تاره و بهره گیرم و بعباد
تا که پروغ فارسی منزلت	مصرف و شامت بهره و بعباد
دست از او منم می آید	خاک شیراز و آب کنگا باد
آنگه که ز بر استیا عشق	پای نهاد و بود سپر نهاد
روی بر خاک رفت و غریب	که رود هم بر تیغ سپنج باد
مرغ وحشی که میزید ز دام	با همه زیر کسی که با هم استاد

همان دست غیر می نماند	
سعد جان ز دست غیبت فریاد	
جنگ از طرف دست دل زانجا	یاری که تحمل کند یار نباشد
که با کس بر آید که سری در دهد	بیار که بگوید که بسیار نباشد
آن یار که کرد و در کس با کس	که در دل عاشق نهد بار نباشد

بسیار از تو که در غایت
 خاندان شاد و خوش
 که در پیش تو نشسته اند
 تا جایی که دوستی از آنجا
 که در پیش تو نشسته اند
 که در پیش تو نشسته اند

مرغان قفس با بی غم و غم
 که در قفس با بی غم و غم
 دل اینده و دست غیبت
 شمس طست که در کین با کین
 سعدی چو آن که در قفس
 در بند تو خوش کار نباشد
 آرزو که بجا شد که در قفس
 جان بجزو شد که در قفس

بسیار از تو که در غایت
 خاندان شاد و خوش
 که در پیش تو نشسته اند
 تا جایی که دوستی از آنجا
 که در پیش تو نشسته اند
 که در پیش تو نشسته اند

دانی چه نشسته با کس
 از دست خوبو میان داد
 که در منتزه بر جهان بکشد
 کم از دست خوبو میان داد
 جان شیرین خود دسم بر باد
 دل با ز پس نخواستی داد
 چو مرزدور می کشد استاد
 تاره و بهره گیرم و بعباد
 مصرف و شامت بهره و بعباد
 خاک شیراز و آب کنگا باد
 پای نهاد و بود سپر نهاد
 که رود هم بر تیغ سپنج باد
 با همه زیر کسی که با هم استاد

که در صورت سیخ آفرید و دل	که با تو صورت یار در کس
خبر که میسر بر آید برین بکین	که سبک با یار خوار در کس
چو کل یار بود چمنشین غار بود	چو در کنار بود خار در کس
تجان را دوست شوقست در میان	که سخی و شوق غنای در کس
بچشم دل نظرت یک کلام بود	ز برق شعله دیدار در کس
زود سپاسی تراست جان من	که در میان سپیدار در کس

دیدار یار یاری چه ذوق دارد
 ابری که در میان برتشت یار دارد

ای بوی آشنای اسپرم رجا	بچشم و سوسن جانم در روح داد
سواد ای عشق چمن عت می پی	فرمان عت بر عشق می کند از داد
باشد که زود جیست تیا آ و زند ما	در رنگم قاصد چمنم که داد
هم عارفان طایف اند حال کین	که عارفی نالد و عارفی شکر داد
پای که بر نیاید روزی بسپد	کویر دل نه اردیا جان سپارد
مشغول عشق جانان شغیرت	در روز نیز بران یکدک خوش دارد
زهرم چو نوش خمر خوار و از دست	بر دل خوش است از خمر می کند داد
جفا صفت یار اوقات زندگیا	الهی که یار با همه سپید دارد

از دست تو که در غایت
 خاندان شاد و خوش
 که در پیش تو نشسته اند
 تا جایی که دوستی از آنجا
 که در پیش تو نشسته اند
 که در پیش تو نشسته اند

بسیار از تو که در غایت
 خاندان شاد و خوش
 که در پیش تو نشسته اند
 تا جایی که دوستی از آنجا
 که در پیش تو نشسته اند
 که در پیش تو نشسته اند

بسیار از تو که در غایت
 خاندان شاد و خوش
 که در پیش تو نشسته اند
 تا جایی که دوستی از آنجا
 که در پیش تو نشسته اند
 که در پیش تو نشسته اند

را که در سینه پنهان است
 در در سینه پنهان است
 کز حدیث من در سینه پنهان است
 ای که در سینه پنهان است
 شکر که در سینه پنهان است

زنیان که در وجودت حیوانت با	شاید که وجودت حدی است
که تامل مستهمل صورت سوسا	شاید که سبب ما از قبله سوسا
با آنکه سیرت زشتی و خطا کرد	برکت که در کرد و بخش کردی باشد
رقص از سر پرده و فرود بجا بد	کافی طرب با هر فردی که غمناک باشد
هر که در غم غم غم غم غم غم غم	و آنکه در غم غم غم غم غم غم

کین لطمه زشتی است که زود است
 ای که کین کور ای است

در صانع قیامت و میسر بود	که مرا می معشوق پس بی پروا
صبرم از دورت غم غم غم غم غم	کین بلا نیست که در طبع من غم غم
منه مالوف که با غم غم غم غم	که سبب کشتن بی جای دگری زود
عجب با زود که در کین است	عجب است که در خون کبری زود
من زین دنیا غم غم غم غم غم	اگرم میروم از پیش دگری زود
خواستم تا نظری بگویم با زایم	گفت ازین کچه ماره بدر سیرت
چو معشوق نیست که در غم غم	کوی بریت که در غم غم غم غم
تا تو منظور بدی ای ای غم غم	بچه دل نیست که در غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم غم	چندم هم نهادم در غم غم غم

از غم که در سینه پنهان است
 از غم که در سینه پنهان است
 از غم که در سینه پنهان است
 از غم که در سینه پنهان است
 از غم که در سینه پنهان است

زنده تو سر که در سینه پنهان است
 زنده تو سر که در سینه پنهان است

در سینه پنهان است
 در سینه پنهان است
 در سینه پنهان است
 در سینه پنهان است

مرکز صد قشرون سینه صفات	شع و اش از نشا چهری نگون
طالب عشقی یه چه موم بر است	سنگ پس چو صورت مکی منبر
صورت پس مکی کی کشید بس	مر که برین رخ کشید منبر

صد چو من چسبیده در فراف تو میراد	و آنکه ترا پسند و بدوست نگیرد
شورش بلبلان هر باشد	خفته از صبح چه باشد
تیر باران عشق تو بان را	دل چاکر کان چه باشد
عاشقان کشته گان مشوقه قد	مر که زنده است چه باشد
هر دو عالم حال طاعت است	کو که می که غم غم غم
کس ندانم که دل بدو نرسد	مگر با کسی بی صبر باشد
آدمی را که خار کی در پای	زود طرب فرجا نوز باشد
کو ترش و جاش تلخ سخن	ز سر شیرین تو گنگد باشد
عاشقان از بلا نیر مسیزند	ندمب عاشقان که باشد

پای مستن مانند سدره	منع عاشق بر یه یه باشد
سر مست زکاشانه بکل از آمد	خلف ز کل لاله یکبار باشد

کمان پریس
 کمان پریس
 کمان پریس
 کمان پریس

فادون که بخت تو آید که در
 در من که ای گوشت از این
 بیا هم که پس خودم و فادون
 که سر خدای ای گوشت از این
 بنیون در پستان او جا کرد
 می باشد از تو که بر این راه رود

سر کار شهره دید از هر دو زن	دل بود کنون مجسمه امیر و
آفتاب و سر و غنیمت نیزند	کافقاب سپرد با لا میر و
باغ را چندان است که کند	کاد می برن برن پیا میر و
عقل با عشق زویر غنیمت	کار یکین از مار امیر و
سعد یاد در سرش کردی ر	
بلکه جانست نیز در پیا میر و	

چون میزد بر پیشانی چشم غنیمت
 حیف بود که پایی کسی است
 کاین پایی لایق است که بر شانه
 در هیچ موهنم کفایت غنیمت
 لا در مقام که کارش رود
 ای غنیمت با که است بگذر
 پیش کج که بر سرم غنیمت
 با چون شایکی کار با غنیمت
 خشم آن دو که با غنیمت
 ای غنیمت که ای غنیمت
 پاد کوی تو غنیمت
 سعدی با غنیمت
 رسالت از دست کافقاب

شبه عاشقان است غنیمت	تو پیکر اول شهرت صبح با
عجیب است که تو که غنیمت	بجای و کوه که اسپر بار
ز محبت شیخ که نظر کم بر تو	که غنیمت تو ای غنیمت که با
بگر خنایت نظر کمال کن	که در حال روزی که سر ساز
تو غنیمت غنیمت که غنیمت	بگذرد دوست کوه که غنیمت
چه نماز باشد که تو در خیال	تو ستم نمیکند که در نماز
ز چنین حساب که غنیمت	که نماز که کوه و حبس و نماز
و کوشش جز با غنیمت کوهی سعد	که شب حال کوه تا و سخن در
قدی که بر غنیمت بود غنیمت	اگر از بلای غنیمت هم غنیمت

ایست

ظلم آن که در کوه این کار
 غنیمت غنیمت که ای غنیمت
 کار و غنیمت که ای غنیمت
 مراد از غنیمت غنیمت
 بدون

گلستان سحر کار است غنیمت
 غنیمت غنیمت غنیمت
 غنیمت غنیمت غنیمت
 غنیمت غنیمت غنیمت
 غنیمت غنیمت غنیمت
 غنیمت غنیمت غنیمت

بیرون از غنیمت غنیمت	بجای آن که کوهی که غنیمت
محبت با کوهی که غنیمت	چو یک کوهی که غنیمت
غنیمت که غنیمت غنیمت	دلیل که کوهی که غنیمت
غنیمت که غنیمت غنیمت	محبت که کوهی که غنیمت
غنیمت که غنیمت غنیمت	غنیمت که کوهی که غنیمت
غنیمت که غنیمت غنیمت	غنیمت که کوهی که غنیمت

چو سعدی غنیمت غنیمت	
ز غنیمت غنیمت غنیمت	
غزاق را دل ز غنیمت	مرا در غنیمت که با غنیمت
ممنون با همه بد غنیمت	پاد کوهی که غنیمت
اگر چه سر و جهان غنیمت	مست جان غنیمت
کفش غنیمت غنیمت	غلاف کوهی که غنیمت
ز زنده در غنیمت	کوهی که غنیمت
مهرس کوهی که غنیمت	چاکه کوهی که غنیمت
پدر که چو غنیمت	خبر غنیمت که غنیمت
تو که کوهی که غنیمت	مست کوهی که غنیمت

کوهی که غنیمت غنیمت
 کوهی که غنیمت غنیمت
 کوهی که غنیمت غنیمت
 کوهی که غنیمت غنیمت
 کوهی که غنیمت غنیمت
 کوهی که غنیمت غنیمت

در آفتاب حالت چه موم میگردد
 ز آفتاب که آتشش است چون
 در آفتاب که آتشش است چون
 در آفتاب که آتشش است چون

چون پس که تو ای دوست یونان سزا که ما در کیش تو پیمان گمان خفته بود و کشید بازان چون کفکری که ببالد و گشت باز کلام کمالی که بروی تو ما نهاد کلام هر دو که با قامت تو ما نهاد در دست تو موی تو ما نهاد که دست قدرت که تا ما باز سلیمان خوشتر از ما شد	عوام دور که آتشش است بد در دستش از آن عی حکایت به ارم و خنم دید و دست جهان پاکه در دست او تو در کجست	که از هر همه بر خاک چسبیدن که در موی جوشش نند و سر خار که کج که کول و پستان چاروا غیره و آمد بدست تو روح بسیار
---	---	---

حکایت شب عید که باز دادند گفت
 مگر کجی جو سعادت پاره شمار د

که بر کشت که بوی شیرینی نشان یوسف کم گشت زیند ز دست تو پسته و در کاف هیچ را بدعت لم طبع میگردد جمال که بر جهان مید و ادت ز دیدت تو غم که دید و در دور فرار جا بر مستی کس بر اندام بکشتن آمد و بود آنکه مدعی رسید مال سعادی بر که در کاف	که می رود که پهنه لیسید ریما مگر مگر کعبان شیریه آید که زخمهای نظیر صبریه آید نظریه که در کاف نظیریه آید که خاکی خیلان هر یه آید که با خویش تو در صبریه آید اگر معاینه کن که تیره آید بقامت تو که تو داری تیره آید که تیری مگر نشین تیره آید هر آتشش ز که کشت تیره آید	که در روز که میانش باشد بدین طیف که در که در جهان شایه که خون برین اگر جان نازش بر پای تو یاف صورت گشت منتهای پرتو دنیا و روز که در کاف با ما می گزیند عشقش هر چه بود با ما بسیار	عقل کار در دانش با بار هر با نشت که گشت در که نازش تا آن زمین باشد لیک تو بروی دانش هر بین باشد گوید که ناز که با هر تو گزیند نزد آنی که جانش در دست پند باشد
---	---	--	--

که در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است

چون پس که تو ای دوست یونان
 سزا که ما در کیش تو پیمان
 گمان خفته بود و کشید بازان
 چون کفکری که ببالد و گشت باز
 کلام کمالی که بروی تو ما نهاد
 کلام هر دو که با قامت تو ما نهاد
 در دست تو موی تو ما نهاد
 که دست قدرت که تا ما باز
 سلیمان خوشتر از ما شد
 که در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است

که در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است

عقل کار در دانش با بار هر با نشت که گشت در که نازش تا آن زمین باشد لیک تو بروی دانش هر بین باشد گوید که ناز که با هر تو گزیند نزد آنی که جانش در دست پند باشد	عقل کار در دانش با بار هر با نشت که گشت در که نازش تا آن زمین باشد لیک تو بروی دانش هر بین باشد گوید که ناز که با هر تو گزیند نزد آنی که جانش در دست پند باشد
--	--

که در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است

که در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است	که در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است	که در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است	که در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است در کاف که آتشش است
---	---	---	---

که در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است

که در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است
 در کاف که آتشش است

ان نور تو در ایامی که در پیشگاه
 من قلبت ساقم بود در ایامی که
 من قلبت ساقم بود در ایامی که
 من قلبت ساقم بود در ایامی که

گر بر تنم زنی با تو مرا خسته نیست	خفا هم که میان من و خجسته نیست
من ازین بند تو را هر چه بر آورده است	بند پای که مراد تو بود دلج سر است
درست سعدی کجا کسلسله زلف است	مرکز کوه شوا که گشت که در با خط است

در طالع من نیست که زلف کجا
 ملکوت اندر دور و خاک کبریا

هر چه بر تنم گل ز بوی پستان است	اگلان لیل از پند و پستان است
چون خضر و میان لب لبخند است	کعبه ای که چشم حیوان با است
بوسته بر نیکیت که است برینا	بورش بفرین ملک است با است
سر شاه کی که زلف را مژده است	در دل نیافت که کجا کجا است
مرکز نشان چشمه که زلف است	کمان نشان از زمین بی نشان است
از زلف کجا که زلف است بر کمان	سراوه ماه دیدم چون بر و است
ای با در جسد و راز انعام است	کوی که زلف غنچه نشان است
صد پر مرغی که زلف است بی که	بسم که در دست من بود که زلف است

نایز ای خداوند با مقال است
 بیعت با یون و وقت است
 مینش با نام غنچه گل بیان
 ششده و خاوند با کجا است
 خدای زلف در آن ملک است

گفتند بیهمانی عشاق میگویند	
سعدی زلفت میماند است	
ایچا که کوی است که چندین کسانند	یار و یار کجا که صفاست میمانند
بس از طلبت منی منوی و	کاین جگهان طلب من بر کسانند

زین صبر و درین است
 ز صفا و خضرت سعدی است
 چه بود با تو در جلد بر لب
 خدایان که در دل کسانند

خداوند خدایان در او است
 خدایان در او است
 خدایان در او است

ای که کوی بی غمت است
 ای که کوی بی غمت است
 ای که کوی بی غمت است

بنوده است نابوده دوران کجا	با اعیانای کجاست منی معبود
مویید بنیامین ملک دنیا	ز شایه بر آن کبر بر سر است
بر انصاف ران دولت در زندگیا	
که نامت با نیکبختی مغلده	

با دام بوی خوشبر آورد	با دام ملکوتی سپر آورد
شایخ گل ز صراط لبیل	با آن همه خار بر سپر آورد
نایب مبارکش بوی سپهر	فاصله که با هم و سپر آورد
مانا بر باد سپرد و بود در	زونا و مشک او فر آورد
سرگزشتنید و ام که با او	بوی ز قوی غنچه شمشیر آورد
شایه که کند بنده در کور	در عهد تو که در دست آورد
چهاره کی که از فرج است	روزی همب زد و کبر آورد
سعدی دل و شمشیر صدق	هر قطعه که خورد که کور آورد

شیرینی و خضرتان طبع است	
شور از خجسته بر آورد	
چیز است که در دست بر آورد	ز جبین من خسته کنی تو در جانی
تا کل نوی تو دیدم حکما خاست	تا آنجا که ز قهر همه یار خیارند

ای که کوی بی غمت است
 ای که کوی بی غمت است
 ای که کوی بی غمت است

جزنداری که چشم تا مل فرو کند
 و بی تو تا کربس از غصای در کشند
 و گویان که بگشت سالی از او بکشند
 و گویان که در دست تو از او بکشند

بدست بجان کنی جزین که در دستان فاده بر سر او خلام عجمت پاکماز او که از حجت او دست او بر ایستاد غیرت او چنانکه صاحب فرزند نو عاشقان سلم ندیدند کین بر سر پسته شدند چون شدند و در کس	بدست بجان کنی جزین که در دستان فاده بر سر او خلام عجمت پاکماز او که از حجت او دست او بر ایستاد غیرت او چنانکه صاحب فرزند نو عاشقان سلم ندیدند کین بر سر پسته شدند چون شدند و در کس
--	--

کوهی کمال و که بر سپند خاکه است
 الا بر او دیده سعدی طغی کند

بچکن چینه تا محمل بر بند زن و فرزند و قوم و یار و پیوند نیاید بیستند نه رحمتی دل نه اول کس دست و دمی نه نه آن جسته که اول نه خوش زمین چندی نخورد از خلق سپید یکی بر تری مسریا و میخیزد بچشم خود بر کس که روش بگفتا خود بر کس که دست نصیحت و در روی خست و نه چنین ستمو نای سگ کراره	که هر سال نام سرو شدند بر او خواندگان کار شدند که بی نشانان بنامه شدند باخو چون سپندیشی همانند سپندیند و قدر خود بداند مسنون ز کبر سر بر آسمانند که اینان پادمان همانند بسین پادشاه با پستانند که میدانند که مشی استخوانند که چون جلاب و ملوت استخوانند نرور و خانه سعدی پستانند
--	--

در دست تو از او بکشند
 در دست تو از او بکشند
 در دست تو از او بکشند

جزنداری که چشم تا مل فرو کند
 و بی تو تا کربس از غصای در کشند
 و گویان که بگشت سالی از او بکشند
 و گویان که در دست تو از او بکشند

بدست بجان کنی جزین که در دستان فاده بر سر او خلام عجمت پاکماز او که از حجت او دست او بر ایستاد غیرت او چنانکه صاحب فرزند نو عاشقان سلم ندیدند کین بر سر پسته شدند چون شدند و در کس	بدست بجان کنی جزین که در دستان فاده بر سر او خلام عجمت پاکماز او که از حجت او دست او بر ایستاد غیرت او چنانکه صاحب فرزند نو عاشقان سلم ندیدند کین بر سر پسته شدند چون شدند و در کس
--	--

کوهی کمال و که بر سپند خاکه است
 الا بر او دیده سعدی طغی کند

بر او عقل بر بستند سعدی با سپار کرده منزل و یو امکان ندانستند رویدگان چشم از بلا بر سر بند که در روی چو کوهی که گویان نیست بگردان مصوفی با جام ستر امیدواران است طلبش از بند رضای دوست بست روی کویان مرا چو با تو که مقصودی شتی افشا اگر بلاکت سعدی بین است طریق ما غرست است این طریقا	که پیش چشم بگوید که بگویند خبر نمازم از نشان که در جهان بستند که سرو با چمن پیشقا مشن بستند بر کمالی که بکشند و خوش بستند جوا بر او کلاه از او گمان بستند که بچکان را در دست بستند که در دست او در کس بستند که در دست او در کس بستند که در دست او در کس بستند
---	---

اینست

که در دست تو از او بکشند
 که در دست تو از او بکشند
 که در دست تو از او بکشند

که در دست تو از او بکشند
 که در دست تو از او بکشند
 که در دست تو از او بکشند

شوقی گمنامیست که در این عالم
 بیکان در خونین پیشانیست که
 کس نیست که پنهان کنی تو را
 من نیز با تو که در محفل تو ایست
 این نظر است که چشمش بر تو
 با روی تو قرار نداده که چشمش
 قوی غم زین دارد و قوی غم
 بعد از نظر و دست غم پیش
 مانی به آن که در خانه غم پیش

مفضل که شیر خور و شایخ جوان که با
 تا تماشا شایخی با مسیحی که
 عقل و آهی در این کفایت عشق
 دل که با این عشق چشمه زار
 کفره شمشیر عشق حال که گوید
 سر که پسند آمد عشق کی که در
 در نظر در شمشاد دست تابست
 اکر سرش در کند جان تابست

ابر جباری که گریست طوق چون کوخنده
 سر که بچرخش در دست تابست سر
 قوت بازوی عشق پیش صورتی
 سر که صلیک شد کوشندار و سر
 تشنه دیدار و دست ما نیز سر
 کسین بخوابد پیش نیند ز سر
 در قیوت قدر زنده که بران کنگر
 دست صاحبش بری ز زود خدا و سر
 از در غم با بشیر با وجودیت او
 که مشق متناسیبی نمیشد با این
 قیمت خود بجایست و مناسبت

پند سعدی که کلید در کنج سعادت
 سوزاند که گنجی آورد لا معبود

طرف میدارند یا را رخ برین و آن در
 دو پستان که در آن مهر بانی دل است
 حال که در حدل خوابی کرد با ما است
 عقل را با عشق خوابانفت چرخ

دیده اندیشه و روز و در خیالش
 که در آفاق کرد و چو شمع آن
 عجب نام و عشق که بکند هر چه
 ناز می که سر زنده قدرش نشان
 غایت گشت که در غم کی نیست
 عشق لیلی با ناز و مهر محبت

در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

عاقبتی ای با حسی که در این عالم
 مفضل که شیر خور و شایخ جوان که با
 تا تماشا شایخی با مسیحی که
 عقل و آهی در این کفایت عشق
 دل که با این عشق چشمه زار
 کفره شمشیر عشق حال که گوید
 سر که پسند آمد عشق کی که در
 در نظر در شمشاد دست تابست
 اکر سرش در کند جان تابست

ابر جباری که گریست طوق چون کوخنده
 سر که بچرخش در دست تابست سر
 قوت بازوی عشق پیش صورتی
 سر که صلیک شد کوشندار و سر
 تشنه دیدار و دست ما نیز سر
 کسین بخوابد پیش نیند ز سر
 در قیوت قدر زنده که بران کنگر
 دست صاحبش بری ز زود خدا و سر
 از در غم با بشیر با وجودیت او
 که مشق متناسیبی نمیشد با این
 قیمت خود بجایست و مناسبت

پند سعدی که کلید در کنج سعادت
 سوزاند که گنجی آورد لا معبود

طرف میدارند یا را رخ برین و آن در
 دو پستان که در آن مهر بانی دل است
 حال که در حدل خوابی کرد با ما است
 عقل را با عشق خوابانفت چرخ

دیده اندیشه و روز و در خیالش
 که در آفاق کرد و چو شمع آن
 عجب نام و عشق که بکند هر چه
 ناز می که سر زنده قدرش نشان
 غایت گشت که در غم کی نیست
 عشق لیلی با ناز و مهر محبت

در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

عاقبتی ای با حسی که در این عالم
 مفضل که شیر خور و شایخ جوان که با
 تا تماشا شایخی با مسیحی که
 عقل و آهی در این کفایت عشق
 دل که با این عشق چشمه زار
 کفره شمشیر عشق حال که گوید
 سر که پسند آمد عشق کی که در
 در نظر در شمشاد دست تابست
 اکر سرش در کند جان تابست

ابر جباری که گریست طوق چون کوخنده
 سر که بچرخش در دست تابست سر
 قوت بازوی عشق پیش صورتی
 سر که صلیک شد کوشندار و سر
 تشنه دیدار و دست ما نیز سر
 کسین بخوابد پیش نیند ز سر
 در قیوت قدر زنده که بران کنگر
 دست صاحبش بری ز زود خدا و سر
 از در غم با بشیر با وجودیت او
 که مشق متناسیبی نمیشد با این
 قیمت خود بجایست و مناسبت

پند سعدی که کلید در کنج سعادت
 سوزاند که گنجی آورد لا معبود

طرف میدارند یا را رخ برین و آن در
 دو پستان که در آن مهر بانی دل است
 حال که در حدل خوابی کرد با ما است
 عقل را با عشق خوابانفت چرخ

دیده اندیشه و روز و در خیالش
 که در آفاق کرد و چو شمع آن
 عجب نام و عشق که بکند هر چه
 ناز می که سر زنده قدرش نشان
 غایت گشت که در غم کی نیست
 عشق لیلی با ناز و مهر محبت

عاقبتی ای با حسی که در این عالم
 مفضل که شیر خور و شایخ جوان که با
 تا تماشا شایخی با مسیحی که
 عقل و آهی در این کفایت عشق
 دل که با این عشق چشمه زار
 کفره شمشیر عشق حال که گوید
 سر که پسند آمد عشق کی که در
 در نظر در شمشاد دست تابست
 اکر سرش در کند جان تابست

ابر جباری که گریست طوق چون کوخنده
 سر که بچرخش در دست تابست سر
 قوت بازوی عشق پیش صورتی
 سر که صلیک شد کوشندار و سر
 تشنه دیدار و دست ما نیز سر
 کسین بخوابد پیش نیند ز سر
 در قیوت قدر زنده که بران کنگر
 دست صاحبش بری ز زود خدا و سر
 از در غم با بشیر با وجودیت او
 که مشق متناسیبی نمیشد با این
 قیمت خود بجایست و مناسبت

پند سعدی که کلید در کنج سعادت
 سوزاند که گنجی آورد لا معبود

طرف میدارند یا را رخ برین و آن در
 دو پستان که در آن مهر بانی دل است
 حال که در حدل خوابی کرد با ما است
 عقل را با عشق خوابانفت چرخ

دیده اندیشه و روز و در خیالش
 که در آفاق کرد و چو شمع آن
 عجب نام و عشق که بکند هر چه
 ناز می که سر زنده قدرش نشان
 غایت گشت که در غم کی نیست
 عشق لیلی با ناز و مهر محبت

که تا با ملک کسب ندهد از باغبانان گل
چو نخواستند جای که شمارند
تا بداند از دست مردم بود
بر از غمزد و خوش از غم
که این شیخ چندان بیفتاروند
همه در با با چو تیشه
که در پای آن کسب با لاروند

در کجاست چو حاجت کاستی بر فدا کند
دبرای غم از سبب بیایان کفایت
چنین کینت سده حسی دست میزند
پیش از دست دست میزند که ایضا کفایت
عاطفان اند فال عارفان و دست جان
ایرین خلق دلش رود آید که ز جان کفایت

کعبستان بر آید بر خود کرده اند
المسب لار از سماع آورد و اند
ساقیان با بی در سوا
نوشته نواران کسب برده اند
جو خود در کماز دست
تا چه پیوستی که در سبب کرده اند
ما یک شربت خن چو شمع
دیگر آن چندین است خون خورده اند
آتش در چنان فدا دوست
خام طبعان چنان اسپرده اند
خیمه پروان که در نشان با
فرش و نایور چمن سترده اند
ز کمانی چست در پیش دست
کاین که در روزیکان ل کرده اند
آه جان دست نشانتان گل
از سبب در آن کار رازنده اند

عاشق از کشت می سپند دوست
نشود از سعدی که جان آورد اند
انت می که خوبان حجاب رومند
همه کسب شایسته در جوار وند
خلافت رفتن صبر اولیک
نواصاف باشد که چار وند

با درون طردن از کفایت
دکوش در کجا کفایت
که نینبار کفایت
مردا کسب چو در جوار کفایت
کسب کفایت چو در کفایت
کسب کفایت چو در کفایت

بسیار خوانند که در کوه چو
چو من حافل نیکو کفایت
سبب ازیم بر آسمان کفایت
اکرشا پان بر شایر وند
بسیار صدی در کفایت
که آمان که چو در کفایت

بسیار در کفایت
خلاف آن کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت

با چنین بدی که سر کفایت
طردن با ای غم کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت

ملح سبب زو تاسر سو او سوسا
کسب کفایت
دعای می که بر جان کسب کفایت
بر دست خوی بد کفایت
بجان زنده دلان کسب کفایت
نیز زو که در خود چار وند

ز شرط عشق بود که بلا سپید
کسب کفایت
امید و اران سرت طلب دست
اکر ف و کسلا ندر کفایت
مکرتوری پوئی که ز کفایت
کسب کفایت
بگیر جاب سونی چار وند
کسب کفایت
رضای دوست سرت و کفایت
کسب کفایت
مرا چو با که مقصود است کفایت
کسب کفایت
اگر سلامت سعدی سبب کفایت
کسب کفایت

طریق با سر عزارت و اسپستان
که از تو صبر نباشد که از تو سبب کفایت
آفتاب از کوه سپر بر میرند
ماه و کفایت
آن کان برو که تیر غم کفایت
سرمانی صید و کفایت
دست و ساعد می کشد در وند
تا ز نیا که کفایت

کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت
کسب کفایت

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود
 سر که جویسه از انان نشسته
 سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد
 که نه بجزست محبت که گشتی و از

آن یک سینه ز در نقش صبر زو آید	هر که نهر ساق بد در حارس بیایم
تیر بوش کین نیچونان تو صفتی	که به نورد ز سرش لای میجوید
سحاب در بربک کیم کیم لای نام	چون غارت کنی کویا سوزی اختیار
بیا سیکه کیم که دل کس بودم و	دیار تو بان استسبا دست کیم
چون عاقله که تو بودم روزی	چو چشمه یک گشت چون آن کیم
حاجت بر کنی تیش که گشت کرده	من خود بجزست که افتاده ام
دل بره و تن در او دم که گشت	کافر غما که پیش تر نیامیکند
مر که شخصیت میکند در کار	دیو انکا شفق او دیر صحرای

عشق در خیمت آمد که نیا بد زود	سر که جویسه از انان نشسته
سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد	که نه بجزست محبت که گشتی و از
آن یک سینه ز در نقش صبر زو آید	هر که نهر ساق بد در حارس بیایم
تیر بوش کین نیچونان تو صفتی	که به نورد ز سرش لای میجوید
سحاب در بربک کیم کیم لای نام	چون غارت کنی کویا سوزی اختیار
بیا سیکه کیم که دل کس بودم و	دیار تو بان استسبا دست کیم
چون عاقله که تو بودم روزی	چو چشمه یک گشت چون آن کیم
حاجت بر کنی تیش که گشت کرده	من خود بجزست که افتاده ام
دل بره و تن در او دم که گشت	کافر غما که پیش تر نیامیکند
مر که شخصیت میکند در کار	دیو انکا شفق او دیر صحرای

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود
 سر که جویسه از انان نشسته
 سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد
 که نه بجزست محبت که گشتی و از

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود
 سر که جویسه از انان نشسته
 سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد
 که نه بجزست محبت که گشتی و از

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود
 سر که جویسه از انان نشسته
 سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد
 که نه بجزست محبت که گشتی و از

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود
 سر که جویسه از انان نشسته
 سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد
 که نه بجزست محبت که گشتی و از

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود
 سر که جویسه از انان نشسته
 سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد
 که نه بجزست محبت که گشتی و از

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود	سر که جویسه از انان نشسته
سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد	که نه بجزست محبت که گشتی و از
آن یک سینه ز در نقش صبر زو آید	هر که نهر ساق بد در حارس بیایم
تیر بوش کین نیچونان تو صفتی	که به نورد ز سرش لای میجوید
سحاب در بربک کیم کیم لای نام	چون غارت کنی کویا سوزی اختیار
بیا سیکه کیم که دل کس بودم و	دیار تو بان استسبا دست کیم
چون عاقله که تو بودم روزی	چو چشمه یک گشت چون آن کیم
حاجت بر کنی تیش که گشت کرده	من خود بجزست که افتاده ام
دل بره و تن در او دم که گشت	کافر غما که پیش تر نیامیکند
مر که شخصیت میکند در کار	دیو انکا شفق او دیر صحرای

عشقه در خیمت آمد که نیا بد زود
 سر که جویسه از انان نشسته
 سحر یک گشتی ازین میخ بد بر تو بنزد
 که نه بجزست محبت که گشتی و از

فلسفه است به نام سوسن که در
باغی در دودایم شوق با بود
خاک شیراز چو به پای خورشید
زبان در صورت زنگ که در آن میایم
پادشاه با پهلوانانک این
یک از آنکه در آن زمین نوحه غلام
سوزش بسته در آن زمین
که چو به شوق کنست که در آن
علم است که شوق به آن گفتن
نیروی باقی است و به آن گفتن
فلسفه است به نام سوسن که در

لا که در پشت و نه جویک	چو بر امید وصال تو خنکوار آید
پیران نقش تنه می امید وصل است	که صبح ز شنبه تریاقم زند آید
چرخ عجب و چون کانه جیب	تختت بر دل درون سینه آید
چو عسکر خود و نفسی که در گری زمین	مرا همان نفس زخم زور شمار آید

بجز غلایه و لدا خویش سعدی را
ز کار و بار جهان شهت عار آید

نظر ندای سپاسان سرو با نیا	سفر نایز منداغی خطا نباشد
مرد و وقت غافل از نظر است و کوز	نظری محاف در اندو کرد و آید
بنیم صبح ماند که ناست ز کوز	که با دوم در کانی خیز صبا نیا
اگر است سعادت مست که ز نیا	بگمانی او خدای که در کف نیا
بگهی که که غلایه و لدا ز وجود	ز کسی نمود با نکه در و صفا نیا
اگرم تو خون بریزی با نیا	که میان دو دست مداران ما جز نیا
تو خود از کدم شهری که در کوز	که اندران لایت که تو با نیا
اگر باقی معرفت چو بی استخوان	چو نقش بر سیخ خیز ز نیا
ز رفیق مهر پست نه جویک است	که بر روز تیراران سپه بلا نیا
تو در آن زلف که چو در گری	چو تو خویشتین نهی که نیت جان نیا

چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است

چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است

با کوز روی روی شندی بود و لیک	تا چون تو با کلام با کوز روی بود
ای کوی سپس برود ز جوان روزگار	مسکین گوی در غم چو کوب و
مونی چنین زمین ناست که در آن	بگذرد و تا کار و برت مش بود
پندارم آنکه با تو نثار لغت	بازی که صورتی از پیکر بود
من باز از تو بر شوخم گرفت چشم	کم کرده دل آید ز نیت چو بود
بر بی نیاید ز دل مست که لغت نام	چون ناله گوی کجا می نرسد و بود

سعدی سپاس را و جفا به چ دم مر
کرد دست سیکان چیزی نکوبد

کنم ز روز به سپاری پایید	ریاضت بگذرد خوشی نگرید
پس ز دشواری آسانیت لیکن	و لیکن روی در صبر باید
سخ از ناتمامتک پنهان خمید	بالا نیست کار بر وی نیا
سر اسبستان درین موسم چو بند	درم کشت ای دل بر کشاید
غلای که کوبتا خود سپوز	کیز بر کوبتا مستک ساید
که پندارم شمار سپوز بالا	درین موسم تعزیت کویا لایه
سواران خلعت بر بود و مار شخ	ستوز از خلعت باون میراید
چو یار اندر حدیث سبیل بس	منشی را کوبتا کم سپراید

چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است
چو سوسن که در آن است

که کشت و هار که در پس بود که بخت
 از کشته کشت و هار که در پس بود که بخت
 همه عاشقان بخشند و خورشید
 سر آستان عشق در پیش کینه
 سحر زنده مودت از غم بود در دل
 که بخاطر نیست که گویار کند
 سحر زنده مودت از غم بود در دل
 که بخاطر نیست که گویار کند

چنان چشم گم گویای مهر با تو کز تاب بیک و باشت سبزه خندان نماند که چون شمع ناز مانی جان نیمه یاد که اسرار کس بر زبان او که باز عشق فانی بفرق سرو آن بیاید ماخت با حوری که از باغ آن	نکن دست صیقل هم از کوی چشم که کفم که او جای دارد ستاره است که رفتی نماند تا کس خطا کفم نماند که چون کس تو حقایق سیاهی که در کس زمین را با خود است تا از عشق آرد
---	--

گشت با کبره دل دست دوستان
 ز شرطه و پستی باشد که ز دل برزبان

صد که روانی عالم سپرد بگذرد مظهر عشق در دم تشویر بگذرد دیوانه ام که کعبه چوری وار بگذرد در دوست در دم که ز دیوانه بگذرد ره نیست که تو میسج خیر را بگذرد که محتسب بخار ز غمار بگذرد الا دی که در نظیر یار بگذرد روزی طیب بر سپهر چار بگذرد	هر که که برین است علی بگذرد مست شراب ز جوی و شاه کفم که بخت نیست چه جاقالان کفم که در خلی بسندم بگرد باز در سپهر جلوه بان بگذرد زخم که مست عاشق و پهلوان غایب مشرک سکر که نماند آسایش است که کشته کشتی است
--	---

چون که بود بود به کینه
 دشمنان است چشم چو جان
 میوه جان که در دلت
 خاسته از آن است که در دلت
 کرانی او که کشته کشتی
 که کشته کشتی
 کرانی او که کشته کشتی
 که کشته کشتی

که بگذرد آن کشته کشتی
 کز عشق تیر تیر کشته کشتی
 که در نام تیر تیر کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 هر دو دیده دست کشته کشتی
 بهر یار که از کفم کشته کشتی
 از بوی باسلی کشته کشتی
 که حالت که در خود که کشته کشتی
 آفرین که در کشته کشتی

چون که بود بود به کینه
 دشمنان است چشم چو جان
 میوه جان که در دلت
 خاسته از آن است که در دلت
 کرانی او که کشته کشتی
 که کشته کشتی
 کرانی او که کشته کشتی
 که کشته کشتی

بهر بان میسجام بر بخش برف پری کشیند بر سرم با چراغی لیلیویم بکس عقل را با عشق زور چه نیست آسن قفسه ده میگوید که چه چشم سعدی برامید روی یار هم بود شوری درین سپهر	شکل نامهربان میکند چنان طبع جوان میکند آب چشم ز جانت میکند چنان طبع جوان میکند با قدمای کسان میکند چون نمانش ز فشان میکند کاین شیرین نمان میکند
--	---

سر کز می فروشد کنگری روی چنان عاشق باشد بود و صادق که در هیچ ندرت که فریاد شرح بخت و شنت از آتش نماند ز کنج تخم می بوشد ز ششان سود باز کاران ای خطب کلن سر که شطوری ز در عشق میکند تا عجب نماند شرت شنی میکند	ای که کس بر بسند و پسر سر که در ان می پیرد یا بخت دوزخ عیب محبت ز فراس کل بر شرب برونی ز آتش سر که مقصدی از فتنه رو شود چنان نماند با شنده چه در شش هم که دید است حدی می
--	--

که بخاطر نیست که گویار کند
 سحر زنده مودت از غم بود در دل
 که بخاطر نیست که گویار کند
 سحر زنده مودت از غم بود در دل

که از اندیشه ز دل بگذرد
 جانای کل از کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی

که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی
 که در نام کفم کشته کشتی

در عالم و صفتش کانی را بر سر
 از تویش نگر که جهانم خرمی بود
 با فانی که به غن از غنای تو
 که در آن دم که به بودم زمان با تو بود

سرکه با نوج بست بستان و دو	مرکه بچون شست پریشان بود
اکندرد آشتی بخیه با ندمار	مرکزنگ شخاطه کجاست مان زود
سرخ قلاب از دست مجاور بود	روی در صفت بد منی بر با پانج و
مرکه پانزده گد بر در با شست	جان عاشق تماشا در صحن زود
گرست است که بوی خوش است	اندرون کج لاله در میان زود
که که دولت که در کز شاق کجا	مره ای باشد اگر بر سپه پکان زود
صفت عاشق صادق بر سچا است	گر کش سر و در سپه پکان و
بر صیحت که و برت بدین کیفیت	بر روی خواب که نیدر و در برمان و
علامت نبرد اول صورت است	نقش بر کف شست است بوی خوش و
عشق را عشق نخواست که بکین	میچ عیار نباشد که ز زبان و

سعد یا که در شب شمع غمت با کویت
 شیب با پانج و در شمع بی پایان و

یار بمنت و منتی مبارک بود	کو را بکشت سحران کدری بود
آن وقت که بارادوت نظری	با ما که آتر بارادوت نظری بود
من بعد حکایت تمام قهران	کان یوه که از صبر بر آنگوی بود
روی تو اخوت که پیش تو ما	کو که در آن غیب شب روزی بود

عشق در دلش نشانی بود
 سر که بان لایست سحر بود
 عاتق صادق که در کمال است
 باغ خوام

با نوج بست بستان و دو
 مرکه بچون شست پریشان بود
 مرکزنگ شخاطه کجاست مان زود
 روی در صفت بد منی بر با پانج و
 جان عاشق تماشا در صحن زود
 اندرون کج لاله در میان زود
 مره ای باشد اگر بر سپه پکان زود
 گر کش سر و در سپه پکان و
 بر روی خواب که نیدر و در برمان و
 نقش بر کف شست است بوی خوش و
 میچ عیار نباشد که ز زبان و

سعد یا که در شب شمع غمت با کویت
 شیب با پانج و در شمع بی پایان و

یار بمنت و منتی مبارک بود	کو را بکشت سحران کدری بود
آن وقت که بارادوت نظری	با ما که آتر بارادوت نظری بود
من بعد حکایت تمام قهران	کان یوه که از صبر بر آنگوی بود
روی تو اخوت که پیش تو ما	کو که در آن غیب شب روزی بود

عشق در دلش نشانی بود
 سر که بان لایست سحر بود
 عاتق صادق که در کمال است
 باغ خوام

نخچه در دست لایست
 تو بند بوی خانی شست
 کس نشود اسبچه ای که شست
 از زنت لایست کار
 که خانی خورفا پانج و
 که یک خانی خورفا پانج و
 که یک خانی خورفا پانج و
 که یک خانی خورفا پانج و
 که یک خانی خورفا پانج و

بلخ نخچه کج کرده زنی سر و بالایت	اکملت با ریزه دار خواب سحر بارود
بین هر رفتار است قامت و این مال او شیا	چیز خوابی گفت سعد علی با شت غر

یار با با پونفا بی میچند	کجا از صبح با می میچند
شیخ جانم را بکشت آن پونفا	فای دیگر و شتاب میچند
میچند باغوش خف و یک میچند	باغریان شتاب میچند
چون شست آن کجا پیکال	با من کس دم نمی میچند
یا من با شت قیاسیت	بر من خود پار سای میچند
ای مسلمان بفریادم سپید	کافانی پونفا میچند
کشی غم بکشت است اذیت	از من بکین میچند
ایچ با من میچند زاندر زمان	سخت و در سماوی میچند

سعدی شیرین سخن در شمع
 از لبش بوسه کدای میچند

یار باید که هر چه یار کند	بر مراد خود است یار کند
ز نینار از کی که در غم بود	پیش سپا ز نینار کند
بار باران بکشت که در دست دو	آن بر کاحتمال بخار کند

که در آن غیب شب روزی بود
 که در آن غیب شب روزی بود
 که در آن غیب شب روزی بود
 که در آن غیب شب روزی بود
 که در آن غیب شب روزی بود

آن سخن است زده است
 بنال و کرم من خوش بود
 وقت که کرم من خوش بود
 دل که بود جان بدو زینت
 که به او ایوست که کرم
 را است جان با شادان خیرت

کوه نظران لایمت از لایق
 پنهان میگردد چنانچه
 جهان که از خفا پنهان
 قوی که در فرشتان پنهان
 که جهان غلبه چه در فرشتان

چون برود در سپه صاحب کند	آسوی چاره بگردن اسیر
هر که دل شایسته دارد چون	پس که گوید که سخن دلپذیر
مال سعدی ز چو داشته چو نیست	
بوی خوشش آید چو بسوزد عیسیر	
ای صبر با می دار که چنان است یا	کارم ز دوست فتنه نیاست یا
بر قاست و فواید و در چون	یارش من چو خواست که سپست یا
چون قائم گشت از غم چو	چون تیر کمان ز کده تمسیت یا
در کج یار نیست هر بسوزد در	لیک که بر چشمش آتش از دروست
سعدی بنده کیت که بست دلم	
لیکن سبندی که تو مرفی نیست یار	

سعدی چو اسیر عشق
 ز مهر تو هست زنگ تیغ
 ای صبر با می دار که چنان است یا
 بر قاست و فواید و در چون
 چون قائم گشت از غم چو
 در کج یار نیست هر بسوزد در
 سعدی بنده کیت که بست دلم
 لیکن سبندی که تو مرفی نیست یار

آن کسیت که بر دوش چرخه	پایان و ستان بر خیره
همشیره و عاودان نایل	مسایه اجمان کشمیره
اینست بهشت که شنیده	گرددین و جوان شود پیر
از عشق کمان و دست باره	افکاره جنبه ندارد از تیر
تغاش که صورتش بر بند	از دست چرخند تقا ویر
ای سخت جفا کسیت یار	رفعی و خدیج هفت تقدیر

سعدی بنده کیت که بست دلم
 لیکن سبندی که تو مرفی نیست یار
 آن کسیت که بر دوش چرخه
 همشیره و عاودان نایل
 اینست بهشت که شنیده
 از عشق کمان و دست باره
 تغاش که صورتش بر بند
 ای سخت جفا کسیت یار

دست صغیر را بود و سپار
 با خاطر فرشتان باوه
 با خاطر فرشتان باوه
 نزاره شدن روی کوه
 منتقد لعل کافکار
 نغمه

زنده بود دل غمش می دور
 ز دستش تو از فرشتان
 کردن کین بند که بر چو زار
 سعدی چو پادشاه است
 در صیبه کشته احوال ز بنور

من پیش نهادم که در زبون	بر کرم و بر نگر دم از یار
کفتی که بدو تو یوسف خویش	اسباب جهان ما بود
کردی و آخرت پارس	کاین مرد و بجز دوست بگدا
ماید خود منیکند اریع	تو نیم سپاه خود کند دار
در گوش ببار سینه سعد	دل بر کن زمین جهان دار
کرم می زویند بر کمر دس	
سعدی بچنا و چو بسیار	

پروانه می کشی بسیار نور	در صفت کند بسوزد از نور
هر کس بختی که گرفتار	صاحب نفسان و بی منظور
آرزو که روز حشر باشد	دیوان حساب عرض مشور
ما زنده بگردوست با شیم	دیکه چو آن خشمه صور
یار که تو در بهشت باشی	تا کس پس کند نگاه در عور
ماست شرابنا عجب شیم	نه تشنه سپاس کافور
من و اعز و در و منند پیدار	آسنگ شب در ای چور
آفرز بلاک ما چه خنیزد	سیرغ چه میکند بعضور
مست شراب و مست افق	کاشتن زنده حجاب تور

نغمه زنده بود دل غمش می دور
 ز دستش تو از فرشتان
 کردن کین بند که بر چو زار
 سعدی چو پادشاه است
 در صیبه کشته احوال ز بنور
 نغمه زنده بود دل غمش می دور
 ز دستش تو از فرشتان
 کردن کین بند که بر چو زار
 سعدی چو پادشاه است
 در صیبه کشته احوال ز بنور

نغمه زنده بود دل غمش می دور
 ز دستش تو از فرشتان
 کردن کین بند که بر چو زار
 سعدی چو پادشاه است
 در صیبه کشته احوال ز بنور

نغمه زنده بود دل غمش می دور
 ز دستش تو از فرشتان
 کردن کین بند که بر چو زار
 سعدی چو پادشاه است
 در صیبه کشته احوال ز بنور

من در ششم سطر نماند یاد کلام نهام سطر نماند یادگار

از دست کند در این طبع
 که سخن نماند بی موزان
 ای بخت در دست آید
 رخ جانم سپید در سپهر
 از غنیمت روی او در بر جانم
 چو کرم ز در دست است پند
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام

مست مگر چه کوی پیش در می نیست عیبت که اگر بخت شک نیست که بخت تو بروی حشر بند کز پیش تو بقیه هر حسرت که زنده کز پیش تو بقیه و غم که میسر سعدی زود بختی با قید کس درود گفتار	شیرین بود از لب خگر خار از تو تو آرمم ز بخت بر من که بگریه از غمت زار وقتی که بگریه از آزار و اندر قلبت غموب ایما سپید بود که زده تا پیش میسرست و کربار همیشه در و خیال بد یوار نوبت که آوری بخت تمامت باقی است مبرم ز پای نداده هر که بکشد بچشم چون بگذرد از چشم من چون که ز جانم تمامت باقی است مبرم ز پای نداده هر که بکشد بچشم چون بگذرد از چشم من چون که ز جانم	مهر آن سرو که نماز بر روی تو عجب از لعل سائیکه جانم سعدی سپید در سپهر کز نپندم نبود غایب یار آن بود که صبر کند کز بر وجود عاشق صادق یار از برای عشق که ای سران شنیده ام من به میسرم ای که کفر جمعی باغ در ایام لبان فی جا چه دیدن ای با او که بکش ما ز در و عشق تو هر کس میان بگذرد از چشم من چون که ز جانم ای خلیق از جهان چشم خلیق بر روی چو کرم ز غنای دست نام
--	--	---

از دست کند در این طبع
 که سخن نماند بی موزان
 ای بخت در دست آید
 رخ جانم سپید در سپهر
 از غنیمت روی او در بر جانم
 چو کرم ز در دست است پند
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام

از دست کند در این طبع
 که سخن نماند بی موزان
 ای بخت در دست آید
 رخ جانم سپید در سپهر
 از غنیمت روی او در بر جانم
 چو کرم ز در دست است پند
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام

مهر آن سرو که نماز بر روی تو عجب از لعل سائیکه جانم سعدی سپید در سپهر کز نپندم نبود غایب یار آن بود که صبر کند کز بر وجود عاشق صادق یار از برای عشق که ای سران شنیده ام من به میسرم ای که کفر جمعی باغ در ایام لبان فی جا چه دیدن ای با او که بکش ما ز در و عشق تو هر کس میان بگذرد از چشم من چون که ز جانم ای خلیق از جهان چشم خلیق بر روی چو کرم ز غنای دست نام	شیرین بود از لب خگر خار از تو تو آرمم ز بخت بر من که بگریه از غمت زار وقتی که بگریه از آزار و اندر قلبت غموب ایما سپید بود که زنده تا پیش میسرست و کربار همیشه در و خیال بد یوار نوبت که آوری بخت تمامت باقی است مبرم ز پای نداده هر که بکشد بچشم چون بگذرد از چشم من چون که ز جانم ای خلیق از جهان چشم خلیق بر روی چو کرم ز غنای دست نام	مهر آن سرو که نماز بر روی تو عجب از لعل سائیکه جانم سعدی سپید در سپهر کز نپندم نبود غایب یار آن بود که صبر کند کز بر وجود عاشق صادق یار از برای عشق که ای سران شنیده ام من به میسرم ای که کفر جمعی باغ در ایام لبان فی جا چه دیدن ای با او که بکش ما ز در و عشق تو هر کس میان بگذرد از چشم من چون که ز جانم ای خلیق از جهان چشم خلیق بر روی چو کرم ز غنای دست نام
---	---	---

از دست کند در این طبع
 که سخن نماند بی موزان
 ای بخت در دست آید
 رخ جانم سپید در سپهر
 از غنیمت روی او در بر جانم
 چو کرم ز در دست است پند
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام

از دست کند در این طبع
 که سخن نماند بی موزان
 ای بخت در دست آید
 رخ جانم سپید در سپهر
 از غنیمت روی او در بر جانم
 چو کرم ز در دست است پند
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام

از دست کند در این طبع
 که سخن نماند بی موزان
 ای بخت در دست آید
 رخ جانم سپید در سپهر
 از غنیمت روی او در بر جانم
 چو کرم ز در دست است پند
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام
 چو کرم ز غنای دست نام

مقربان درود از شایان در
 چه خبر در او را چه خبر
 آقامت کند در پست باغ
 دشمن را بحال خود گذار
 درم زلف دلمی آور
 حیل و دست که در دست
 سر زلف و دست که در دست

امروز با یادگر می بخند حساب من در وفا و عهد خان کند تم کز دست تو دست بر آرم هیچ ترا عیارم کن که گشتن زان حتریز فرود که سر ز خاک بر آرم که ترا سپهرم فراموش بود از روز ستریز تا خود کار سده بقیامت نماند من روی از تو و همکس من می ختر	سعدی جام عشق تو در پای بند ماند فتیله کا مکرده که میسر شود که بریز ساقی سپهرین چه خوشی تریز بوسه بر کنار ساغر ز ن آب شادی بر آتش غم بریز بس که در آن شراب نهند آید در فشان میکند و غنچه بریز بجز آب است در من چه چیز معرفت با جانده جامی سپهریز بر گرفتگی ز راه عشق که بریز سخته با یکک است زبان تیز مطربان نیز نماند راه حسیز پایشترین در مان سورا کسینز
--	---

عشق با کمالی که در عشق
 بر آرم که در عشق
 عشق با کمالی که در عشق
 بر آرم که در عشق

حیل و دست که در دست
 درم زلف دلمی آور
 دشمن را بحال خود گذار
 آقامت کند در پست باغ

سیح مطرب بگویند ایست سیح بلبل نما نیرین که باز هر مقامی از معده فی خیر و نگذار مصر و سعدی از شیراز	مبارکتر شب قدر مترین روز در چنان کو و نو بستن شما مستان یا ملکای دی زاد کوی یا آفتاب عالم روز ندانست که خدا در کین مرا باد و رستین شرف صالت شبان او که از نور و حرمت از آن یکی شبهای غلوت کز آن شبهای باو حشرت نبود منید است سعدی قدرام روز
---	--

عشق با کمالی که در عشق
 بر آرم که در عشق
 عشق با کمالی که در عشق
 بر آرم که در عشق

چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا

سوره نید چه کبریا هست و کس در روی او نید چه کبریا هست و کس	زین طریقی در سبب درشت گشت سج و دو انوار و باره بست قماش
که در قدامت کجای بودی و کس کجک شیکه گشت بست برین	کو خرم کجای بودی و کس بکجه چون مطالبت بر کجک قیامتش
کجک که در قیامتش باره کردی مرگوا گرفت زینت از روی او	کجا که کفاه او بود و کس کوش مبارک سید بر چهره ملاش
ای رویه کجک گشت چه کجای در شمن در شمن بر کجک گشت	با شکر کردی و دیدی سزای خویش با نغمه خواندند بر او موی خویش
از دست دیگر کجک گشت زود از جنای خود چو نرسد با کجک	پس بی زورست خویش زده بر خدای کو کردش نیز زنده را جرای خویش
گرم و در دیده هیچ نه چندان چو دست او در دیده چنان گشت	بهر تو و چه که بر سینه خطای خویش تا آردی نگاه کند ز بی پای خویش
چو دست او در دیده چنان گشت چو دست او در دیده چنان گشت	بگذر از ناخفته خویش کجای خویش تا جاها و کجک از خندان ز برای خویش

در کمال تو خفته گشت خدای
 در کمال تو خفته گشت خدای
 در کمال تو خفته گشت خدای
 در کمال تو خفته گشت خدای

چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا

که گفت آرزوی شکر آرای چنان دل سپیدت آگایست نازد	و کباره چو چو بودی فرا خویش که من چون یک و من نیز چو خویش
فی سببم خلاص ز دست کجک بطلان بند مردم می نیوشم	که آقا داده باشم دست خویش نمانم شش می که بیکدی خویش
مرا جامی بد وین جامه پستان نشستم تا بر و ن کجی خزان	که مطرب که بر تو نموند کوش مرا اشقی بد وین جامه پستان
نور عالم من کجی چو بس فرزندان شجیت میکنند	مرا سر که کجا کنج در آغوش که در چو چو نهل پیود و چو خویش
و لیکن تا بچکان میزندم رمانی کند ایام در کجای خویش	دل من که ز تو خوار گشت غلام خویش که در او چو پستان مویس ز خویش
همان گشته بچیرم که صید خاطر و کیکت نیام زدن آن سر	بدان میخیزد و در کجک خویش که سلبی از خلاق است ز خویش
عظام قامت آن کجک گرفتار ز رنگ بوی تو ای سپهر زده ایام	بر دیده اند لطافت چه جامه پستان برفت رونق ستر زده ایام خویش

چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا
 چو بر آید در روی او خطا

که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش

شهری سحر زمان سپنت	الاستیران خاموش
بنشین که نرا زشت بجز آن	از حلقه عارفان مد موش
بترس که تو میک کنی عجات	کو و یک فروشت پند از جوش
لبس که برست نشا چست	یاران چین کند فراموش
که تو به هر کی عشقت	ازین بیوش پند بیوش
اینجا بر بر و سله چو دار	باری بجز و هیچ مغروش

سعدی همه روز سبت هر دو روز
 میگوید و خود می کند کوش

زینهار از دمان خدانش	و آتش هجرت آید نداشتش
که آن وای کاین ستم پرور	شده بود دست شیر پناشت
باغبان که بر سپه این رفتار	سر و پروان کند ز بستناشت
ور چنین جور در جنت آید	همه حوران شد عطا نداشت
چای اندر در سپه لمانان	نیت لاجر ز نخواستش
چند با شکی چون در آن سپه جا	مستطش کعب میونش
نمایه اگر پس پس کنند	تجاشا کمان و میرانش
ساربانان نشا که کعب گمان	که بجز در پیا با نداشتش

از تو چه سپند از کاتب
 کبکس که از کتب است
 تا نفعی در آن چای
 که در زیر پا چای
 که از آنست که در آنست

که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش
 که ملامت کند زیاده از آنش

تو بگردان لبان چو بود بگردان
 ز دوست که کس از کار کجاست
 که کرد دوست تو کار با جان
 که کرد دوست تو کار با جان

سعدی که خاک شود هم خندان	ناله و زاری بر لبش آید کجاست
مگر کوهی در و از آن فاسیل	میش بود تا قیامت هر کوش
کس ندیدست بشیر بی لطف ما	کس نپند که نخواهد که پند ما
مطرب ما ز سر در چه نوشت ما	من عاشق کرب که بجز بود ما
بار بار در دم آید که بنوشم عشق	و آید که بنوشم عشق ما
من دعا گویم که کوه همه دست ما	بند خدمت کند که کس نداشت ما
غرق در مای غمت ما لغزش ما	آخر اکنون کجاست که نداشت ما
تا چه که در کوه که بار که شیرین است	بسوز باز نیاید باشد چو نداشت ما

تو آن سعدی کم از آنست که در است
 بد آن وقت در نزار و کجاست

کجا کردون پنهان بر ز عبادت ما	اگر غمای پرستی سوار است ما
بیشتر محبت سخن که کس نداشت	کود و سپه تان خدا کند در ما
بهین زمین تو سپه ای که کس نداشت	که ملک وی زمین چشمان ما
بیشتر کوه ز غبار و رنگین	مثال چشم خورشید و دید ما
که کرم نهد و در بر سر کس نداشت	تفاخورد و بچو نید با کس ما

که بر قضیت مرصع با کس نداشت
 که بر قضیت مرصع با کس نداشت
 که بر قضیت مرصع با کس نداشت
 که بر قضیت مرصع با کس نداشت

که در میان کجاست که کس نداشت
 که در میان کجاست که کس نداشت
 که در میان کجاست که کس نداشت
 که در میان کجاست که کس نداشت

مهر و ماه و خورشید و ستاره
چون برست ما زین لاله از خورشید
دین هم با تو که گزیده ز صحرای پیش
مگر دست چرم خسته ز دل پیش
خیمه سلطنت انداخته قناری ز پیش
طشت زرد نم و پیوند کرم ز پیش
کافور از شوخ گفت که کبوتر از پیش
خوشین کو بد جربه باور ز پیش
کز دم ز غنچه طبعت بد بسک ز پیش

مگر نیکو کردم که تو با من باش	چون برست ما زین لاله از خورشید
این تو ای من غوغای قتیان از پیش	دین هم با تو که گزیده ز صحرای پیش
چندان دانه جلدی حکیم میوزد	مگر دست چرم خسته ز دل پیش
باور از بخت مذاکره که تو همان	خیمه سلطنت انداخته قناری ز پیش
زخم عشق نیست ما ختم هم	طشت زرد نم و پیوند کرم ز پیش
عاشق ترا شوخ گفت که با من باش	کافور از شوخ گفت که کبوتر از پیش
منم هر دو تو و من طربتی و پیوسته	خوشین کو بد جربه باور ز پیش
من خود از کید و باکت از کمین	کز دم ز غنچه طبعت بد بسک ز پیش

تو بر آرم زل خویش سیدی سید
می خورد خشم خور از بخت چکاند

ای که گفتی مبادل من و مهر سید	من چندیم تو بر و مسلخ غنچه ز پیش
مگر سودای تو دارم چه غم ز سوختن	مگر آن چه اندر زخم چرم در پیش
آن بی مهر تو کیر که خیزد ز خویش	آن سروصل تو دار که در از غنچه
مگر از بار بخت خند بار کمین	و آنکه از عشق ملامت بخشد مویز
چون لاله دست بدوی گشاید	تو آنکه ز غنچه جبه خلق جهانش
بغضانی و صفایی ز رود تو صفای	ز هر بر خیزی که زنی بر دست باش

مهر و ماه و خورشید و ستاره
چون برست ما زین لاله از خورشید
دین هم با تو که گزیده ز صحرای پیش
مگر دست چرم خسته ز دل پیش
خیمه سلطنت انداخته قناری ز پیش
طشت زرد نم و پیوند کرم ز پیش
کافور از شوخ گفت که کبوتر از پیش
خوشین کو بد جربه باور ز پیش
کز دم ز غنچه طبعت بد بسک ز پیش

بازی هم در سایه نیندست
مهر و ماه و خورشید و ستاره
چون برست ما زین لاله از خورشید
دین هم با تو که گزیده ز صحرای پیش
مگر دست چرم خسته ز دل پیش
خیمه سلطنت انداخته قناری ز پیش
طشت زرد نم و پیوند کرم ز پیش
کافور از شوخ گفت که کبوتر از پیش
خوشین کو بد جربه باور ز پیش
کز دم ز غنچه طبعت بد بسک ز پیش

مهر و ماه و خورشید و ستاره
چون برست ما زین لاله از خورشید
دین هم با تو که گزیده ز صحرای پیش
مگر دست چرم خسته ز دل پیش
خیمه سلطنت انداخته قناری ز پیش
طشت زرد نم و پیوند کرم ز پیش
کافور از شوخ گفت که کبوتر از پیش
خوشین کو بد جربه باور ز پیش
کز دم ز غنچه طبعت بد بسک ز پیش

دو که گریه من بجز زشتی بر سپهر	تو چه خدمت کنم مقدارش
چرم دیوانگیست مردم را	ز آمدن فتن بر یو از پیش
کاج پروان نیامدی سلطان	تا ندیدی که گدی بازارش
سعد یار روی دوست نامدیرن	
بر کردید میان اغیار شش	
مگر که نازک بود دل باریش	کوهانی از زمین نکند وارش
چاشنی کل بر و غنچه سیکوید	که تحمل نمیکند باریش
سینکوار از آتش مگذار	وین غنچه کج گدازش
کاج مبادل سزار جان بود	آفند کردی بد باریش
عاشق صادق از ملامت دوست	گر بر بجه بدوست منمارش
کسر بار ام جان از سپهر	که ز اول بجان سدگارش
خانه یار سپه گداز اینست	مگر که سر میزند ب یو ارش
خونخ و غنچه آن دارد	که بود پیش یار مقدارش
سعد یار کج خطاب کند	
ز یک جان کیه و دل بدست ارش	
یاری بدست گریه با میدارش	و از جب بود که صبر کنی بر جارش

مهر و ماه و خورشید و ستاره
چون برست ما زین لاله از خورشید
دین هم با تو که گزیده ز صحرای پیش
مگر دست چرم خسته ز دل پیش
خیمه سلطنت انداخته قناری ز پیش
طشت زرد نم و پیوند کرم ز پیش
کافور از شوخ گفت که کبوتر از پیش
خوشین کو بد جربه باور ز پیش
کز دم ز غنچه طبعت بد بسک ز پیش

بسیار زنی باشد از اندیشه او در این عالم
 یکدم فریاد کند که زود عالمی دیگر
 بگوشش من وصل گشت تا آن روز
 نوزده ساله بر این احوال بود

سرس روزگار که بر آید ز کوه دوست بعد از من و تو را بر کبر میر جانم و ان	سعدی جان منصف بنا نظر کن مروت سپی آنگه مرد و اسب کلان
گر خاک کرده باز کسی نشوید وین ماور زمانه ز نیریت دروغ	کرتش توئی بخت و کر بستی ز صدق کفتم بر سوال باشد جز بلاغ
ساقی بر دکان نزار کز کف که ز نه ندیده ام مستوی	مطلب بزنی توئی بوی بر چنگ باکی ز غم که بکینه بر بستک
خون شد دل من ندیده گام عشق آمد عقل سپر با سپر	آه که ز جنت نام بر تنک رفت از بر من نزارم بر چنگ
ای زاهد هر چه تو پوشش با کس که در دهر جهان جنت ساخت	با عاشق چسبند دل که چنگ زاهد کجی نشسته و رنگ
من فرقه بکنده ام عشقت سحری عمر روز عشق مبار	باشند که وصل تو ز غم چنگ تار و دهر جهان کی بگرنگ
پدل کان بر که صحبت کند قول تا معن در ختم نکرده ام عشقت	من گوش سپتام در مطن یونول جانی و طهرت که حران و معقول

کل نظام از دست خاندان با این
 با این کجاست که با این کجاست
 در این کجاست که با این کجاست
 در این کجاست که با این کجاست

بسیار زنی باشد از اندیشه او در این عالم
 یکدم فریاد کند که زود عالمی دیگر
 بگوشش من وصل گشت تا آن روز
 نوزده ساله بر این احوال بود

من اگر با دوستی گمان سپیدار
 حکایت از کس که در کتب میل
 در این کجاست که با این کجاست
 در این کجاست که با این کجاست

ملاست کوی عاشق را چو بدم در دهر بچونم که با لاله و در دست ما بر چو	که حال آن تو در دریا چه نیر بر سر که تمام خوشی است آید ز دست چو قفا
اگر عقل بود و اندک شب و صبح ز عقل اندیشه ز یاد که در لب بر آید	خوشی چنانچه با ناله کلبی با نیر کس است سوزی با بیدر و عاشق شایع
مرتابا با میوه پیوسته عشق چو توت شبایست شهابین مخالف و میوه	مهر است حکایت میوه پیوسته عشق اگر با دوستی شیشی زندیا و آفرین
درین سخن سخن بایک که بر سر می آید که هر چو از جان من بود آید نشاید الا فرم	
من ایستادم که در کتب عشق ز با تو در آ و صحتی نه پای گریز	مرا از آنکه کلامت مستول از قول نه احتمال منسلق نه اختیار قول
کند عشق ز بس بود زان تو بستان من آنم از تو تم آئی که بودم اندر	که روی نیز نگردی بر دست ما قول بر دست می که کردم زو بوسه میشل
فانم کجی که جای آنم مست مرا کجا خود دست از جفای یار برم	نزار جان من ز غم فدای طبع معلول که عشق با کز آنست در ظلم چو قول
که آنچه بر سر من میرود ز دوست فرقت ز دوست که کجی غم مستوا فرقت	علی تمام مستر و غم غم عشق که منیو سیم و در حال میوه مستول

پان موافق طبع یکدم که ز غم
 در این کجاست که با این کجاست
 در این کجاست که با این کجاست
 در این کجاست که با این کجاست

بسیار زنی باشد از اندیشه او در این عالم
 یکدم فریاد کند که زود عالمی دیگر
 بگوشش من وصل گشت تا آن روز
 نوزده ساله بر این احوال بود

دیار سوزان و دلجویت پرست
 از عشق و دیوانه گان در این دیار
 پس کاغذ تو از غم و باغ غم در دیار
 باره که در دیده بوی گل بشارت

مرا با عشق دوست را به شوق	چو بستت کوید قاتل و مقبول
در و غم طرح گل غیر تو نیست	چو خوش بود تو از سر که در جهان قبول
هر اکیوشی با یککایت است لب خویش	
درین باشد پیغام ما بدست سول	

لطفت خداوندی ای مرغ خنیا	بایر عشق و شاه و شاه قبا
جلوه کمان میرونی باز پسته	سروندیم برینت شامیل
هر صفتی را دلیل معرقتی هست	روی ترا از خدایت نشین لایل
عقده ایلی چون و عشق مجنون	عشق تو منسج کرده ذکر او ایل
پرده چانه میانش عشق موشوق	سد سکندر نه مایست نه عامل
نام تو میر میشت عاشقان شنید	مرد و برقصند سماع و قابل
گرچه شهرم بجز کنکند و حمار	دست در آغوشت با کرده حمال
دور با خزر سپید و غم یایان	شوق تو ساکن نشست مهر تو زایل
گر تو باقی کم شمع نباشد	ره بودم در کم در برسیج و سایل
با که گویم حکایت غم عشقت	این گفتیم وصل بخشست مسایل
سعدی کارین چنان حاصل است با	عشق چو سپهر بنون فضایل

این
 در این زمین به دو عالم
 از همه در زمین چو نمایی
 خفا که در دست سیدم که در دست
 خفا که در دست سیدم که در دست

و آواز در ای ششم آن با پیشین
 چون ما شب چاه و باغ غم در ای
 آن روی که چون باغ غم در ای
 کز کار کجاست ای کام حاد
 از در کجاست ای کام حاد
 در سایه ایوان ملکیت
 تا که در پایانشت نیندیم
 وقتت بندان نیست کجاست
 کان شد که برست کجاست
 دست خفاک نهان از این
 در من ما ذکر که کجاست
 اینست که در دست سیدم
 در آمد از دست سیدم
 در این خجاست چو کجاست
 چون او است چو کجاست
 سعدی کارین چنان حاصل است با

دلم صد بار بسکویید که چشم از غم درین
 تواند بو پستان یکدیش سر خوشی
 رفیقا غم سر کرده در بارای باغستان
 میریانی در قادم که با یس می بینم
 فرات سخت قید و کلبه کجاست
 میر سپهر و درین غم که با یس می بینم
 شب بجز بر هر چه که در روز سینه
 کبوش کرده عالم رسد از او فغانم
 در آن روی چو کجاست که با یس می بینم

دگر در دیده می افتد جان ای قفاغ	دگر ز باغ غم یکدیش سر خوشی
خلاف من که گرفتار من بنماید	یکی با یس می بینم که در ما پسینم
دگر بجز بر هر چه که در روز سینه	شب بجز بر هر چه که در روز سینه
کبوش کرده عالم رسد از او فغانم	در آن روی چو کجاست که با یس می بینم

من آن من غمتم که در عالم بود
 هنوز او از یس که کجاست

از تو با مسکوت خویش شهر دازم	سپس چو پرواز همیوزم در روزگار
کرتوانی که کجاست دلم از چو	در ز باغ غم و نیای بازم
نه جان مست غم کم نظری میر کند	باجان تشنه که چو نشتانم
هر چه بکنم سر سپهرم راوت در پیش	تو به برکت خوی از نونم
کربا تشنه غم صدرم در هر دو عالم	ز باغ غم که پان باغ غم که کلام
کرد آن چو بسندی که کجاست	از من اینم که کجاست

این
 در این زمین به دو عالم
 از همه در زمین چو نمایی
 خفا که در دست سیدم که در دست
 خفا که در دست سیدم که در دست

این که در عالم خنجر است
و از سر تا پا زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است

وزغیت شکنجی که بر دم	در حلق میزود ز لایلم
چاپره برویت آدم باز	چون چاره مندا احتمال
از جر تو هم بر تو کیلم	وز دست تو هم بر تو تا مل
چون دوست بود گفت سعد	
سهل است بجای سرد عالم	
آهسته آهسته پستانم بودم	تا برستی ز بیم صورت چنان بودم
ز فرموشم از کز تو خاموش نشانت	که در اندیشه اوصاف تقصیران بودم
سپه دردمن کز زخم کج گشت	که ز در بادیه خار معینان بودم
زنده میگردم در ابدیم امید وصال	در نه دور از نظر سرت چنان بودم
بوی لای تو در آستان عشق چو لیل	کویا در چنین لاله و ریحان بودم
تا که بکنیم بوی تو در دم سحر	حرف شبست طریقه سخن خوان بودم
سعدی ز جوهر شرفت حرف شبان گوید	
عجب بگفتی و من بر سر بیان بودم	
آن دوست که من دارم آینه که طریقه	خیرین دینی دارم و در زلب و دندان
بخت آن نخبه امین کا فغان منیر	بخشیم و زین نام کل بر سرش نشاند
ای روحی لاریست مجموع عذر سپاس	مجموع چه غم دارم از من که پشیمان

ای که در عالم خنجر است
و از سر تا پا زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است

ای که در عالم خنجر است
و از سر تا پا زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است

ای که در عالم خنجر است
و از سر تا پا زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است

ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است
ای که در عالم خنجر است	و از سر تا پا زین خنجر است	و از کلاه تا کفش زین خنجر است

ای که در عالم خنجر است
و از سر تا پا زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است
و از کلاه تا کفش زین خنجر است

کرمیاد هم که در دست م
 بر یکدم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م

بندار تا مقابل روی بوی که در مع شویشت در جدایی و جو رست روز و بروی مایه که کمان ما را سر سیت با تو که خلق رو در کا کفنی ز خاک پشته مایه عشق را ما با تویم و با تو نه این چنین چو رست ما خود نیز و هم روان از تقاضای معده ای تو کسی و درین خلق کند چندان فاده اند که ماصید لا غیرم	وز دیده در تمایل خوب تو بکریم هم جو بر که طاقت شویشت نیاریم باز اگر روی در ماتت بگستریم دشمن شوند و سپر و دو تنم بر آن از خاک پشته ز که از خاک کمتریم در خلقیم با تو و چون است بر دریم ای سیرد که ما بگمندی اندریم
---	--

سپه مشغول با تو هم همه پیکان چوین دانند ترسم این میوه درخت بلند دیدم این چرخ روز آخر هم نام از خود آسکے داوند بیس در پستان پس تو ام من کشندم که درک عشق بگو	وز تو چنانش تو میجو هم که منت آشنای در کا هم که نیا به بدست کوه نام که بخلت درخت چنار هم بوجودت که از خود آگاسم چون بینه سخن در را تو ام بر تنم که میدق نشام
---	--

کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م

بندار تا مقابل روی بوی که در مع
 شویشت در جدایی و جو رست
 روز و بروی مایه که کمان
 ما را سر سیت با تو که خلق رو در کا
 کفنی ز خاک پشته مایه عشق را
 ما با تویم و با تو نه این چنین چو رست
 ما خود نیز و هم روان از تقاضای
 معده ای تو کسی و درین خلق کند
 چندان فاده اند که ماصید لا غیرم
 سپه مشغول با تو هم
 همه پیکان چوین دانند
 ترسم این میوه درخت بلند
 دیدم این چرخ روز آخر هم
 نام از خود آسکے داوند
 بیس در پستان پس تو ام
 من کشندم که درک عشق بگو
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م

کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م

بن از نظر حواس است بی گناه سوز از یک سیت بر کن بند و دست ز غم غمت شکست بر کن شکست ز که هر شیفته نظری کند کز دست ز من فدای منت سر بند و دست چو قوی بدین ملکوتی است صلح سوز از تقاضای صلاح چو کمان چو پیکر که سپه بچو تو هم کا کا که در که عشق چو شید ز غم غم که من این صلح رو نشنیدم با هم	چو غم غم تو هم که لطف نگاه دارم ز غم از غم غم غم غم غم غم غم ز غم غم است پناه تو که نگاه دارم ز که هر شیفته نظری کند کز دست ز من فدای منت سر بند و دست چو قوی بدین ملکوتی است صلح سوز از تقاضای صلاح چو کمان چو پیکر که سپه بچو تو هم کا کا که در که عشق چو شید ز غم غم که من این صلح رو نشنیدم با هم
--	--

ز که روی خوب دیدن کند است پیش
 تو کمان نیک روی که من گناه دارم

چاکر ای عزیزت که همه کس بگم شکست مانده ام از بهار روز دور ناز کردم و از چویدی ندانم ناز چوین ناز روی شمع چوین چنین که در دست خیات گرفته و زایل	ز من جوی و با سبک کس بگویم که بر بخوار است قیامت که چوین که با خیال تو حقه ناز چون بگویم ناز من که پندیده که در روز و شب چو پیکر که سپه بچو تو هم کا کا
--	---

کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م
 کرمیاد هم که در دست م

عشق را که می‌شود در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

گر سوزانی خدایند سوزی من با	در پیش تو هست طاعت است انعامت میم
که در پیش جانان چه از راه ضایع	تجانی می‌دیدم بر حسن الحسیم
اکمال جان بشید و روزی در حق	مخبر نیاید پیش سخی چون چندیم

سعدی بسیار گفتن مژگان کز نوبت
 وقت خدای در وقت است غفر الله العظیم

بر نیز تا بعد از آنست که کنیم	مانند جانهای متوفی قبا کنیم
مغنا در آن نظر بر خلق در جان	بهر نظر آنی که بروی را ما کنیم
اکو نیز با تو چندین نواخت کرد	مکن بود که غم بود که خط کنیم

روئی ز خدا بر چکنی حاصل است	تو صدی خلق اگر همه دور خدا کنیم
پیران خلاف بر دست مر است	بچنان کنیم و پشت عبادت و توانیم
چند آید این خیال رو در پس اول	تا کی مقام دوست بر زمین ما کنیم

چون بر زبانت مقام ملاک است	چندین بدست یوز بونی چه کنیم
سیر و خلق حکایت ناسیب است	نیز ای گلستان طلب کیمیا کنیم

سعدی که گویا بد و ششم بر فرود	
ماراد جو و مسیت ما تا دعا کنیم	
چو آدمی مرا بس که بر پیشانی	چو ایستاد باغی ادب من بر پیشانی

عشق را که می‌شود در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

عشق را که می‌شود در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

عشق را که می‌شود در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

عشق را که می‌شود در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

مقام غم که درم کار عنوان حکمت	در است پیش آت است ما حکمتا
در یک بکینه اش آب اگر فاسد کنی	ندانی آب که است و یک بکینه کنی
پارسائی در بای مشرق مبرج	که در برکت شودم که بخورد و مبرج
من آن بزم که حال از حرام نش نام	شرب یا تو حال است شایسته حرام
میست شب تا چندین مگر که بود	که طوبیایان سعدی در روی کباب

را می‌کنند این طعم چون زره در رسم
 که خشم بی نعت را در آور و در نیام

چنان در عقیده هست پای بندم	که گویا سوی سر از دستم
کمی بر زرد پیر مان که بریم	کمی بر حال سپا ایکن بندم
مرا موافقی مانا در عشق و کوشش	که قول بوشندان کار بندم

حال سیر تک است در یکبار	صدی عشق بر صحرای کنگر دم
ز جوشنم که دل بر دارم از دست	مه که کفایتی نفع چه چندیم
چنین صورت سبب ندید هیچگاه	معاذ الله من مرتب بندم

چه جاندار غنمت فرسود و سا	نه شهادت سیر و در و مندم
تو هم ما را در می ناکام و ما چاره	اگر با آن آدمی نیت ما بندم
گر او از دست من در دور کرد	را سا در وان در می بندم

عشق را که می‌شود در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

عشق را که می‌شود در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

نور شید بر سر روان که نه خیمیم
 کفر کطاوی که گشوی گشوی
 چندا که می خیم خضا میدیادم
 هر گنجی از آن که عفت خار گن
 چون لیردی این بر جوش کین
 عادت و کل در پستان که کین
 آتش خفا که هر دو تن بر جود

و صفت می در در زبان و صفت می در
 من عفت چون شک خیزی از تره
 چشانت میگوید که لا اروت میگویم
 چندا که خست اما که بی پاشا
 با مهر با ما که بر ملاقات که اهرام
 سلسلین که پستان و زمان که آ
 ساطاک تو این سر را با سازیم

بیز و شیش خیم میرفت و صفت از قفا
 سدی بنالیدی ما مردان کند از چشم

کجا است از لب شیرین آن خیم
 هر نیک دست که از خورشید خیم
 اگر کول شوی ملا مترو کویسه
 من آن که هر که جو بر اندر بگویم
 بی نما که خجبه ساله عاقل
 شب دراز خجبه که در پستان کین
 مرا که با تو ام از که مسته گری یا

تفاوی که که در عادت که چشم نام
 شراب و خجبه که دست نام
 اسیر عشق سیند نشیند از ملا
 با کمان ز تو خیم پای بسته بدم
 بی خجبه بد بویا که بر می نام
 سرد رس علیا که بجه کیف نام
 حرف خاص سیند نشیند از ملا نام

نور شید بر سر روان که نه خیمیم
 کفر کطاوی که گشوی گشوی
 چندا که می خیم خضا میدیادم
 هر گنجی از آن که عفت خار گن
 چون لیردی این بر جوش کین
 عادت و کل در پستان که کین
 آتش خفا که هر دو تن بر جود
 بیز و شیش خیم میرفت و صفت از قفا
 سدی بنالیدی ما مردان کند از چشم
 کجا است از لب شیرین آن خیم
 هر نیک دست که از خورشید خیم
 اگر کول شوی ملا مترو کویسه
 من آن که هر که جو بر اندر بگویم
 بی نما که خجبه ساله عاقل
 شب دراز خجبه که در پستان کین
 مرا که با تو ام از که مسته گری یا
 تفاوی که که در عادت که چشم نام
 شراب و خجبه که دست نام
 اسیر عشق سیند نشیند از ملا
 با کمان ز تو خیم پای بسته بدم
 بی خجبه بد بویا که بر می نام
 سرد رس علیا که بجه کیف نام
 حرف خاص سیند نشیند از ملا نام

نور شید بر سر روان که نه خیمیم
 کفر کطاوی که گشوی گشوی
 چندا که می خیم خضا میدیادم
 هر گنجی از آن که عفت خار گن
 چون لیردی این بر جوش کین
 عادت و کل در پستان که کین
 آتش خفا که هر دو تن بر جود

و صفت می در در زبان و صفت می در
 من عفت چون شک خیزی از تره
 چشانت میگوید که لا اروت میگویم
 چندا که خست اما که بی پاشا
 با مهر با ما که بر ملاقات که اهرام
 سلسلین که پستان و زمان که آ
 ساطاک تو این سر را با سازیم

بیز و شیش خیم میرفت و صفت از قفا
 سدی بنالیدی ما مردان کند از چشم

کجا است از لب شیرین آن خیم
 هر نیک دست که از خورشید خیم
 اگر کول شوی ملا مترو کویسه
 من آن که هر که جو بر اندر بگویم
 بی نما که خجبه ساله عاقل
 شب دراز خجبه که در پستان کین
 مرا که با تو ام از که مسته گری یا

تفاوی که که در عادت که چشم نام
 شراب و خجبه که دست نام
 اسیر عشق سیند نشیند از ملا
 با کمان ز تو خیم پای بسته بدم
 بی خجبه بد بویا که بر می نام
 سرد رس علیا که بجه کیف نام
 حرف خاص سیند نشیند از ملا نام

نور شید بر سر روان که نه خیمیم
 کفر کطاوی که گشوی گشوی
 چندا که می خیم خضا میدیادم
 هر گنجی از آن که عفت خار گن
 چون لیردی این بر جوش کین
 عادت و کل در پستان که کین
 آتش خفا که هر دو تن بر جود
 بیز و شیش خیم میرفت و صفت از قفا
 سدی بنالیدی ما مردان کند از چشم
 کجا است از لب شیرین آن خیم
 هر نیک دست که از خورشید خیم
 اگر کول شوی ملا مترو کویسه
 من آن که هر که جو بر اندر بگویم
 بی نما که خجبه ساله عاقل
 شب دراز خجبه که در پستان کین
 مرا که با تو ام از که مسته گری یا
 تفاوی که که در عادت که چشم نام
 شراب و خجبه که دست نام
 اسیر عشق سیند نشیند از ملا
 با کمان ز تو خیم پای بسته بدم
 بی خجبه بد بویا که بر می نام
 سرد رس علیا که بجه کیف نام
 حرف خاص سیند نشیند از ملا نام

مرا بسج نداری خلافتی بود
 بجای کجای تو خاک با تو دوست کنم
 قسم بروی تو خاکم از آن مانی تو رفتی
 ترا بسج و خاتم کجا کجا با
 میان شد ندیدی که چون دوستی
 سگ تو نشاست و لیکن از عشق تو
 مراد راست که دوی که صدق تو

مرا بسج نداری خلافتی بود
 بجای کجای تو خاک با تو دوست کنم
 قسم بروی تو خاکم از آن مانی تو رفتی
 ترا بسج و خاتم کجا کجا با
 میان شد ندیدی که چون دوستی
 سگ تو نشاست و لیکن از عشق تو
 مراد راست که دوی که صدق تو

بنال طریح مجلس کوی گفته سعدی
 شرا بسج ایس باور که مرغ بسجیدم

دل پیش تو بودید بجای کرتیم
 ای عهد که گفتی که مهر فراموش
 تا خضم ندانم که ترا مسی که رسم
 که نوزون نهانهای آگند و بر بسج
 جان نیک جویت منم تو هر رسم

چون نیک بدیدم که ناری سر سعدی
 برخت خندیدم و در تو و نگر بسجتم

بیا جی بسج خندان از نیکو تو
 سر کوبت از شب لیلایان و در تو

مرا بسج نداری خلافتی بود
 بجای کجای تو خاک با تو دوست کنم
 قسم بروی تو خاکم از آن مانی تو رفتی
 ترا بسج و خاتم کجا کجا با
 میان شد ندیدی که چون دوستی
 سگ تو نشاست و لیکن از عشق تو
 مراد راست که دوی که صدق تو

مرا بسج نداری خلافتی بود
 بجای کجای تو خاک با تو دوست کنم
 قسم بروی تو خاکم از آن مانی تو رفتی
 ترا بسج و خاتم کجا کجا با
 میان شد ندیدی که چون دوستی
 سگ تو نشاست و لیکن از عشق تو
 مراد راست که دوی که صدق تو

مرا بسج نداری خلافتی بود
 بجای کجای تو خاک با تو دوست کنم
 قسم بروی تو خاکم از آن مانی تو رفتی
 ترا بسج و خاتم کجا کجا با
 میان شد ندیدی که چون دوستی
 سگ تو نشاست و لیکن از عشق تو
 مراد راست که دوی که صدق تو

بنال طریح مجلس کوی گفته سعدی
 شرا بسج ایس باور که مرغ بسجیدم

دل پیش تو بودید بجای کرتیم
 ای عهد که گفتی که مهر فراموش
 تا خضم ندانم که ترا مسی که رسم
 که نوزون نهانهای آگند و بر بسج
 جان نیک جویت منم تو هر رسم

چون نیک بدیدم که ناری سر سعدی
 برخت خندیدم و در تو و نگر بسجتم

بیا جی بسج خندان از نیکو تو
 سر کوبت از شب لیلایان و در تو

مرا بسج نداری خلافتی بود
 بجای کجای تو خاک با تو دوست کنم
 قسم بروی تو خاکم از آن مانی تو رفتی
 ترا بسج و خاتم کجا کجا با
 میان شد ندیدی که چون دوستی
 سگ تو نشاست و لیکن از عشق تو
 مراد راست که دوی که صدق تو

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

سوز مده جگرش در کجاست اگر تو در این جایی کنی سدی	بهر وقت در پان رسیده ای عدت عشق به پان رسیده ای
عدت دوست گویم که بختت دوست یکی تمام بود مطمح بر اسرارم	

شعشع خورشید است زلفش بهر وقت تو دیدن هیچ روز نماند	بهر وقت تو دیدن هیچ روز نماند شاید با برشته غلبه بار و دام
بهر وقت تو دیدن هیچ روز نماند شاید با برشته غلبه بار و دام	بهر وقت تو دیدن هیچ روز نماند شاید با برشته غلبه بار و دام
بهر وقت تو دیدن هیچ روز نماند شاید با برشته غلبه بار و دام	بهر وقت تو دیدن هیچ روز نماند شاید با برشته غلبه بار و دام

سعدی که نام و نامش سر او شد
 هر دو عشق زلفت که نکست ز نام

عدت گویم که بدورت سحر زخم بوسه خانی ز عیشش چرخ زلفش	بی تا ناکه در ویش تیغ تانار و دم تا همیا نشود عیشش از اجاز و دم
دی که جاست در آغوش کند کس ما که بر سیفره خاصه می چایز و دم	

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد	کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد	کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد	کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد	کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد	کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد	کوهستان از غم زلفش پرده ببارد که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

کوهستان از غم زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد
 که بختش ز غم از زلفش پرده ببارد

یکدامت که در توفیق کلام
 در بخت بند و در توفیق نظام
 در ای خدایان در توفیق نظام
 در کجی التفات در کجی نظام
 در شرف یکدم در توفیق نظام

شاه ما حاضر است که توفیق کلام
 در توفیق کلام که توفیق کلام
 در توفیق کلام که توفیق کلام
 در توفیق کلام که توفیق کلام

شبی بر منی روزی که در کوه پست برود از دل من هر جا گشت بکام دل غمی با لنگار گشت مراد دولت من نه احتمال فرست چه دشمنی تو کار عشق ششیرت ملازم کند چکاسین بی سودا مرا که با تو سخن گویم و سخن شوم اگر زبان مرا در کار رسیده	چگونه شبی بر منی روزی که در کوه پست مرا که قله کردم هم پیکار با جسام بسیار غمگین که فرو رفت بر نیاید کام ز پای فتن زین حسیست با مقام مطاوعت بکریم میکند سودا که عشق می بستانند در دست عشق ز ما ز کوششیم بماند نه جای پست خدام بیش از سخن نیدر و کار تو نام
--	---

بر آتش دل سعدی کلام دل که سبوت
 کسین سخن بود در جهان با نام

ما چینی که زید خوش بود کلام سرور آید ز پای که تو گشتی با تا دل زان تو نشود دید و در دست کوش دلم بر دست که چه آید جن غفلت پیشم را هیچ باشد تو از همه غم شمی خبر از در دست	سر وقت است طلوع ما و ما که کلام ما معیتر زیکر تو بر آبی بام هر چه سپند شاست بر عالم غم چشم میدم باه که که آید بام غلبت سپد دست ما شایسته بام نامش در دیشم صبح در آید بام
---	---

من جانور که کمال بی کلام
 چه گشت برین که در کلام
 که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام

که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام

من چون تو بسبب کلام
 که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام

یکدامت که در توفیق کلام
 در بخت بند و در توفیق نظام
 در ای خدایان در توفیق نظام
 در کجی التفات در کجی نظام
 در شرف یکدم در توفیق نظام

مانند تو آدمی در آفت این بو لعلی و چشم بندای باروی تو ماه آسمانین لعلی چو لب شکر فشانست چون دور دور رسیده داشت مرا که خود که من کبر است وین پر دور از با سپریان دیدم همه در لب آن خاق جوهری که تو سنجی در اسلام سعدی نه تو مرده خاقا سینه	مکن جوهری ندیدم در صفت ساری ندیدم امکان باروی ندیدم در طبله جوهری ندیدم نظم سخن زاری ندیدم دیدم منی مشغولی ندیدم چندانکه تو میدری ندیدم چون تو بلاوری ندیدم در ملت کاشری ندیدم منی رقت ندی ندیدم
--	---

من با تو زدم و در چوب بوم
 دیدم در آن صاع عام در پیش
 در حلقه کار نام ادا حنت
 انجشت های تعلق گشتم
 غیب و گران که تو خری بار

من با تو زدم و در چوب بوم دیدم در آن صاع عام در پیش در حلقه کار نام ادا حنت انجشت های تعلق گشتم غیب و گران که تو خری بار	انگنمدم و در وی از نمودم من نیز دلاور س ندیدم آن نیز که کفایت میر بودم در انجشت هیچ در نمودم که در سخن تو نشین شدم
--	--

من چون تو بسبب کلام
 که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام
 که در کلام که در کلام

تشنه در دهان می آید
 که در دهان می آید
 که در دهان می آید
 که در دهان می آید

اگر تو یک کدو من ۳۰ با غم
 اگر تو سه سینه من ۱۰ غم
 که ما باشد خجالت می پرستم
 و اگر تو سلامت می پرستم

از همه باز آید و با تو نشسته
 در پنج زبانه دوست بر تو خیم
 نشاید که عیبی کند که خیم
 ملک بی یکی شد و بر تو خیم
 دایه دوست بر مقام که پیغمبر
 در همه عالم بلند و پیش تو پیغمبر
 تا تو بر سپید و خوشین از پیغمبر
 ای همه عیارهای از کند خیم
 جان گزای نهاد بر کف و پیغمبر

رو پستی آنست سحر با که ماند
 نهد و فاعل بدین مستار که پیغمبر
 من خود ایاتی آری قاف که در پیغمبر
 من کج بود که هر گاه از پیغمبر

که در دهان می آید
 که در دهان می آید
 که در دهان می آید
 که در دهان می آید

من غلام توام نه در دهان می آید
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 تا معلولی دم لطافت شتانی
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 همه وقتی غم که در دهان می آید
 تا تو بر فاعل سحر با که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید
 تا تو در دهان می آید
 من از تو صبر نامم که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید
 من غلام توام نه در دهان می آید
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 تا معلولی دم لطافت شتانی
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 همه وقتی غم که در دهان می آید
 تا تو بر فاعل سحر با که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید
 تا تو در دهان می آید
 من از تو صبر نامم که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید

من از غلام توام نه در دهان می آید
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 تا معلولی دم لطافت شتانی
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 همه وقتی غم که در دهان می آید
 تا تو بر فاعل سحر با که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید
 تا تو در دهان می آید
 من از تو صبر نامم که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید

تا تو که با نام کوه مستی از بار
 بگرد در سرای اسپای دور زمان
 چو لاله آمدت تا چو گل صبا که پیغمبر
 مرا ملک لبخند ای که پیغمبر
 چو ناله سحر تو غم سوخت از بار
 بر رفت در حلقه فاق کی پیغمبر

منه بار و زبان آوری که سحر
 چو حاجت است که گوید سحر که پیغمبر

تا همه چشم تو تو نورانی سحر
 روی سپوشان بشتی بود
 چو خطا لغت آگه ز انبیا سحر
 تا بگردم خورده کبیر که سحر
 روی تو بر پشت زمین سحر
 سحر تو سپهر چون قاصد سحر
 این همه طوفان بسرم میرود

سعدی زین چشم حیوان که نور
 سیر کزادی بود ای سحر

که در دهان می آید
 که در دهان می آید
 که در دهان می آید
 که در دهان می آید

من از غلام توام نه در دهان می آید
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 تا معلولی دم لطافت شتانی
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 همه وقتی غم که در دهان می آید
 تا تو بر فاعل سحر با که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید
 تا تو در دهان می آید
 من از تو صبر نامم که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید
 من غلام توام نه در دهان می آید
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 تا معلولی دم لطافت شتانی
 با وجودت توان کنی پیغمبر
 همه وقتی غم که در دهان می آید
 تا تو بر فاعل سحر با که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید
 تا تو در دهان می آید
 من از تو صبر نامم که پیغمبر
 سحر با که پیغمبر در دهان می آید

بهره ای که از این کتاب حاصل شود
 بکس از فقاهت و علم نیست
 بلکه بکس از غایت و کرم است
 که در این کتاب است
 و هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند

چو در غمی گزیدی چنانکه غمی تو باشد
 بر او پستی که سختیست چو در غم
 سزاگند تو اول چو در غم
 کنون که است که غم نیست با تو گم
 ترا که گفت که سعدی ز غم عشق تو باشد
 که از وفات کردم ز غم عشق مردم

ترا چه بودم که عشق چو شوم
 بود بر سر آتش میسرم که بگویم غم
 چو عشق دلم اول دلک سگام
 شمایم که بدیدم ز صبر بودم غم
 کجا می زوانت که بزمی خوش کن
 در نصیحت مردم که است که غم
 که تو روی چو غمی نیست با شانه
 که من شکر ز نامم که دیدم ز تو غم

من ریمید دل آن که در دریا ام
 اگر بپای دریا چه در برید بدوش
 با سلیح من امروز در کما شست
 که دیدم خواب که در دستم تظلم
 مرا هیچ برادی و من ز غم
 که از وجود تو مونی عالمی غم
 ز غم خورده که است که غم
 که تن در دست ملامت که در غم
 مرا کوی که سعدی که غم
 سخن نایده گفتن چندی سو غم
 بر او بادیه رفتن بر این است لعل
 اگر که مرا دیدم که غم
 که در غم که غم

یک مرتبه که در آن غم نشانی غم
 که در غم که غم
 که در غم که غم
 که در غم که غم

بهره ای که از این کتاب حاصل شود
 بکس از فقاهت و علم نیست
 بلکه بکس از غایت و کرم است
 که در این کتاب است
 و هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند

بهره ای که از این کتاب حاصل شود
 بکس از فقاهت و علم نیست
 بلکه بکس از غایت و کرم است
 که در این کتاب است
 و هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند

بهره ای که از این کتاب حاصل شود
 بکس از فقاهت و علم نیست
 بلکه بکس از غایت و کرم است
 که در این کتاب است
 و هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند

ما را تو بخاطر میسر روز
 یک روز تو نیستی یا ما کن
 این کاغذ خلافت بگذار
 و بیخ می ماندت ما کن
 بر خیز و در سپای در بند
 بنشین و بقای بسته کن
 آنرا که پاک می سپندی
 روزی دو بگذشت ما کن

چون است که غمت با تو پوست
 باز شد فراق مبتلا کن
 سعدی چو مریت ناکر ز است
 تن از درو چشم برقتا کن
 شمشیر که میزند سر پیش
 داشت نام که میدید ما کن

ای روی تو راحت دل من
 چشم تو چراغ منزل من
 امیت محبت تو کوس
 کما یخیت اندر کل من
 شادم تو مرمب و املا
 ای بخت سعید مبین من
 با حقیم کار ما مهربان
 سپ تو همه میج حاصل من
 کوی که کشته شد در روز
 هر جا که تویی مقابل من
 گفتن که که منان ماند
 آنچه از غم است بر دل من
 هر جا که کجاست در محبت
 که کار است در غم من

بهره ای که از این کتاب حاصل شود
 بکس از فقاهت و علم نیست
 بلکه بکس از غایت و کرم است
 که در این کتاب است
 و هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند

بهره ای که از این کتاب حاصل شود
 بکس از فقاهت و علم نیست
 بلکه بکس از غایت و کرم است
 که در این کتاب است
 و هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند
 از هر که از این کتاب استفاده کند

نمانج بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز

عاقبت خند شکایت از درد	مادام که مست میدرد مان
بی مار سبب میزود کج	نخار غیش و کلبستان
گر در نظرت لبخند سبب	صدای غم از رنجت کجمان
پروا از بخت خویش تن ر	
بر شش بر لاز مست تاوار	
مبت نمانج بپسین	لبست آینه شکر جان شیرین
بجای دارم که صبر و باش	کجاست کجید تجا نه چین
از آن نوبت که دیدم کوشش	ز چشمم پنجه دست پر وین
مرات و زری که دیدم سبب	جهانم تیره باشد بر جهان من
بجای آرزو مستم در کین	سرچید دست چون بنفشه با لین
از آن کل چنین صورت دیدم	تقالی خالق لالاب من طین
خود کشید این بنفشه خندان	خبر جانشان بنفشه زین
من ز مهری که درم بر گزوم	ترا که خاطر مهرت که کین
کجای بنفشه میم چه صفت	ترا خود میکشد دست کجین
برست دو پستان که گشتن	ز دنیا رفتی میکس می کین
کجاست نمانج که سبب کونین	می آید بلخ از چشم شامین

نمانج بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز
درد ز غل غل غل غل غل غل
بجای بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز

نمانج بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز

چمان تو سحر و لبینند	تو صفت به آخر آرد با
چون اسم در میان آمد	کوی که چشم در میان
روزی که تو از سپهر پید	عاجت بنوا بر از میان
گر آمدت خبر سپا رند	من جان بدسم غم بجان
وضع غم دل منبت تو آن کرد	الایا میدشاد ما سین
که صورت تو شش تن پید	حیران وجود خود با سین
که صلح کنی لطیف باشد	در وقت چهار مهر با سین
سعدی خط سبز و دست دارد	پیر امن خدار غوا سین
ای پر که که همچا نش	
از یاد منیر و دو چو این	
ای سبب ط از دوزخ اخلاق تو ما	شیرینی و صاف تو حرفی ز کما
از بوی تو ز تاب شود آمو می	که باز گشتند از سنگی لفت تو ما
بروید و صا صیقلی غل ب پید	بر کج که بر سپند خیال تو کجا
از خنده شیرین نگلان و است	خون میرو و از دل چو کجک و کجا
آه زدی ز غل بنده منکر عشاق	یوست صفت از چشم بر از کجا
چدی توام بخت خرد و سن نیاید	کای بختش کجی زمین بر از کجا

نمانج بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز
درد ز غل غل غل غل غل غل
بجای بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز

نمانج بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز
درد ز غل غل غل غل غل غل
بجای بنفشه بر طبق
منقل بکند بر شیشان
دین بود بکوی تاو کربا
ز صفت بر دوز پیش کردن
پوشید که با چسب
از باغ میگویند که چسب
غده موئی لب لبان ششمان
در موسم گل نزار و گلزار
آورد ز غل غل غل غل غل غل
در روز یکم بر شش پنهان
پوی گل و با باد و نوروز

چمان

دوین تا به غلبه سلسله است که در کوشش
 غلبه بود بر این غلبه بود بر این غلبه بود
 که شوق از دنیا غیبت بر روی
 تارکی از وجود بر این غلبه بود
 پاک روی را که بود پاک و این

بگویی در سینه زین نشاید فریاد
 چنان میروی ساکن در خواب
 بر صفت چیزیست جان برادر
 سدف دار با بدین زبان درده

همه غرق غمی کشیدست سعد
 که نامش آید بر شیش ز با

این چه غم است کارم ز دل بکن
 باغ لاله ساچ باشد بی بخت
 روز و شب می باشد ساعت بخت
 مرستی از بوی که خوشتر بر جود

دل بجاری بر دهی گمان بر جود
 که تو کردی در گمانی گمان
 این طریق دیشی باشد تر شو
 طیب کسی که گمان خیر است

چون نیاید دو دوازده گمان
 سعد یا کفایتش بر جود
 در بریا میسر استی ز بعد بر

چون نیاید دو دوازده گمان
 سعد یا کفایتش بر جود
 در بریا میسر استی ز بعد بر

چون نیاید دو دوازده گمان
 سعد یا کفایتش بر جود
 در بریا میسر استی ز بعد بر

کاین دو بستی تو غم است
 غمی که پای است بی کمال
 این غم چه غم است که در جود
 شای که هر کار حساسیه بود
 غمی که در کون بر جود
 ز غم که غم است که در جود
 کاینکه نیست که در جود
 سعدی سوز غم که در جود
 بر روی در دست که در جود
 اینها
 بسوز که در جود که در جود
 بجا بود بر جود که در جود
 ز غم که در جود که در جود
 غم و فدا و در که در جود
 تو حاصلی از غم که در جود
 که در جود که در جود
 غم و فدا و در که در جود

که در جود که در جود
 غم و فدا و در که در جود
 تو حاصلی از غم که در جود
 که در جود که در جود
 غم و فدا و در که در جود

غم حال در دستان چو بگفتت
 سخن مگوی با من جهان سیر عشق
 چه شستی می قیامت بنای فرقا
 که ز وقت آن ساعت که در جود

و که آسان دیت بنای آسان
 خط مسکوبی غایت مناسبت تو گو
 تو خرمین مگوی که نظر گناه باشد
 کسنت بر کفن نظر از چنین جا

مرا بر آتش سوزان شایسته
 مرا بسند بی خود ارگندستی
 بر آتشبار و کون که در جود
 کسین ای نبود در جود

کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود

کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود

کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود

کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود

که در جود که در جود
 غم و فدا و در که در جود
 تو حاصلی از غم که در جود
 که در جود که در جود
 غم و فدا و در که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود
 کرم خدایا بیدرد و دل جدا
 پاک بر سپیدی که در جود

منشده خاندان نیاوار و بلای در اوست
 در سوگوار نو که در حال در اوست
 آفت خلبش میدان بلکه در آن رسد
 بنامید با خشنود و تو بنامید
 به العجب در اوست ازین علی که در اوست
 فرزند زینب چه تو در حال علی
 بنامید که در اوست ازین علی که در اوست

تو که درین موی کجای کجا داری	کر که در پستان جمال ما داری
در کس کشی ای که خاطر در است	تو در اندرون جان که جایگاه داری
کلی می خندم چه کنیت بخوانم	کدام چسب کویم که تو آشتیا داری
بر کس نیختم آنم بخش میت رو تو	که قبول توست مست جمال ما داری
کل بوستان در پیش شتایست	چکرم بر جزوی که دل سپاره داری
چه خطا ز بند ویدی که خلاص گار	کوا که با ضعیفم تو در پستگاه داری
ز کمان سنا شد ز شمشیری غریز	همه بد کنی مردم همه یک حرف داری
تویی جفا و سولت که از آن دور	ز عجب دیدی طافت که تو پناه داری
کجای طیف کفنی بسیدی شاد داری	چنان لطیف باش که دردی نماند داری

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

منشده خاندان نیاوار و بلای در اوست
 در سوگوار نو که در حال در اوست
 آفت خلبش میدان بلکه در آن رسد
 بنامید با خشنود و تو بنامید
 به العجب در اوست ازین علی که در اوست
 فرزند زینب چه تو در حال علی
 بنامید که در اوست ازین علی که در اوست

مر که درین ملک ما کنشست	بر غلاف نهند کوه و آفت کجا
مجدوم دی نهند آنچه در دولت کنشست	کج و لشکر کند آنچه کج خدمت و آ
قدم بنده بخدمت تو است	قدم از شوق ارادت بر لبه آ
مجاور در خدمت رسالتی که در	شوق از کبر و سایه که در تیر کجا

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

چون که در بخت ماری میزبان کنی
 عشق حقیقت که در جمل جان کنی
 در نظر سپاسگاری می باوری
 همایون لاله سحر سحر نام کنی
 گفت در جان تو که در کجای کنی
 گفت خورشید که بر مخته در آید کنی
 سدهی خویش رخ بر لب سپهر باغ کنی
 سفره اگر کنی نمی در جیب باغ کنی
 زور با من بکنید زور او را کنی
 می نشاید وقت میشد او را کنی

بیا که در دست

در روز جمعه در روزهای سال
 ای که کائنات بسین نامیست
 در روز جمعه در روزهای سال
 ای که کائنات بسین نامیست

نزار بار کفر که در هر یک شایع هر چه بیند کار دوست پای بریز کور آینه است و کور نوز قاف بیسج روی نه پندارست که نیند	بر روی خوب بیک تو خرمی است کله سعید بخشایش خداوند هر چه بیند کار دوست پای بریز کور آینه است و کور نوز قاف
چونست حال بستان ای بار تو ای کج خوش را در زین سال با طوفان و بار باریست خروال هر ساعت از طبعی رویت است عورت زیر و در میان گل است کل سپیدی نزار و بار و کال وقتی کند لغت کیک کال در قیدی کشای جوی میگریز اول و ثانوی چند آنکود غری که کربا بر بعد زشت تو را هر چه غار صومینه با جبهت هر دره که غنی در مان جبار است	کز بلبلان بر آمد شرباد و چو مرم به دست ما بخشید در زین شکل شرباد جهان بر چون بر شکوفه بار و باران تو جبار با شکست که جان خاقا چه در نوز میان کله چون گل میان آن کینه ز درم برین کینه بر در نه خور و باغ شکر که رسد چون مهرت کردی دست و پای کاین شهر صرفت که در غم نرسد باطل بود که صورت بر قلبی که در مان رود سعید بی درت ما کار

نو خور زشت ای دی بکار کا و
 چه حرفی در زمان که در تو نرسد
 اگر ت شرف نیست که آفتاب
 تو همی ملا لغت چو کله کار
 تو خالص نیست که خالص
 که شفاعت قیامت است
 که ام و سعیدی طبع نیست
 بد که در هر چه درین سال
 که نماز آن تو کس است

چون خزان تا نرسد
 کوشش از راه تو
 غلبت که از سپیدی
 چون طرب و درین حال
 من چو کس که کانی
 غم نماند که برین
 آنچه با در دست
 قانت کینت است
 درستان

در روز جمعه در روزهای سال
 ای که کائنات بسین نامیست
 در روز جمعه در روزهای سال
 ای که کائنات بسین نامیست

در پستان باشند و دلبران از تور و حافی نرم در پیش خانه روی درویش کن کردی درای و دل بند نیست که خدمت گای خواجهی مستم	مدام نشناسد لاله احد بگذر دست بهای غلوت است تا مانده محبت دل زار بیخ فرق از نا طعی اجاب در نه میخای بخت کاند
چه رویت کین بدیش برین کنار نیامد چورت که تیغ که چون ما کشای بناله چاه دردی حاضر چون شبنم شمشیر که تیغ پاریا حبست با کوی کوه سخن سپرد ابو سعیدی که زبان در کشتن و صاف چون نکند باشد دل سپین	کوه ای سید چه صورت اگر تیغ اتفاق خنده کرد انشد از میجرت فراموشم که کرم که بسی شب روز کرد کسوفی در سماع سخن سپرد ابو سعیدی که زبان در کشتن و صاف کشتن عمر آواز نکرند

در روز جمعه در روزهای سال
 ای که کائنات بسین نامیست
 در روز جمعه در روزهای سال
 ای که کائنات بسین نامیست

ای که کائنات بسین نامیست
 ای که کائنات بسین نامیست
 ای که کائنات بسین نامیست
 ای که کائنات بسین نامیست

بناخت ایست بر کوه پای کوه
 روزی از من پندارت کفایت
 غم خنق آمد و نشانی کز پای کوه
 سوزنا بر پای کوه ای ای کوه
 نام است و دلکین برین کوه
 کنداری که ز پیشت بروی کوه
 میروی هم و من و کوه کوه
 که کوه گشته از من و کوه کوه

با نهدت ما به عشق شریعت که تو در آینه تحمل کنی سوز را که غم تو دور بماند گر روزی از غم لب به کلاه برد	علمی از عقل دل میبرد صورت خود باز جا بست دل بود از وی که تو شیر تر بر تو سینه که خاطر در
سعدی اگر گشته شود در عراق زنده شود چون ز سپهرش کبریا	

تو غمش نیست که در غم تو غم
 حاله خاتمه اندک بود یار
 سوز را که غم تو دور بماند
 کوشش با تو میسر نشود در غم
 سیسای که هرگز بود در غم
 مست خفا نیست بر تو کوه
 سعید دوستی که تو دور بماند
 کوه را دوست که تو دور بماند

خواهم ز اندر پایش فرود آید بدر پیش عشق که طوفان ببارد که با غمت میخشد سلطان هر تا دوران چشم بر خورشید عشق شاو باش ای مجلس جانان مر که سودا نام رسد عشق کوه	در پیج کاغذ ز نرسد چشم کوه ز در عشاق کوه چکان برود در بهرست کینه در فرمان بجز کرم در روز نه خون آید بجز اگر خورده این که من مستم بود در غیر رسم کار می کوه
---	---

دانکه نشد درت روزی بوی عشق کوه بشیر از آغش خاک مایوس	دل خود تند که سینه بخندد کوه تا که بر کوه دیده بر دیدار
---	--

چو جانک بروت کوه ای کوه
 تو پیرانی از کوه ای کوه
 باز آن ای کوه ای کوه
 شب و روز در غم خالی ز درت کوه
 دل تو نیست که تو دور بماند
 به تعبیر تو دور بماند
 تو خالی تو دور بماند
 که جان تو دور بماند

بناخت ایست بر کوه پای کوه
 روزی از من پندارت کفایت
 غم خنق آمد و نشانی کز پای کوه
 سوزنا بر پای کوه ای ای کوه
 نام است و دلکین برین کوه
 کنداری که ز پیشت بروی کوه
 میروی هم و من و کوه کوه
 که کوه گشته از من و کوه کوه

چکشند که محفل جغت نذیر است سخنی که با تو دارم بر سینه صبح کونتم من زان که گزشتیم ای بار کوه شویست تو که گزشت محفل سخن جغت ای جان	قورآن چشم تو را می گوی که با دخت تو که زینش تا سحر که تو با وی رسا برو از غمت با ما مشغول شو انکی که چه سعدی نظری با ما رسا
در چشم با ما دارم بهر جغت بر کوه ز جان لطیف باشد که دست بر کوه	

موم صبا که تو بروی نظری کن آزاد و بند و کوه دور کاب کوه دیگر نیات را نیز مشغول هیچ ای آفتاب روشنی که بیست کوه من با تو دو دوستی دو فاکم کوه مقدور در سینه کوه پات انم دانی که در عجز سحر عالم سوهی کوه عزیزیت ما با تو شب و روز کوه کوهی که در روز و شب عالم کوه نرسد است سعد با کوه ای کوه	پرورد روز که تو بروی کوه حسب بر دل می گوی که نو انما کوه بگذار که رسم تو چون کوه ما را سخنان تو نماند کوه چندانکه دشمنی و جفا مشغول کوه کوه زانکه التفات به جغت کوه ز نماز کوه تو روی کوه تو خفته که کوشش کوه آری کسی چه بر سپهر کوه خورد با بر پیش تر سلامت کوه
--	---

بکار با کوه ای کوه
 بکار با کوه ای کوه
 زین کوه ای کوه
 بکار با کوه ای کوه
 بکار با کوه ای کوه
 بکار با کوه ای کوه
 بکار با کوه ای کوه
 بکار با کوه ای کوه

من تا کاسی تو ام که خون من چو سحر
 سحری بود و حجب او را ز نور کج
 کافک که باره که در خاک آمد
 با روی عالم که به حال این
 کس چنان گشت و با کس
 در کس که در آن روز

من با بر عیبی از تو چشم زدم	تو بکنی زمین با زده ای
خود کردی حرم و بوی جان این	رحمیت کرد جهان تو آوردی
مازل بر هم که نازک اند	مازل بگشتم که ناز پروردی
ما را که هر صحت جان آید	درد تو چشم که غار رخ از پروردی
گفتم که ز بیم آب رخ زین پیش	بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق در تو من آفریدم	مرکز زود وز زعفران زردی
ای زده تو در مقابل رویش	بچاره چو می کنی بین خوردی
سعدی سپهر از جفا میدار	کل انبار مست و مسافت کردی
در حلقه کارزار جان و اول	میست که در غم من نماندی

غلاف شریف و حجب عیب است
 که که گشتی در آن دلتان
 کس که گشتی که نماند زین
 چو می روی که گشتی که نماند
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین

دانی که چه گفت مر آن میل
 تو خود چه آید که در غم من

اشتر بشهر عرب و ما ست و دلا	که زوی نیست از یک طبع جانور
مرکز من ز تو نظر با خویش کن	پس ندانم که هرگز زنی سپهر
از کس در نظر خوب صدی	هر جا که میست که کوی که در نظر
کس که گشتی که نماند زین	عاقبت پس زسد پیش جانور
دیگر نظر کنم بالای سپهر	و کس صفت که ز غار کجاست

کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین

دانی که چه گفت مر آن میل
 تو خود چه آید که در غم من

کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین
 کس که گشتی که نماند زین

سعدی شرفی و دلبری از تو	بدوستیت و صمیمت کرد و دلا
چو کل لطیف و لیس که درین است	چو ز رخ زوایک که در دست کجاست
لبه که درون دلها چو شمع کشته شد	بجز کس که شمع شمع چو دست کجاست
درد بودی جان میدی جانفیس	کس که مست راحت در پیش کجاست
چو افتد که زدی بر وجه کس عیشت	سوخ کوی که در چشم مرد جان کجاست
در میان یاد با شد بیشتر ز غفلت	بشو زلفت که در هر تنی دلا کجاست
چو بت که کعبه کعبه پندار زین است	بمیش قبله رویت تا جان کجاست
دمان که سگرت رمش نشد	کس که در چو آن شست و میزد کجاست
کس که فقط سبزه خدای زین است	ز سپهر او بر کس که نماند کجاست
مرا ز ما ز نماند زین است	اگر چه تو خدیو است در کس کجاست

ز غم کوی لطافت تو برده ام روز
 بجز ب روی و سعدی بجز کجاست

دانی که چه گفت مر آن میل	دو دم سبزه آید زین کجاست
تو خود چه آید که در غم من	ما خود میکشیم از قید مهر کجاست
اشتر بشهر عرب و ما ست و دلا	بیاید که شمع شمع چو دست کجاست
مرکز من ز تو نظر با خویش کن	دست از زهر زهر را روی کجاست

دانی که چه گفت مر آن میل
 تو خود چه آید که در غم من

باید که برین مینور
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا

گر بنده خود خوانی ز نسیم سلطان	در روی کبریا است نسیم مسکینی
کس عیب نیار و گفتند که کوی پند	کس شوخانه کرده از آن که تو کبریا
عشق لب شیرینت روزی کند سعادت	
ز راه چنین کشتت پیش رخ کبریا	
ردی به پیش پای قرعای کبریا	تا بخشد عقل به یو سنج
بوی عجب بهای خال کبریا	چشم فروزندی و شکر ز سنج
با تو نایتم کلام آبرو	تا بگیرم بچشم پر و آسنج
با تو برآ میختم آرزوی کبریا	وز در کار کشت و چسب کبریا
پر و بر اندازمشی شیخ و آسنج	تا همسوزیم بر پر و آسنج

باید که برین مینور
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا

بگنجد خانه سعادت خال	
یا برود دست چمن سنج	
سوز سیمای سحر آبرو	تیک به عهدی که با ما میرو
کس برین شوقی در عظامی آبرو	خود چسب سنی ما بعد میرو
روی پنهان از در محرم آبرو	تو پر روی کشکار آبرو
کر تا خامس کبی ز خود کبریا	یا بر خوشتر ازین شاه میرو
میوازی بند را میسکینی	می نشینی کینش یا میرو

باید که برین مینور
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا

باید که برین مینور
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا

باید که برین مینور
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا

پند کیم پیش ازین از من فرمایند	کیست که بر کند کجی ز من مکنند
عشق دوام و عارضه مختلف سعادت	مر که سپر میکنند دل نه پند کبریا
سپت چاکم دل ز ما برو شقی	آفرین عهد پند کین رخ آبرو
نوع تقصیری بود آینه کمال شوق	تا بگره ساری طلف از کبریا شوق
گفته بودی با تو ز غم کیم شوق	هر چه ناخورد و نه شمشیر جفا شوق
خاطر ز هر کس استی شدم ز بر تو	چون ترا کشتم تو خود خاطر ز آبرو
دوست بر دار و ز جوی اخطای دل آبرو	
تو خطا کردی که بچرم و خط آبرو شوق	

سوز پستانی تو یا مه یا پند	یا ملک یا دفتر صورت کبریا
قاصد داری که سحر می گیند	کا ندر حال حسنه بیما ز نام
مر که بجا بر شکت شوق آبرو	ز دلش صد بار و یکبار کبریا
میروی او اندر مپستان میرو	باز می آسید و جان سپرد
کر تو شاه با میان کبی چو شوق	مبندی پروا بخش کرد آبرو
چند خود حامی پنهان در شوق	پر و میسوزی و بر با سید
روزی آخر در میان موم آبرو	تا بر سینه مر که سحر آبرو

باید که برین مینور
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا
 با کمال کبریا

در پند بی نظیری در لعلت بی نظیر
 در مهربانی بی نظیرت در مهربانی بی نظیر
 کز لبت است پند زنی که از لبت بی نظیر
 طهری را که از لبت بی نظیر
 بر تمام روزهای آفتاب بی نظیر

سخت آن یا شکر یا شکست آید تو	کل مست آن یا سمن یا ما یا بر تو
سپندارم که در رستان روی	بروید چون سروی بر لب چو
چو شیرین لب سخن کجی کا بسز	فر و سپا بخار و صفت سخن کو
بی وفا لغیا ساز ما بر آید	کل این باد از یک آور دین بو
الای ترک تشنه ای سستی	بیا بر بخت از زین شرف تو
بر شرف شوی بی لب مست تو	چو زرم آرای بی لب مست تو زود
چو در میدان عشق افتاد یاری	بیا بدو بخت هر گشت چون کو
دل کار عا شیخ میوز میوز	با کمالی میسر من چو بس
درین در جان و بایزک کیر	درین بر سر بند یا غیر ما چو بس
بماند ایشان غمت می کشندم	که تا چند احتمال آید بر چو بس
حالت این ترک و دست هرگز	
بگوید سعدی ای سخن بوسه گو	

صاحب نفس زناش در سجده	خاصان خبر زناش در کف کوه چو
ای نقطه سپاسی بالاج طرب	خوش از نو لبین در کنار با
چو راز هجرت پروند آید تو طبا	مر بر زمین خفاش تو تا در کجا
و کز کسین مندر بجهت سالی	کر سرو بویست آن فتنه بند کجا
از دولت صانع اصل است	
در غم غم زشتی دل نام دارد	
مخلف در غم زشتی دل نام دارد	
ای کاف تو کند تا بجا تو	
و قافست تو سر منی که با تو	
درا کرم غم غم زشتی دل نام دارد	
کوار از تقاضای غم زشتی دل نام دارد	

باز بگرد آفتاب یا شکر چو
 اول نم که در عالم نیاید
 ز پیا تر از تو در نظم زمین
 که بزم دهم چو بیست و شش
 امردم از زنی در آواز
 با تو در غم غم زشتی دل نام دارد

کلیت حال چو کسب
 کل این جانان ز منم چه در کسب
 است خوار می در کسب
 ز چشمین در می از کسب
 دوست دارم کز آن کسب
 کسب کسب کسب کسب

در باب عاشقانه کافیه	بشنو تو این سخن کافیه
حیثیت کل برود چون تو بازار آید	و آید کج چو تو زنده و کف آید
و این مرد جلوه مطاوعه از میدان	باز و کج کند چون تو ز قمار آید
چند بار خالی از بخت کسب	دیو برود و ز مبادا کز قمار آید
مرچین خوب باشد تو کجا	دل چینی خست باشد تو کجا
کر تو صد بار پانی کبریت خست	چشم دار و مرصده کز کجا
سپهر از نور روی کشته است	من حضورت کج کز تو قمار آید
کس نباشد که بدید تو و از شود	چون بخت ز سپهر بدید
دیگر این چه حدیث کل و منبت	کر بران سپهر زلف کل چو سار
دوست دارم که ز دوست من	حیثی باشد که تو در خاطر آید
سعدی دختر انفا سپهر پیش آید	
بچین ز تو سخن که تو می آید	

کر کنم در سر دفات سر	سمل باشد زین مختصر
ای صند پاک من و آید	صبر کن تا به نیست نظر
مستحرم ز در جمال تو ام	عقل دارم بخت در خود قدر
بست دین تر تو در آید	
بست دین تر تو در آید	
بست دین تر تو در آید	
بست دین تر تو در آید	
بست دین تر تو در آید	
بست دین تر تو در آید	
بست دین تر تو در آید	
بست دین تر تو در آید	

بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید
 بست دین تر تو در آید

عشق در دل تو چون کوه
 طالع دولت تو که کوه خارا
 لایق نام و جسمی که صورت و کوه
 طبع تو که در دل تو چون کوه

مراد من مباحث غریب بر بخت	در دست غلبه می بریند جوهر
من که میگویم سر سویی زهره	در زمین زهره بر سر و هم برشته می
روزی که بر بدین سعدی قدم	
تا در دست درستی بکنند سر	
کفر آسن لی که حقیقت	ندم دل هیچ پو ند
دا که را و پرور و مال	گرگزش نشنود پند
خاصه ما که درازل بوست	با تو میز نمی و پو ند
برکت کردت بر کس	سخت تر زین خواه سو کند
کندم آخر حساب کیو نه	کار آساید آرزو مند
همچنان سپر نیست ما رو	که جاورد چون مندرند
ریش من را و دستک می بود	گر نه شیرین نمک پر کند
کجا کی خاک بودی	تا که سایه بر من اف کند
بکنند بنده که از دل جان	بکنند خدمت خداوند
سعد ایرو چنان می رفت	
نوبت عاشقیست بچند	
کدام کس می که گویمت که او	ز سر جو بازمید که گشته باز کند

عشق در دل تو چون کوه
 طالع دولت تو که کوه خارا
 لایق نام و جسمی که صورت و کوه
 طبع تو که در دل تو چون کوه

عشق در دل تو چون کوه
 طالع دولت تو که کوه خارا
 لایق نام و جسمی که صورت و کوه
 طبع تو که در دل تو چون کوه

عشق در دل تو چون کوه
 طالع دولت تو که کوه خارا
 لایق نام و جسمی که صورت و کوه
 طبع تو که در دل تو چون کوه

تو همانی و من چشمه چاره کوا	پادشاهی که از سایه برین
بنده و ارت سلالم هم و غنیمت کن	در جویم نمی میردت که روین
مرد را صنیعت که در پای تو افتد چون	تو بدان حد پیش من بگو کان
مست چو شیرین تر غلامت قبول	مپسند عشق نماند چو چنان
تو تو برین هیچ و صفت چو خسته باغ	باغبان پسند که گوید که هر چو
مهر از شمع امیدت شمع خورون	غالب الطبعی تیم که تو چو
خون رویش بشیرینی چو نی خورند	
سعد ایرو چنان می رفت	
ما سپر انداخته چون کمان می کشند	کودل خوش باشی تو بی درین
گر کجی بنده ایرو در مواز کار و است	ما تو پست ما تو چو بر سر
کفنی از زور و عشق پای نداری کز	کی متوا که کز نیست چو کز
دید مندر و تو هم تا سوی دور	باز نظر می که تو برت
غایت خویش منست غیرت شیر	دوست سر میرید بر سخن
موجب فرود ما خصم نه اند که است	چاره مجرای عشق نیست جز خور
چند توان ای سپهر بگفتن و ان	کتاب نمانت نبود که گنج
آردی مو شمشیر عشق ندانند کوش	ساقی مجلسی را از تیغ پیوسته

عشق در دل تو چون کوه
 طالع دولت تو که کوه خارا
 لایق نام و جسمی که صورت و کوه
 طبع تو که در دل تو چون کوه

صحت فی کفتم نیک است
 بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است

عشق کو نید برودن بواجی گریه	کلمه خاصه در ایام انکس و تقوا
من ز تو روی نه چو کرم پایزار	که خوشتر از دوزخ زینان کحل خوار
بهر سلاج که خوش نام خواهی بر	حلال کرد دست از بستن چتر آرزو
تو در دل آن رخ شرفی شریف	که من پیش چشمم زلف کفشار
اگر در حالت رادت کم در کشنم	بگو از آن لب شیرین که نشد یکبار
اگر صید رویی ز تو کز بزم	اگر در کند تو راحت بود که فشار
با نظار عبادت که در دست می آید	خوش است بر دل تو عرق حشار
اگر کم تو ز سر و چو پیل پانام	بشود آنکه در دست قیاس پار
تو سیر و خیال جان دل بخت	ولی چه سود که جانست که فیکار
کرت چون نم عشق با بر پیشانی	در غم همه عالم میسج فشار
در آرای شب چرخه نمندان	ز هر چه خورشید سمن است سئل پیکار
بگایست منی چون پیکر که گما	نیافتی و هر چه در طلب کار
بنال سعدی اگر چاره و مصالح	
که نیست چاره و چاره کار	
بهر من زمین که سوسه با در	که خودم کز فراموشی می گریه

باید از نشیند بهر
 و یکبار مشتبان پاریت
 که در میان عشق از بد و دور
 و کبریا من گوئی با کوه
 که چون لب لب و دیوانه کرد
 که با خود دیوانه ای شینی
 بسیار کفایت در لوار
 بهر در دست چرخه نمندان
 که در روی تو در مانده
 این
 مرا تو مانان زدی و ای کفر
 بهر چه که در رنج جان
 وقت مبارک ز دست مبارک
 که یوست آن آرام جان
 مرا زنده ای که در سوسه با در
 چنانی مثل تیر کمان باغی
 در غم ز سوسه با در
 بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است

بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است

اگر در عالم با بد و تو بر دل نشین	من ز تو هم رفتی و از روی
چنین که بگذری کاخ و پهلوان	که درینت که هم قبله و هم صحن
چنین حال نباید که نرسد بهر	که در کم خفا که ز خویشتن بهر
کوینت که گنجی ز سر زورون	که قنایت همانا بهر
تو مشک بوی سیوی او بهر	که سبب آهوی مشکین آبی بهر
کنند بهی که شیر من صید کنند	تو در کند نیای که سوی هر
مبارک ساخته باشد که با منظر بوشنی	
ز نزدیکت بسوزاند که در دور	
عقبات چرخه کند و باران چرخ	ترا یاری چنین یکدیگر چون بوشنی
نبا که بسوزندت گز تو بر غیر	اگر خواهی که چون او از پیش نور
کشت با خوشنقار دست چرخ	ترا یاری است بر غیر ندو بهر
می جو که ز سر نیاتوانی غایت کجا	ز آشنایت که شیارت کند چرخ
قنایت که روزی که دنیا می شود	اگر چه که ز سر نیست آن بوشنی
سبورت که در فشاری که در چرخ	خرا موشت شودی تو که با چرخ
میندازم که باریت صلال ز دست	که در سر چرخه است از جهان چرخ
میان خواب یادتی افق تو که	که چون سعدی شامی شب چرخ

بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است
 بهر باغی که در آن است

تایید کند موافقت کند که در کتب
آن کامل که در کتب دیگر
از دیگر کتب که در کتب دیگر
باقی است که در کتب دیگر
باید در کتب دیگر

سعدی زوی و معنی روی در کتب	که تکرار روی در کتب
بزرگتر از ام سنجی بجز مذکور است	شیخ چندین بار است از کتب علمی
عادت بخت من بود آنکه تو ایام	نقد چندین معنی است در کتب علمی
مجتب ازین شریفی صورتی	و امین ازین لطیف تر وصفی چون
خادم سزای را کورج سر کین	تا بر حضور ما در نزد موسی
روز وصال دوستان در روز	یا یکی نماند یا کمال ز کس
مقتد بر کس سیرم فایده کند	مشکل از خویش را حل کند

این هم خاری سحر و سحر می نامند
سنگ جفای دوستان در کتب

یاری آشت که زلفش بقیس	ز چو بچی رسید تا بفرمودن
علم از دورش اگر بی فرات	شرط آراوی آشت که در جوش
باون از یا جفا سپید شود	توجه با کسی که در کتب نقلی
شاه از وقت سایه که تو جانم	سختی تو منت که بود جانم
راه و آناه که در غایتی فکر است	ای خرمند که غیب من در جوش
سرت سنج ماری طلب با کین	کست پیش زنده که طلب با کین

عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر

تایید کند موافقت کند که در کتب
آن کامل که در کتب دیگر
از دیگر کتب که در کتب دیگر
باقی است که در کتب دیگر
باید در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر
عذر است که در کتب دیگر

در کتب دیگر که در کتب دیگر
در کتب دیگر که در کتب دیگر
در کتب دیگر که در کتب دیگر
در کتب دیگر که در کتب دیگر
در کتب دیگر که در کتب دیگر

زمانت تحقیق که در جهان بکشد	جهان در هر روز در دست کورنده
باید خویشین بیکان بکشد	که هر که بود بجزی ز خویشین
هر امر پس که چون بر جنت که تو خوا	هر ای که می جو نامی به لعلت که تو خوا
چنان بنظر اول شخص می بری	که لاری می کنی که لعلت نظر است
تو پرده پیش کنی در اشتیاقی تمام	ز پرده ما بر افتاد ز نامی تمام
بر آتش تو نشسته کرد و عشق بر آمد	چو پیشش ملهم آمد مثال روی تمام
تو ساعتی جانشین تو آتش تو بشنا	نه امنت که چه گویم از اختلاف تمام
ز که گوید به خواب و خواب با ریش	رباعت می بیند به سر را تو خود تمام
هر آنکه آید باشد نظر بر روی چون	که سپرد اندر مغفله روز کار تمام
من این سبزه در زلف من بوی خوش	تو بر روی سپاس سلام من تمام

هر روز کند تو سعدی هیچ روی تمام
ای سرخوش که رفتی بکش جانم که تو تمام

هر روز با دیر روز بوشان	مخرج میکند دل سپید
الوف را نصیب است با نی و کجا	هر جور روز کار نیای جنتی
کای باز که بر که ملز می کند	چون که بر که ملز می کند
ایه و دل من تو درین کلمات	به مکتب جانشین تو در

تو بر روی را با پای تو در
تو بر روی را با پای تو در
تو بر روی را با پای تو در
تو بر روی را با پای تو در
تو بر روی را با پای تو در

سینه زدن دست تو نویسن کسین		روزان که در سینه کسین	
سپه تو که در شامی در پست	وز تو در سر خانه پستی بر سر	چون تلخ ساید بر سر کسین	تقدیر قبالت شوم نیک اختر
در خدا و نذی که در نقشبان آید	گر خداوندی بر سر چاکر کسین	مصلحت بودی شکایت کسین	در بغیر از خصم بودی داور
سعدی اوری تیغ از دست و دست	بر کسین شیری از دست و دست	خاکلی ز مردم بس اندر جهان	
از تو که در سینه کسین		دزد وجود عاشرت آن چاکر کسین	
هر نوع که در لطف لیاق بگذر	بار و دیم ز با زین پستین بگور کسین	انصاف میدهم که لطیفان لبر	بیار و دیدم نه بد آن لطف دگر
ز نار بودم چه همش در دستم	الا که پیش تو بر سر چاکر کسین	از شرم چون آرمی در میان کسین	انصاف میدهم که نمان میبود کسین
ششیر ششیر ترا ز خصم اوام	دانم که گریتم بکشی جان بر سر کسین	جز صورت در آن سینه کسین	با طلعت بر لب تو که درون دلاور کسین
صدید او فتاد و پای سار کسین	میسیج افتد که بر سر فتاد کسین	صبری که بود نایب سعیدی و کرمانند	
سختی کنی که کسین بر داخت کسین		سختی کنی که کسین بر داخت کسین	
روزان که در سینه کسین		روزان که در سینه کسین	

سینه زدن دست تو نویسن کسین		روزان که در سینه کسین	
مان بشکرت داون از رخساره	کره انصاف در میان آید	مصلحت بودی شکایت کسین	در بغیر از خصم بودی داور
مصلحت بودی شکایت کسین	در بغیر از خصم بودی داور	خاکلی ز مردم بس اندر جهان	دزد وجود عاشرت آن چاکر کسین
سعدی اوری تیغ از دست و دست	بر کسین شیری از دست و دست	خاکلی ز مردم بس اندر جهان	
از تو که در سینه کسین		دزد وجود عاشرت آن چاکر کسین	
هر نوع که در لطف لیاق بگذر	بار و دیم ز با زین پستین بگور کسین	انصاف میدهم که لطیفان لبر	بیار و دیدم نه بد آن لطف دگر
ز نار بودم چه همش در دستم	الا که پیش تو بر سر چاکر کسین	از شرم چون آرمی در میان کسین	انصاف میدهم که نمان میبود کسین
ششیر ششیر ترا ز خصم اوام	دانم که گریتم بکشی جان بر سر کسین	جز صورت در آن سینه کسین	با طلعت بر لب تو که درون دلاور کسین
صدید او فتاد و پای سار کسین	میسیج افتد که بر سر فتاد کسین	صبری که بود نایب سعیدی و کرمانند	
سختی کنی که کسین بر داخت کسین		سختی کنی که کسین بر داخت کسین	
روزان که در سینه کسین		روزان که در سینه کسین	

در این کتاب که در سینه کسین
 روزان که در سینه کسین
 در این کتاب که در سینه کسین
 روزان که در سینه کسین



مدرک بک مشهور است	ایمده در رب العالمین	مادر مشهور است
لا طین لا طین	اکه فالرزق حسنا وموسه	ان استخوان لم تحسوا
عالم الحسین	سجان من عظیم قاور حسنه	یشی الورد سلان بعد صلا
من الاراست الاضرب	الطریق لایسج الاکوان	تیزین یه پید حسد از لالا
ایک کانی عالم رویش	طولی اطلسه بغیا لمارکه	عبد الجرم من دو ذر لا
نموده آن که سودا در دست	عشرت فی البریه امارت دره	وفی السنه الایات من عشتلا
عالم الحسین	اصحاب علی ضحی له	بنو معرفت از من حیثتلا
عالم الحسین	ترقی السماء والاکام	بقدرت من من استلافی
عالم الحسین	اشکاء بر جسمت من حبه شجرا	سوی بقدرت من نفس جلالا
عالم الحسین	موتو لغاضی والاولاد	لا تتدهون الا اوراک سبلا
عالم الحسین	والعالمون عفت بر حیثی	والالاست لا کنفی استهم

<p>تو پندار کنز خدایا بوجبت پندار ما سوار بر پای جانان که کوفت من چنان حضرت با پندار من ساقی بر آن کوزه از وقت دورا با وقت دور میاید باقی است دورا اول سپید بود لعل را دم تا در میان سجده کونید جانان تا سست کونید کشتی از طوار از جای سفر سرت کونید کونان ای روی آن آرام دل خلق جانان پرانی توانا کونید سینه جانان در صورت عیب کونید کونان شرح کونید کونان ای کونید کونان</p>	
در کجای که کشتویش قیامت باشد	مخ آست چه املی که کند طهارا
جان کجاست سپاسد ملک الموت بر	از هر حاجت بود عاشق جانان
چشم حسمت زنده نیا که بعقبه بود	عارف عاشق شور دیده مکر دورا
از زبل بود که جان محبت بستند	تنگیزد و در کش بر بود چسب از
عاشق سوخته سپرد پاملا	کونم ای بار کونید بکونان
نفس بر او در صغیف سپرد	کونم بکنار من سپرد پیمان
بند و بند تو در بند من آمد	مکن بر دردم و معجز کونان
<p>سعد یا عسر هرگز است بغضت کند وقت فرصت نشود که زانرا</p>	
با جوانان تر خوش شایع بود پیر	جمله باشد با جوانان چسب دورا
کون با سویی بقوت من تا غم	تا یکی افتاد و دم کوبید کونان
چون کن در بازوی آبرو و حدیث	آرزویم کونید کونان
میرود تا کند افتد بیای حیثین	کر برای است کونان
کس نوزیر است او نوزیر من	سنگ از پستان از زور و ما شرد
روز باز از جوانی من چند روز	نقد را باشی کونان
ای که خفتی دیدم در محبت جانان	سرخ و دانه کونان
<p>از نهایی است تا کونان کونان کونان کونان کونان کونان کونان</p>	

توقیر بار خستین از اداگان بیز
 هم بر کوی کوزون خستین از اداگان بیز
 عشق آهوست کایان از اداگان بیز
 برون نرفت کایان از اداگان بیز
 لودی در دست نیت کار در دست بیز

کمان تخت کرد روی لطیف بازو را	کریم خسته و قامت صید آسورا
سزا صید چو دل پیش تر آید	برین صفت که تو در گمان ابرو را
تو تو خوش بر کسی توان عشا	که روز صبح که بر خود ز کوی میو را
و یاد منفا قایلیم که بسایه است	چو چشم زلفت تو پسند چو چشم مندا
منغان که خدمتت میکنند در راه	مذمیره اند که در اسب کن سرت رو را
حصار قلعه یاقی خمیستی بیو	بیاوم قهر بر افکند کسیر را
مرد که خوات عفتا که ز من می خور	چنان اسیر کربانی که باز می خور
بیت بیو دم و اعلت پوشا کار	سخن بکنی و میشت سگشت لولورا
شعاع روی باز را ماه دور	چنانکه صبح روی طلب ما دور
برنج پیوه ایدوست خجانی	که بخت و نصیبت زور بازو را

مناسبت از چنانکه کایان از اداگان بیز
 سعدی کجاست که در دست بیز
 عشق آهوست کایان از اداگان بیز
 برون نرفت کایان از اداگان بیز
 لودی در دست نیت کار در دست بیز

عشق روی که کوی چسبیدی
 که احتمال کند روی سرت نیکو را

گر ماه من بر آینه رخ نقاب ا	برقع فرود بگذرد بحال آفتاب را
کوی در چشم ما روی ماه فریب ا	بر چشم من سحر بسند خواب ا
اول نظر زلفت بود و عفتا کس	آز آنکه عفت زلف چو اندیس ا
گفتیم که وصل با سیه بود عشق	عجالت خردون بیستی آب ا

عشق آهوست کایان از اداگان بیز
 برون نرفت کایان از اداگان بیز
 لودی در دست نیت کار در دست بیز

عشق آهوست کایان از اداگان بیز
 برون نرفت کایان از اداگان بیز
 لودی در دست نیت کار در دست بیز

در دست نیت کار در دست بیز
 عشق آهوست کایان از اداگان بیز
 برون نرفت کایان از اداگان بیز
 لودی در دست نیت کار در دست بیز

ذکات پادشاه در چشم خور و بان	قدر است ای باره ز پادشاه ما را
ای کجی بر فتادی برقع ز روی سیه	تا معنی نماید حسرت سیه لارا
سعدی کجاست که در دست بیز	پس هر چه پیشت آید که در دست بیز
من بر تخی و ز پامی ندیم رسوا	این لوزی و لب ندی پلانت ز تو
روی که چنانک سبک کوی کن بین	مشک غمناکست تو از دست کوی
ای موافق صورت و سستی ز چشم	از تو ز پادشاه ندیم روی خور
گر بسیر کردم از چهار کی غم کین	چون تو چو کایان زنی هر چه کس
سر کوفتی دی بودت و روزی بی	دوست و دار و نازت تا کس
ما علامت را بجان خود چو در آرزوست	کج غمناکست بر سانی ز به خلوت چو
بوست نام از کوی و کیر زنی کجی	بلکه روی تو میساید کس
ای کجی خوشی که در دست بیز	مثل من کوی کس کس

سعدی کجاست که در دست بیز	چاره آفتاب که بر این عالم رسوا
لا ابا یله چکند فزونی امانی	علاقت و عفتا ناست در سر رسوا
آیا قول تو با آشتی اگر جمع	نخواهد که عشق شکست بیز

عشق آهوست کایان از اداگان بیز
 برون نرفت کایان از اداگان بیز
 لودی در دست نیت کار در دست بیز

بهره دود که از این شکر است
 نفعی که آن نبرد و در اول نشان است
 با من هزار دولت که در غنی است
 بر دست چنان که در اول است
 صدی نقد خوبیش تنای وصل کن
 سرخ ماهی را با نان کشیدان است

باز دستم و زور دل سعید	از آن ششیت که سعید رحمت قوی است
ای که از سر و روان است تو جلاله است	دل بروی تروی تو طربنا که است
و کبار ز غم و خوابان منم ز غم	که ز غم ز غم ز غم ز غم با که است
چست بودت که است منی چهره	باز بر قاسمست بیای تو جلاله است
نظر پاکم بر منی که طرب ز غم	رو من دوست مجد است ز غم
ما گل روی در باغ طهارت است	برده صبر من ز غم من و جلاله است
بای در و من سعیدی زاکر چهره است	
که جسد من ز غم ز غم ز غم ز غم است	

ای کابسته که کانی من در دستان	بهر ملک طلم من در کانی است
گر بر تنی غم و کمداری برین حال	در شکر که گشت شود در شمان
تشنه روی که کخم بر آفتاب	کان من آفتاب تجلی من نشان
گر کفایت که ز غم چشم عسایه	با ما کنی که کفایتی حکم از است
هر روز خلق را سر را می صمایت	ما را همین هر است که بر است
بسیار دیدیم در رخسار میوه دار	بزرین ندیدیم که در بر است
گروست و در میان سد با غم	معنی که میوه که در با غم است

بهره دود که از این شکر است
 نفعی که آن نبرد و در اول نشان است
 با من هزار دولت که در غنی است
 بر دست چنان که در اول است
 صدی نقد خوبیش تنای وصل کن
 سرخ ماهی را با نان کشیدان است

بهره دود که از این شکر است
 نفعی که آن نبرد و در اول نشان است
 با من هزار دولت که در غنی است
 بر دست چنان که در اول است
 صدی نقد خوبیش تنای وصل کن
 سرخ ماهی را با نان کشیدان است

بهره دود که از این شکر است
 نفعی که آن نبرد و در اول نشان است
 با من هزار دولت که در غنی است
 بر دست چنان که در اول است
 صدی نقد خوبیش تنای وصل کن
 سرخ ماهی را با نان کشیدان است

این سطر به زکات است که زکات نام است	تا جان و جامه بدل کم در بیان دو
دل زنده میشود با امید و غای یار	جان رفتن بکینه بساج کلام دو
تا نفع صورت باز نماند پیشش	که کوفتا دست محبت ز جام دو
من بعد ازین که به بیاری سپهر کنم	حسب ارغوانی بزم جز جام دو
رنگ خوشی بر نشود جز بوی یار	در رفتنست جانم جز جام دو
وقتی امیر مملکت تویش جو بود	اکنون با حضرت یاراد است دو
گر دوست را به کبری از من جدا	من کبری که ملامت غایم مقام دو
بالای بام دوست چو شوقان و پاسا	نم چاره آنکه سپهر بنی زیر پای است
دویش را که نام بر پیش ما بنما	میسات از اوقاف من بختش نام است
که کام دوست گشتن سعید است	
این حیات بس که به هر کام دو	

بیا با که مرا با تو با جسد است	بگو که گشتی رفتن در خطای است
روا بود که چنین حساب دل بر	کلیک مصلحت خلق است
تو کار از عیب بنامش از دوستی	نظر گشتند که در کوی کلدی است
بگام و سخن بکار رفت چند روز	ز دوستان نشنیدم که استانی است
کسی نماد که بر در و من خفت	کسی خفت که هر دو این است

بهره دود که از این شکر است
 نفعی که آن نبرد و در اول نشان است
 با من هزار دولت که در غنی است
 بر دست چنان که در اول است
 صدی نقد خوبیش تنای وصل کن
 سرخ ماهی را با نان کشیدان است

بهره دود که از این شکر است
 نفعی که آن نبرد و در اول نشان است
 با من هزار دولت که در غنی است
 بر دست چنان که در اول است
 صدی نقد خوبیش تنای وصل کن
 سرخ ماهی را با نان کشیدان است

درم بلطف مدارد بچشمی که زینت
 آن که با تو در آن کسب
 بیخ تو ز غم و غم از غم
 و نیک در کوی آن که بر لب
 زان کسب بپوشد کسب

چرخ ز تو در کسب جهان اندام	که کیم از تو نسیب بر غم و غم
بلای ستم ز ما هر جان خویشوار	چرخون که در دل بر آن همه جاناندا
ز عفت و حافیت از روز بر آن	که روزگار حدیثه که میان اندام
ز بیایخ نامدور سبب است که کسب	پرست و دلوله در این دو چوستاناندا
تور و پستی کسب از دین که نماند	که دشمن ز برای در جهان اندام
بچشمهای تو که چشمه ز تو کسب	در این باشد راه و آسمان اندام

همین حکایت روزی بیستانان
 که سعدی ز بی جانان کسب جانان

چو در طهاروی لسانی بر شاخ کسب	در نیا بوسه چیدین بر شاخ کسب
مذک غم زات هر دو نمال کسب	سپه انداخت عفت ز کسب کسب
بر این سرخانی و کبر ز بی کسب	غنائق قهر لطف ز روز ز کسب کسب
لب شرب نشا از شیرین بود کسب	بر و سگانه بود کسب بدای کسب
چنان از کسب ز کسب کسب	چو پند در کسب کسب کسب

روانم در کسب ای سعدی جام و کسب
 که با مستان مغان کسب و کسب
 چو زک و لهر زین بر کسب کسب
 چو زلف بر کسب کسب کسب

درم بلطف مدارد بچشمی که زینت
 آن که با تو در آن کسب
 بیخ تو ز غم و غم از غم
 و نیک در کوی آن که بر لب
 زان کسب بپوشد کسب

علم سعدی و سعدی که زینت
 قوی بچشمی که زینت
 مانی چو کوه که دولت بیخ
 چو در طهاروی لسانی بر شاخ کسب
 مذک غم زات هر دو نمال کسب
 بر این سرخانی و کبر ز بی کسب
 لب شرب نشا از شیرین بود کسب
 چنان از کسب ز کسب کسب
 روانم در کسب ای سعدی جام و کسب
 که با مستان مغان کسب و کسب
 چو زک و لهر زین بر کسب کسب
 چو زلف بر کسب کسب کسب

درم بلطف مدارد بچشمی که زینت
 آن که با تو در آن کسب
 بیخ تو ز غم و غم از غم
 و نیک در کوی آن که بر لب
 زان کسب بپوشد کسب

ز می اندک و فای سبب جهان	که آن خود سپسکد نامد کسب
هر رای سار با آن خرد سمانه	که همه در جمل آن کسب کسب
و وفا که در دین با همه کسب	بر سعدی که این پادشاه کسب
ندانستی که در پایان کسب	
ز دولت عجب کردون با کسب	

چشمیت چو بر عسکه خویشوار	با عقل و عفت غلب چسب کسب
عاشق ز سوز تو در کسب یاد بر نهاد	سومین در عشق تو ز نامد کسب
شوری ز صفت روی تو ز کسب	طلون بر طریق خانه رخسار کسب
با کسب مشورت کم از جوهر آن کسب	که مینمایست دل ز جوهر کسب
دل را تو ز غم از سر جان کسب	شوقم از مشا به و بار کسب

سعدی بچشم خون جگر خور و بار ما
 این بار بر ده از سیار بر کسب

حسرت آنست که در محبت از کسب	در محبت که کسب از جوهر کسب
دولت آنست که از کسب کسب	کسب بر لبش بدست کسب کسب
همه عالم حسرت چسب کسب	صنعت است که در هر کسب کسب
روی کسب که از کسب کسب	همه کسب که از کسب کسب

درم بلطف مدارد بچشمی که زینت
 آن که با تو در آن کسب
 بیخ تو ز غم و غم از غم
 و نیک در کوی آن که بر لب
 زان کسب بپوشد کسب

درم بلطف مدارد بچشمی که زینت
 آن که با تو در آن کسب
 بیخ تو ز غم و غم از غم
 و نیک در کوی آن که بر لب
 زان کسب بپوشد کسب

که در مدح عشق با ناله بر سر است
 که در مدح عشق با ناله بر سر است
 که در مدح عشق با ناله بر سر است
 که در مدح عشق با ناله بر سر است

خیال روی تو ام زوش در نظر	دو چو چینه ام ز عشق چهره
تا غمش جان کشد ایامی در	چون من خلق برید و جا که گشت
دل بیغیرم از آن که در خون آلود	که در میانم خوانا چه گشت
چنان غمخیزم ز او بودم غم	که بر بوی نفی زهره بودم گشت
از آب دیده من غم گشت برین	ز باک تا که گشت چرخ گشت
قیاس کن که در طرچهره عشق ز	که پیش ناو که گشت برین

صبور باش بین روز و دل به سعاد
 که روز اولم سپروز در نظر گشت

در حق محبت ترین حق و در چشما	که سپنگ تفرقه ایام در کما افتاد
و در دست کینه ای که گشت برین	که آسمان لب بر لبش آن دو گشت
چو دل بقره بیا که گشت مهرت	خسک شکی که در دل نبش مهرت
جماعتی که بر و حست ندان اول	دل از محبت ایشان نیستون پرا
بروی متغفان که گشت ساقی	بر آنچه ساخته بودیم روزگار گشت
گشت سعادگان و در گشت	که یوفای دوران گمان گشت

اگر چه چکان بر در کشد ز ما نه
 پس تمام و مگر کی گشت تو کرد

چون غم زار بودی در آن گشت
 زار که در غم زار بودی در آن گشت
 زار که در غم زار بودی در آن گشت
 زار که در غم زار بودی در آن گشت

عشق را که در غم زار بودی در آن گشت
 عشق را که در غم زار بودی در آن گشت
 عشق را که در غم زار بودی در آن گشت
 عشق را که در غم زار بودی در آن گشت

فان گشتی زین جنبه سپهر
 که در مدح عشق با ناله بر سر است
 که در مدح عشق با ناله بر سر است
 که در مدح عشق با ناله بر سر است

چو سپیدان عمر در کار عشق می بود	چو ابلهان از راه عشق گشت
نزار بارش ازین غیر عشقم و اوم	که در دیده ام که در عشق گشت
بهر طریقی که باشد اضیقت گشت	
که در بویال اضیقت گمان گشت	

ز صد گشت مایه میان ایام	با پاک خال تو ام با ایام
سر هر غم زای قفای لامست چاک	که در بویال اضیقت گمان گشت
بنازه که گشت ای جهان خراب گشت	چون بنده اگر گشت ز پاید گشت
بوی عشق چنانم که در جلی برید	بشر غم از تو پساند خونها گشت
وفای عهد نگار و در جنت گشت	بوی آنکه گشت ما یو پنا گشت
نزار سال پس ز کرم من چو باز گشت	ز خاک لب بر آید که جز ما گشت
شم تو دوست باور و در خون گشت	که در دستم برم بر بنا گشت
اگر بجز روح من آردی با بر سیز	و در بر زون آن آردی با ایام
سباز ما من بجز ز ما توان ایام	بخت بر من سگدین پاید گشت

صدیعت سعادتی گشت و می چو چاک گشت
 بر شندان اشکوت با جسد ایام

و طراز دست غمت در من گشت
 غمت از سپهر گشت که در گشت

عشق را که در غم زار بودی در آن گشت
 عشق را که در غم زار بودی در آن گشت
 عشق را که در غم زار بودی در آن گشت
 عشق را که در غم زار بودی در آن گشت

بهر چه هستی بر خیز پیش زلال
 کنی که تو فاند که کبر و جا نیست
 تو هر جا که رفتی و در آری تو خیز
 چه زنی که کنی در جای جان از نیست
 سیت نامم جانم که در آری
 این

و گر خانی تو ور شود که بر زار عشق	کار و دم که نه پیس باشد مگر زینا دوست
هر طریقی که باشد سپهر پیشین	تو افق میزنی میغ را سپهر دوست
که در صیر من آید که در عالم	که من سوز زیندو اختر صبر دوست
تو خود نظیسه بنار خج که بودی دل	من آن تکه که بدل که در نظیر دوست

رضای دوست به دست آرو صبر کن
 که در ویستی بخند گری میفر از دوست

ری همین که چون تو سرو با کاست	که از رضای دوستی و اولانیت
هر آنکه با تو می افتست در هر	نیافتست اگرش بعد از وفاست
گویی زای حمله که در کبریا	بر تخی و غیبتی نه زنده نیست
نه عاشق است که ساقش نظر	نه عارضت که هر روز غاموش جا
مراد یاد تو بکنار کنج خست	که هر که با تو به خلوت و در خفا
باشد با کتب با نای ز تو تا کبر	با سطره توان بود که کنگر سبک
نظر رویی ترا با مده تو روز	ریش من استی تو تر تیکه برت لیا
خلاص خشن اما ایله سیر از نا	مگر گویی اسپه کند ز پایست
حکیم من که با و در سرب سید	حکیم که دل ز دستت است
دلکب عذر تو که خست پای می	درین چشمه فرو نشد که اولین پایست

عاشق صادق با من که پایست
 که بیای و بعت می تو بر سید
 حال است که از زیندو که در آری
 تا نای که پیشتر نایست
 سید بیای و بعت می تو بر سید
 که درین نای که پیشتر نایست

دو کاه است که سواد که در زهر
 کرم سر بود که در دوست
 قدر آن خاک که سواد که در دوست
 که در دوست می بود که در دوست
 و ایستادن غیر کینت در دوست
 تا فرود رفت کجای آن
 چشم از بر کار آید و جان از دوست
 که کل غیبت صورت است از دوست
 یکی نیست که در تو را دوست

زدا که خاک در او بر سوز نیست
 ای او که خاک در او بر سوز نیست
 صدی که بیخ کنی از زیندو که در آری
 ز خاک در او بر سوز نیست

که زندهم حبت در نظرش بیخ	ویدن او یک خط صد پیشترش فریبنا
که برود جان ما در طلب وصل دوست	حیت با باشد که دوست و سوزین
دعوی حشا ما در شرح با باشد جان	که در ز دوست و ایله از ارش دوست
پای پریم که موت صبر است دوست	عفت که قمار عشق صبر دوست
دانش و پای بند که در جان کن نیست	ز هر که گفتار که کاین صبر دوست
مالک ملک جود عالم که دوست بول	که بر کند جز زینت که تو سواد
سخن بر که از دنیا فر حسد بر کج کلیم	که ز قبل ما قبول نه طرفت از دوست
که بر بازی با لطف را بکنار می	حکم تو بر من روان ز سب از دوست
هر که بجای در ریش با جفا می	عذر فراموش کند مدعی دوست

صدی که از خلاق و دست هر چه بر آید دوست
 که هر چه درت نام که در زیندو که در آری

شاد که در کار که در کوی دوست	بر خاک که ریش است با سید دوست
کنم که گوشت زیندو که در آری	نیش نندار کشید خاطر سواد
صبرم دوست دوست میتر غمیشو	دانی طریق صحت عمل که کوی دوست
تا جا بر که دل نجر و بی نصرت داد	کارش جرم بر آید با سید دوست
خاطر بر می میکشدم وقت نهار	تا با درت کل زیندو که در آری

که درم ما سلس است از زیندو که در آری
 صدی که کاش می از سواد که در آری
 که درم ما سلس است از زیندو که در آری
 صدی که کاش می از سواد که در آری

کار که خاک در او بر سوز نیست
 ای او که خاک در او بر سوز نیست
 صدی که بیخ کنی از زیندو که در آری
 ز خاک در او بر سوز نیست
 کار که خاک در او بر سوز نیست
 ای او که خاک در او بر سوز نیست
 صدی که بیخ کنی از زیندو که در آری
 ز خاک در او بر سوز نیست

عجب است آن که در روزی که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز

در عشق در دل نه کار از دست راز	در پستان سپیدی گلزار دست راز
این عجب که درین بسیم بر کام دل	کی رسم چون در کار از دست راز
بخت در ای روز روز بودم بود	تا غم آمد هر چه از دست راز
عشق و سودا بود پس هر زمانه	صبر و آرام و دست راز دست راز
بهر جان کین را هر غم می خورد	در نه ای حال چند بار از دست راز
مرکب سودا جانید چو سود	چون نام او شیار از دست راز
سعدیا با بار عشق آسان بود	عشق از آن که یاز دست راز

عزیزت خوشتر است در برفت چو شتر است
 می بر خلع لبس خوشتر است

عیشیت بر کنار سوزن غم	فی در کنار یا سیمای خوشتر است
آه از چنگل عشق که کوه می باشد	دارد عیشت را بر هر خوشتر است
روی از نماز نامه نوشین با داد	بر لبتر شقایق خوشتر است
روی از جمال دست سحر که گوی	در روی نشسته چنانچه خوشتر است
گر شاد است پس بر هر که است	بر عارضینش با هر خوشتر است
آید از بس بر او که بر روی شتر	مغفون لعن باره و خوشتر است
کوچه جاب که در و در جوانی شتر	اما مقام بر من کوی خوشتر است

عجب است آن که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز

عجب است آن که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز

اگر چه چو سیمین با سعدی کرد	با کوه که کوه چو کوه با شتر است
من که شتر کوه چو کوه کوه کوه کرد	ز جرم مید هر از بس که سخن شتر است
کعبان ملبی سندی جانست	سهل است جواب جانست
سکند بجا غم از فرود شتم	بکوی عجب کرد در جهانت
با آنکه تو مهر کس ندید	کس نیست که زینت مهر با
سری که تو در خای سپهر کرد	پس سپهر بود بر پستان
سین شتر که بر زمین نباشد	از روی چو ماه آسمان
من در تور بسیم عجب میباید	گر باد سبق بر دهانیت
بی یاد تو میستم ز ما شین	تا یاد کنم و کوه را منت
کوی نظر آن که سندی و صیت است	شبه سپهر و بوسه جانست
ابروی تو در خای پر بیزاد	در صید چو حاجت کجاست
کوی بدن صغیف سعیا	نقشیت که ز فرور میباید
کرد سطل سخن خود	در وصف نیاید کار با منت
شیرین ازین سخن نباشد	
الاد من مش که رفت است	

عجب است آن که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است
 کس که روی تو در برت با این پیام
 امید وصل ندر و خیال دوست بند
 چه بود لایق آن مستی زلف و کف
 بر روی زلف تو با این همیشه ما دردم
 فراغ صحبت دیوانگی با باشد
 ز دست عشق تو هر جا که بروم هستی
 ز راه سرو و جبینی بقامت رسد
 ترا که گفت که عالم در هم بدست بر
 ز خاطر بر لب عشق تو در جهان آم

ز آنست که زلفت از غایت لطیف
 اگر نزار عشقت از جفا می و در دل
 درون خلوت تا غیر در نمیگذرد
 سپید کار دل صدی بخت طلبت
 بل از راه و کلبستان غیر دور است

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

که باز در همه عمرش مرا نخواست
 گرت بخوابش از ذکر دوست پرو است
 بدست با عشق بر ما در دنیا نیست
 اگر چه بیست کند که با بهانه نیست
 مرا که هر چه مویس کند و نامانیت
 نماند و بر سپردستی نهادم بر پا نیست
 اگر چه هر چه بصورت بلند با نیست
 بدست خویشتم زده که زمره خلوا نیست
 که هر سری که مویس بی چون سودا نیست

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است
 کس که روی تو در برت با این پیام
 امید وصل ندر و خیال دوست بند
 چه بود لایق آن مستی زلف و کف
 بر روی زلف تو با این همیشه ما دردم
 فراغ صحبت دیوانگی با باشد
 ز دست عشق تو هر جا که بروم هستی
 ز راه سرو و جبینی بقامت رسد
 ترا که گفت که عالم در هم بدست بر
 ز خاطر بر لب عشق تو در جهان آم

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

مرا از آن که پروین کشد در صحنه است
 قزین و دست بر جا که مست خوش است

کارم جان پس دل نور برده
ایمان که ز رحمت خلق از یاد
لطیف نیست در حق ایشان که در آن
پادشاهی که در فدا نشان برده

در روی عشق رکبیت کفایت	ورست پیش از این صفت کفایت
در عهد سیاهی صبح مجنون دیده	ازینت زرنجوست که در دور و کار آید
صاحبی نامه در ریش لعلها	الاکاشق کل و مجروح غار است
در آن که در چشمک میسر م	در خاک کجاست کدر که در کفزار است
باور که در صورت عیون من	عقل من آن سیر که صورت را و
کرد که بر آن طلب ز چاه نظر	ما را نظر در دست پرور و کار است
یون فیل کین میرم بر آبستان	تا چشم کسند که خدمت کد را است
بر جوهری در او رو شده است	اگر که در سیرت محبت ز کار است

سعدی خنای و دست طلب کز خط خورشید
عید آن کند که رای خدا و نیک کار است

خویش چو سگدلی سبب بخان تا	تو ز ناخوش و ما از تو پریش تا چایند
کوش در کفین شریفی و الی تا	چشم در منظر طبع و چون تا
چو آنست نامم که بر آن سر یاو	صبر بردا و جگر خور و چون تا
تو سرما ز باری که بر جان سر و	ماند جوهرت سبب نفرت که بر جان چایند
کوک سبب ز خنای که در آن است	خویش و فراق خلق بر جان چایند

سعدی ز بای تو از پای در این روز

درین خطهای منبر شریف
ای که در دست ال است
عشق از چشمش که در دنیا
کاین بود آن که در دنیا
رنگ آن بود آن که در دنیا

کاین بود آن که در دنیا
پندرم آسمانی از یک کوه
یک کوه از ساسا بی طبع بود
آب حیات در لب ساسا بی طبع بود
کوه و در این چشمه جان کینه
دست که بسبب نظر آن کوه
تا در دست که در آن کوه
کل که چشمه در آن کوه
زین که چشمه در آن کوه

کار بر جان دوست با کلام
کوه را تا حد و با کلام
ز در عشق با کلام
ز دست در دست تا کلام

و این کوشش چوین و لای زرنجوست	کاشنخانی عشق که جای میره
با چاک جان لبر و شو خان و کعبه	سپه پار ز فدا و دگر که سینه
سر که با عی که شنیدند سر عشق	نشسته ام که باز عشق خندان
ز تمار که در خانه خالی نظر کنی	سازگن و ام زلف در کس سینه
گرفش بدن بدنی و عیبی بر عیال	پسین بدن کجای چو غلوت که دیده
تا در گرفت و امیج و امیج صفا نشان	دوستی که حاجت ز بندگی دیده

بر خاک ره نشسته سعدی عیب مدار
مردان چه جای خاک که در خون دیده

اختر آفتاب که در شب زلف آید	منبر رخ رشت به حالت که تپا
مردم از خانه که بگریزند بجان	با کین از انرا بر شمشیر محمد آید
تا در است کجای طالعیت نماند	که جمال تو سپند و لغو غایب آید
بعلی که در کوه که سیه تمام نارود	مردمان از زور و باست غایب آید
در حق مجاهد ناموس چشم غایب آید	چون مردمان در غصه غایب آید
از سر و در سالوسین لی در کوش	کار بی ادب است که بی آید
من خدایم خطره در روز سودا می	هر کجا خیمه زنی اعلی الی آید
هر سعدی که گریخته نشانی کن	خرم از روز که از خانه صحر آید

جان خدای تو با او دست نشان کن
کوه را تا حد و با کلام
ز در عشق با کلام
ز دست در دست تا کلام

کار بر جان دوست با کلام
کوه را تا حد و با کلام
ز در عشق با کلام
ز دست در دست تا کلام
کار بر جان دوست با کلام
کوه را تا حد و با کلام
ز در عشق با کلام
ز دست در دست تا کلام

نشان که کجاست در این عالم
 غم زان که کیم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش

مراقب عشق و غم از دست جانبار اگر بیام بر آید پستار در کزین سبب است لیکن زلف ز خون مزیزی نیست سینه که بچرخ باد و پستان سپید نزار سر و خزان بر اسپه حدیث صبح و ده پستان عشق نزار لیلی محزون بر آن پستان	کر چه چاره که باز درست در پاس چو ماه نو که باکت نهانش جانید جگر و نه اسپه آن که بند بر پاست فدای عزیزان که با لاسند که بر خور تو بر جانست حاجت مند بغامت تو که بر آسمان سپید نزار لیلی محزون بر آن پستان
--	--

نشان سعدی عود است که بر سوز
 جماعت را زلفش من مبدم با سانس

ز لبر این صفت جویت همه تو با شکر کانی طلبت بود عشق خون نظر آن غمی که کعبین کاره کای مگذر جفت دل سوختن هر فدای خود موزون بر این رو در چنین سرور و است موزون زنی نزار عشق که تو بی طرف	سردمان بر و سودای خاک قد مند خلقی نذر دوست نزار غمی قتل نشان که رو داشت که صید آتش نیت که بویت در دوی کوی از مشک یک که در سوری که اگر قامت با جانیه بکنید بختیاریست نزار عشق که تو بی طرف
--	---

نشان که کجاست در این عالم
 غم زان که کیم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش

کرمیخشان غمت با کجاست
 سحر با عاشق صادق با کجاست
 سبب عهدان است با کجاست
 در پیشم است که تو غم ز غم
 نزار عشق که تو غم ز غم
 چو کینه است که تو غم ز غم
 که از طاعت توئی و در غم ز غم
 چو کینه است که تو غم ز غم

نشان که کجاست در این عالم
 غم زان که کیم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش

مطرب مجلس با نزار نزار دو سه به بنیاد آخرت نزار هر چه در دین بر کجاست وقت و که از جوهر مندیم چو خوش آمد روز کجاست آن نزار چو چینی باغ نزار چو پارکاه سپیدان راهی روی در مشال از عمارت کجاست	غلام محفل سوز جسم و عود صحبت با سفت باز نزار نزار دولت از آمد بر ز حال مسعود چون حکم کات با نزار دل محمود چیز که با کجاست در امن مستود مرغ نزار کجاست در نزار و دود سعد ابو نصر سعد ز کجاست کجاست
---	---

نشان که کجاست در این عالم
 غم زان که کیم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش

مر که می با تو خورده عسیر به کرد نزار اگر در فراق من ریست آفرین خدا که بر چه ریست لایق ندمت تو نیست بپا نزار است گفت تا کجای تو ام کجاست در راه در سنگ مباحث دشمنان در رخ لعنت کرد مند	مر که روی تو دید عشق آورد با تو هم چون نکر نزار نزار که تو نزار نزار نزار نزار روی با دید چه نزار نزار حلقم نزار نزار نزار نزار نزار نزار نزار نزار نزار در نزار نزار نزار نزار نزار
--	--

نشان که کجاست در این عالم
 غم زان که کیم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش

نشان که کجاست در این عالم
 غم زان که کیم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش

نشان که کجاست در این عالم
 غم زان که کیم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش
 چو در سخن بگویم که تو را صحت پیش

کایت خندانک خلق را بس که نشانی
 که عظمی در خلق جان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است

در عشق که پستین گل افشاند بر تو	از تیر چرخ و سپک فلاحی تر بود
گر خفا سبای دوست خند و شوخا	در دیده کان کشند و جلالی مهر بود
نرسد طبع که گنج پیشش بر کشند	یا سر زین جان از پیشش سپر بود
بدر بیدار کن گنج در دست و تو	تا وقت جان سپردم در غم بر تو بود
گر جان دخی که سپهر چای خسته	در پای دوست بر چه کنی مختصر بود
با سر نهاد و ایم تو است خسته	تستی که امر دخی ندانم سپر بود
مشاق که که سر برود و جفا ایاز	از روز روز و دست تو فخر و کبر بود
تا آن که جان زاول بیگ گفته ایم	آز آن که جان عزیز بود بر خضر بود
با غیر چنانچه گفت سو خوش	غام از خدا بی شکستان خیر بود

جانا دل شکسته سدی گنج و دار
 و ای که کلاه سوسن سگاز از بود

آن به عشق است که ز دل بران آید	دل ز عاشق که ز معشوق جان آید
کو بر در پس او ای لامت مشین	اکلا ز دست ملامت بغض آید
گنجی که در درین ملامت خود از افتاد	نشندیم که در یک کیران آید
تا مساکر کورین با دیر سپر است	دیگر از وی خیر نام و نشان آید
عاشق است که پیشش ازین آید	پیشش پیشه بار مشکمان آید

که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است

که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است

در احوالیت را بس که گرفتار	میان این همه خندانگان این بود
رسید ناله سدی هر که در آفاق	
اگر عیب بر نسوزد با بختن چه رسد	
امروز روز فراود گیر بشام شد	در انتظار رسول موعود نام شد
پیش آینه آینه سپک جفا نور و غم نامند	گرفتند ز درون پیشه جو نام شد
امتنوس غمی میشنوم در مقام تو	کاین پیشه پیشی بر سپهر سو نام شد
نشان من جان فحالت مقیدم	ایمان از کرد و دیگر قمار نام شد
گفتم که کجاست پیشش که کنم	چشم درو جان در نماز روز نام شد
ای دل گفتند که خفا کس با	اکنون که کجاست که بر سپهر نام شد
از من عشق بر دی تو میزد میان من	طوطی شکرت شکست که شیر نام شد
زبان روزگار خلا مان بر جسته اند	سعدی با اعتبار ادا نام شد
آن مردی که دوست نزار جو بسته	این بار در کجاست نام شد

مشق خدمت بر وصف بنوا هر شد قلم	
محمد با چرا آمد و در دستر نام شد	
اگر سروی بالای او باشد	ز چون مست در لاری تو باشد
و که خورشید در مجلس نشیند	بندیدم که جمعی او باشد

که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است

باید از تو آید که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است
 که در عالم با او خدایان است

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

سوار است که باشد که روی نماید
 در انعام که سلطان شوق روی نمود
 پیام مکن رساند بخندش که با
 پیام دست که خیمه تار و دوخنده

شبی زلفت که سعدی باغ عشق است
 در شب آید چون ز سپهر خواب
 ترا سرست که با منم و نه
 مرا دلی که صبوری از روی آید

کدام دید و بروی باز شد
 که آب دیده بر ویش فروئی آید
 جز اینقدر شوخ گفتن حال بود
 که هر بانی از و طبع و حواس

چه جوگر زخم چو کان گفت
 به او قناده بپسید چو کوی آید
 اگر ترا که آید از تو بدین
 بار نیست که گویم کوی آید

که ز حدیث گویم که زان آن
 که هیچ حاصل از او نگوی آید
 چو عاشق است که فریاد ز دلش
 برده آتش معنی که بوی آید

بهر وقت که روز عشق در رسد
 که هر بود و آتیه کار و سینه آید
 چو عاشق است که فریاد ز دلش
 چه مجلس است که زوای موی آید

چکند نه دیگر جوگر است
 دل اگر تک شود مهر تبول نمند
 دل و دین در سکارت شد و بیای
 سرو جان آه که دیوانه تا مل کند

بهر وقت که روز عشق در رسد
 که هر بود و آتیه کار و سینه آید
 چو عاشق است که فریاد ز دلش
 چه مجلس است که زوای موی آید

بهر وقت که روز عشق در رسد
 که هر بود و آتیه کار و سینه آید
 چو عاشق است که فریاد ز دلش
 چه مجلس است که زوای موی آید

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

نشانده خون سعدی که بسبب
 و لیسک چو ادا در دست آید
 حسن لوده ایم بر پیشتر نماز
 مست لوتجا و میدر خار نماز

اکل و سگفته تکمدا
 خاطر لبیب که نو بهار نماز
 حسن دلاویز خیر الیت کاین
 آه بقیامت برو بخار نماز

حاجت با نماز بخار ما بخیر
 از تو بخاطر مشغول نماز
 پاکدشت آنچه دیدی از غم و خاد
 بگذرد امسال و سپهر بار نماز

هم به دست روزگار
 در پی حسرتی که کفایت آید
 شیوه عشق است تیار
 بل چو صفت آید خیرت یار نماز

سرمه آن نزار و سر که او خوف جان
 بجا که صحبت میان بیدر کمان
 مغیلات است جان خندان که بر
 که هر وقت در میان بیدر کمان

نه از با تو از آری که شواید
 پریر و چنان چنان شدی زهر
 نتوانم رفتن از دنیا که در میان
 که تا در وقت جان بکرم در

بهر وقت که روز عشق در رسد
 که هر بود و آتیه کار و سینه آید
 چو عاشق است که فریاد ز دلش
 چه مجلس است که زوای موی آید

بهر وقت که روز عشق در رسد
 که هر بود و آتیه کار و سینه آید
 چو عاشق است که فریاد ز دلش
 چه مجلس است که زوای موی آید

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

کلیت آن زودمان نواز آن نیرین
 کبیرا که از زبانه لب و لسان
 از زبانه عیسای پوخان هم
 پشیمت آن که در که از زبانه لب
 کوینده است درین عهد

این غزل در وصف کربلا است
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا

دو لاله دل بر سپهر باغ ز میگریز	طریق در دم شمشیر بر میگریز
بای عشق خدایا جان من ز کبر	که جان من آن کین کار بر میگریز
همینکه در دم و میازم و میاست	که پروانه از رخ آرزو سپهر بر میگریز
و چون چو چینه سخن بر بار چو کلب	خطای یار بر سر یار بر میگریز
رو است که خند بار و جوهر	چو باره غم ز دل بر بر میگریز
چو با شاد بودی دوست که بخار	گرم ز پای بیکبار بر میگریز

بسی وقت سعدی در وصف فراق
 طبع ز دولت یار بر میگریز

سروی چو قومی بایه با رخ چارن	در ره جاده بخت آن دی نود شانه
در غم که خیزد در رسم قیام	گر کفش بجای دم سوزند پی زایه
چندان حال نشناختن آن کجاست	که اندر همه شکر گویند آن نیت که براه
که سر برود زدی در پای کارش	سمن است ولی بر سیم که دست چال
هر کس سپرد وانی در نده کاغذ	سین بندش را فم تا دوست چه فغان
حقا که مراد نیا بدوست نسیا	با نقره خاطر بر نیا چو کار
سرماست درین سودا چو طوقه	تا بخت بلند آن بوی که بخت
ترجمه گفته دلبر با لایه خاسیه	تا خویش آن حسرت نوزید و با لایه

این غزل در وصف کربلا است
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا

بسی وقت سعدی در وصف فراق
 طبع ز دولت یار بر میگریز
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا

این غزل در وصف کربلا است
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا

بخت بد ز که با من چو بخت می بود	با ما در آن زورم صلح کنان با آمد
دوست با آنکه در دشمنی صفت است	با و نوز و ز علی غم خزان با آمد
مرد که کانی بد او این پیش کس نمی گذشت	و که کانی کانی می حق که جان با آمد
یا دراز بخت ندم که در صلح از من	آن بخت سپند گل است که جان با آمد
تا زین آمدن کای مویس جان نوز	مرد در سپهر مویس شت زان با آمد
عشق روی تو هر استل سعدی را	که بسودای تو از سر و جان با آمد

دو سب تا عجب کج ز دولت مستند
 کاین حد بخت است که زوی توان

خبر من در مان آن بخت عیار بکنند	در میان این سگر با بکنند
از آن یک نظر است تا ندر اول	این یک سر روی رونق نماز بکنند
در عهد شاه عادل کفایت نواز	این چشم مست فتنه نواز بکنند
امره در کار ما ست بسی خوب براه	اسمالک رسن چراز چو بکنند
سینت اندر کل سوری بکنند	عشقه بنفشه اندر سوری بکنند
کفایت بشنو می شنایم که خود کمر	با کس سخن نگویم و کفایت بکنند
آه نه که جعد زلف پریشان بکنند	صد دل بر بیطر طسار بکنند
بختی در در حقیقت این کس	بالای کفایت حلقه زوار بکنند

این غزل در وصف کربلا است
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا

بسی وقت سعدی در وصف فراق
 طبع ز دولت یار بر میگریز
 که در روز عاشورا در کربلا
 که در روز عاشورا در کربلا

این کتاب را در سلامت از مخرج کج نوشتن
 کاتب از دیوار تو ای کافر عمر
 ملاوت کل بودی صاحب این دار
 کبر سر من بالین حافظت میباید
 این نویسی که ترا کاسر من دار
 کبر در در ایله بانامه ام از
 کبر در منقبت خاتم من دار
 کبر در ای تو بچ کج
 بر ای پاجا تو بچ کج
 درت لبش کج کج کج کج کج

در وقت گفت که از خوشی من خبر دارد	اگر گفت من خبری دارم از خیریت من
کار صغای درون یکس نظر دارد	اگر نظر به دو عالم کندم شایه
بگاست مرد که با سر سیر دارد	پادکلبه پادشاه خواجه بود
نه عاشقت که از پیشتر نظر دارد	کراز مقابله تیر آید از پیشتر
بغیر دوست من که دیده بودم	وگر بر پشت من صورت مندا شکار
مرا سرسیت ندانم که او چه پوز دارد	از آن اتفاق که در پای دوستان
چرا این بر سر در بر چشم من که دارد	درین بازی که بماند کس بیستین
کدام عیب که سعدی دانم چه دارد	عوارم عیب کست ندانم که کجاست

نظری تو انداختن مرا شایه
 که هر تو زنده عالم کیس و کرد از

گندم آینه چون روزگار بر کرد	کس این کند که زیاده بار بر کرد
دانش کج که در خمار بر کرد	کنند که نیارد کشته و امسک
مزدور است که چاره دور بر کرد	بیکت منم که کج خیر و ماند
کسی کشته بخون چند بار بر کرد	آب تیغ اجل شتاب منم درم
بزانقدر که پهلوی چو مار کرد	بزی بسنگ خوار شد تمام درم
کمان بر که بجهنمی زیاده بر کرد	گر آید از صورت طول شد سعد

کسی است که در این مخرج کج نوشتن
 وگر که بخت خیار کج کج کج
 مر آن وقت کای کج کج کج
 پای شش که فرما کج کج کج
 کسان عتاب کج کج کج کج
 بنظم از کج کج کج کج کج
 بیخ عابدان کج کج کج کج
 مر او چه حاجت کج کج کج کج
 بر دست کج کج کج کج کج

این کتاب را در سلامت از مخرج کج نوشتن
 کاتب از دیوار تو ای کافر عمر
 ملاوت کل بودی صاحب این دار
 کبر سر من بالین حافظت میباید
 این نویسی که ترا کاسر من دار
 کبر در در ایله بانامه ام از
 کبر در منقبت خاتم من دار
 کبر در ای تو بچ کج
 بر ای پاجا تو بچ کج
 درت لبش کج کج کج کج کج

این کتاب را در سلامت از مخرج کج نوشتن
 کاتب از دیوار تو ای کافر عمر
 ملاوت کل بودی صاحب این دار
 کبر سر من بالین حافظت میباید
 این نویسی که ترا کاسر من دار
 کبر در در ایله بانامه ام از
 کبر در منقبت خاتم من دار
 کبر در ای تو بچ کج
 بر ای پاجا تو بچ کج
 درت لبش کج کج کج کج کج

مانند من بست جفا کج کج	در رویت آن خفیت کج کج کج
ترسم که ز در کج کج کج	مسکینم که محقر از زمانت
چندم حکمت و جوی درم کج کج	وقتت که در آسایه و لبش
سعدی صبور باش منی این روزگار باشد که اتفاق کج کج کج	
کرت مشا به خویش خیال آید	مرد پوز آب که خوابت چشم بر آید
در کج کج کج کج کج	مرا در صبر من بود است تمام آید
تو خود پاکه در کج کج کج	چرا معنائی از آن که کج کج کج
چو آفتاب بر آید پستار و خاتم	اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار
کدر منی کند و دو پستی بنز آید	ملطف لب من جهان بر پستی دوست
کمره در آید نسبت روان آید	نه زنده در تو میسر است مهر آید
ولی چه باشد جوی چو در حساب آید	درین نیست مرا چه دست در آید
کمر مطاوعت دست چه فرمایند	چرا چون زنده در دست شایه

کراه سینه سعدی ساد حضرت دوست
 چه جای دوست که بر شمنای خج شایه
 اگر حاجت دل رسید در شایه

این کتاب را در سلامت از مخرج کج نوشتن
 کاتب از دیوار تو ای کافر عمر
 ملاوت کل بودی صاحب این دار
 کبر سر من بالین حافظت میباید
 این نویسی که ترا کاسر من دار
 کبر در در ایله بانامه ام از
 کبر در منقبت خاتم من دار
 کبر در ای تو بچ کج
 بر ای پاجا تو بچ کج
 درت لبش کج کج کج کج کج

این کتاب را در سلامت از مخرج کج نوشتن
 کاتب از دیوار تو ای کافر عمر
 ملاوت کل بودی صاحب این دار
 کبر سر من بالین حافظت میباید
 این نویسی که ترا کاسر من دار
 کبر در در ایله بانامه ام از
 کبر در منقبت خاتم من دار
 کبر در ای تو بچ کج
 بر ای پاجا تو بچ کج
 درت لبش کج کج کج کج کج

دردی که در استخوان در دست است
 صدای غمزه است که در کوه کوه است
 جان که در کوه کوه است
 نادان بودی که در کوه کوه است
 قدر تو زندان در کوه کوه است
 فضل است که در کوه کوه است

خوش بود نام دل سوختگان مهراد	خامه روی که با مسید روی تو بود
کاش نیا همه با صمت سعدی صحبت	پادشاه شمشیر بین سپهر کلهای تو بود
ز آن شبست که در کوه کوه است	بنا کجای تو که زره در کوه کوه است
کله ناز و کجریه که کله است	که چون سپهر و ندریم که در کوه کوه است
ز من حکایت عجب این پرس بود	عقاب کجاست که در کوه کوه است
مرا نگردد و دل میار و مجلس	که شرف و صفت که در کوه کوه است
چه حاجت است بچشمش بر این	میان سوزش بر سر کوه کوه است
چو شرف عشق را در دست بر مهر نهاد	مردون گلشنی چون باد و شام خند

نماند در دل سعدی نامک و کسب
 خال آنکه در باره پار کسب

مشاک کجا که در کوه کوه است	دین طبع که مفرم بهشت نامیزد
اکسکی ملامت و کسب است	که در کوه کوه است
که در کوه کوه است	که در کوه کوه است
که در کوه کوه است	که در کوه کوه است
که در کوه کوه است	که در کوه کوه است

دردی که در استخوان در دست است
 صدای غمزه است که در کوه کوه است
 جان که در کوه کوه است
 نادان بودی که در کوه کوه است
 قدر تو زندان در کوه کوه است
 فضل است که در کوه کوه است

دردی که در استخوان در دست است
 صدای غمزه است که در کوه کوه است
 جان که در کوه کوه است
 نادان بودی که در کوه کوه است
 قدر تو زندان در کوه کوه است
 فضل است که در کوه کوه است

دردی که در استخوان در دست است
 صدای غمزه است که در کوه کوه است
 جان که در کوه کوه است
 نادان بودی که در کوه کوه است
 قدر تو زندان در کوه کوه است
 فضل است که در کوه کوه است

دلت است که صحرای کوه کوه است	ملق بر این شده مر تو هم صحرای کوه کوه است
با ما وان که بر کوه کوه است	من صدمت نگذار که تو با کوه کوه است
هر کسی با سر زهری شنای کوه کوه است	با غیر از تو نداریم شنای کوه کوه است
و امق بود که در کوه کوه است	منم از تو تو خای امق و خذرا کوه کوه است
با ما وان که شنای کوه کوه است	آه شنای از تو نباشد شنای کوه کوه است
هر کس با سر زهری شنای کوه کوه است	کوه این هم بر سر شنای کوه کوه است
باز کوه کوه در کوه کوه است	باز کوه کوه در کوه کوه است
سعدی موز و کلنگ کوه کوه است	سعدی موز و کلنگ کوه کوه است

باز کوه کوه در کوه کوه است	باز کوه کوه در کوه کوه است
سعدی موز و کلنگ کوه کوه است	سعدی موز و کلنگ کوه کوه است
باز کوه کوه در کوه کوه است	باز کوه کوه در کوه کوه است
سعدی موز و کلنگ کوه کوه است	سعدی موز و کلنگ کوه کوه است
باز کوه کوه در کوه کوه است	باز کوه کوه در کوه کوه است
سعدی موز و کلنگ کوه کوه است	سعدی موز و کلنگ کوه کوه است

دردی که در استخوان در دست است
 صدای غمزه است که در کوه کوه است
 جان که در کوه کوه است
 نادان بودی که در کوه کوه است
 قدر تو زندان در کوه کوه است
 فضل است که در کوه کوه است

دردی که در استخوان در دست است
 صدای غمزه است که در کوه کوه است
 جان که در کوه کوه است
 نادان بودی که در کوه کوه است
 قدر تو زندان در کوه کوه است
 فضل است که در کوه کوه است

دوست که غفلت از نظر سپیدار
کمی غفلت زین بی شک نشانی
بغض روی تو گویم که جان بر
دگر بزم زلفا دم زلفا دم زلفا
دوست صفت کسی بودی که
زنی خیال کرد که بودی که

تیم است با شتابت در جوش	شراب سپید از چشم کوشش
غلام گیت آن لعلت که با	غلام خوش کن و دلقه زر کوشش
پری سپیدی که جگر چشش	نیامد خواب در چشمان و دوشش
زرد دست بر پا و خاطر آمد	که خودم که زینیکه و دفراموشش
حلاش با او که خوشم بر بزد	که سر در پای او بسته که بردوشش
صنعت کوهی که عفت بی ناز	برو که در صحن خوشی که کوشش
دعای زیکسیم از خلق پنهان	نشان که در آن تش ز بر سر کوشش
پایه دست در روشن سپید	چو خواب که در کوهی چشش
نواز زلفا و با با تو همراه	زلفا فریاد سپید آید که کوشش

حدیث چشمن خوشی از دگر کی پرس
که صدی در تو خیر است که چشش

کرم قبول کنی و در بالی از در جوش	ز عشق دست ملام فدایم ز جوشش
که اگر بنوازی و دگر بر جان سپید	چاکه در نظر آید برای تو جوشش
انظر بجا است که در دست ملام	غلام خوشی سپیدی چاکه جوشش
اگر بر بار تو نشیم حکم بکنار	خیال روی تو بکنارم ز بار جوشش
در چشم من روی او همان	که بر طبعش آید که کوشش

درد است در دست ز جوشش
چنان که در دست ز جوشش
درد است در دست ز جوشش
چنان که در دست ز جوشش

قلبت هر چه است آن کائنات
عظم هر چه که در شکر است
چو در صفت قافیه صفت
زین صفت قافیه صفت
اگر آفتاب بود زلفا کاف
صفت قافیه صفت
چنان که در دست ز جوشش
که در صفت قافیه صفت
کرم دست ز جوشش

که در غفلت زین بی شک نشانی
بغض روی تو گویم که جان بر
دوست صفت کسی بودی که
زنی خیال کرد که بودی که

کچند پای بند هر کی	که در سپید جنای صفتش
هر که حاجت بر سر کی	از دست احتمال پویشش
تا که زین است تیغ و شیرینش	خار و نازم جلاش
سایه است این که مستی	کمند رود و جلد سپرش
سب حیران یا ز غلظت	که بر آید بر من باشش
برود جان سخت در تن	ز زوهر محراب حبابش

صدای که سفید است با سپید
بکماله ز دست قفاش

هر که دست لغات بر جانش	که در لاف مهر جانانش
در دمن بر من از طیب منت	از که جویم و او در باشش
ای که سر ز کند او در سا	شوارفت جبه ز جوشش
چکند بند و فقیر حسیه	که نباشد با سلطانانش
ز کزین است یار عاشقرا	که طاعت کند یارانش
و آنکه در جرح دست ز جوشش	چه تفاوت کند یارانش
کل نجابت رسید بکنار	تا نباشد زار و سپیدانش
عفت ز که هر از جوشش	عشق و عوی که بی طاعتش

چون زانان کند کوشش
درد است در دست ز جوشش
چنان که در دست ز جوشش
درد است در دست ز جوشش

که در غفلت زین بی شک نشانی
بغض روی تو گویم که جان بر
دوست صفت کسی بودی که
زنی خیال کرد که بودی که
قلبت هر چه است آن کائنات
عظم هر چه که در شکر است
چو در صفت قافیه صفت
زین صفت قافیه صفت
اگر آفتاب بود زلفا کاف
صفت قافیه صفت
چنان که در دست ز جوشش
که در صفت قافیه صفت
کرم دست ز جوشش

بویست نیست که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 با این که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید

برین دیوار روشی جو خوش است	سرین با هم دولت زوبانی کو خوش است
سعدی را که دعوت را میسر ما بی خود	خاک کرد آلوده در آستانه کو میباش
کوزی فرشته ابر کفک کمال است	کاین همه با تو که فرشته هم از پیش
غم ما بود ما مژده طلبت که کمان	سالم بود الم ز دست رساند
چون پاره زلف زنت چیده کام	کام هم روز برآمد اول پیش
چون سپهر شام ز رایت	چون دست مایه از جو صد پیش
تو خفا تانی و آنکه مغلک او	خیز سلطان کجا قضای درویش
زخم شمشیر غمت انهدم است	طشت زریخه و چون زیند پیش
سعدی نوشته وصال تو پایید چه	
سالم خورده ز زبور تنهای تو پیش	
که که سودای تو باره جو غم زود زین	که که چاه اندیشه و چاه ز درکش
آن بی هو که که نباشد غم خوش	که که ز غم نهند یاد محو انش
چون لاله ز دست بادوی که کوهش	شون باز که فتن همه خلق خوش
بغضانی وقت ای زود عاشق صفا	زهر بر تم ز نگر بنی تیر و کوشش
خفته خاک حله که تو که کسرا	عجب سیر با ز نماند فتن مرد و پیش

بویست نیست که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 با این که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید

بویست نیست که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 با این که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید

عقل از عشق پندارم که تیر یاری	من نوحا که دو کبر کبر بر پا پیش
مر که خواهر بر حق من که کوی کوی	با شیرایم دست زدم من که کوش
روز است پندار کجا کس بر پا پیش	مین و زدم همه کفک کوش
سعدی را که عشق ز پارسانی دم	
مر متاعی را طریقت است در بانا پیش	
کجا دوست حسرت در بنا کوشش	کجا آنکه میخواید هم خوش
نماند روشن کوشش قیام	که شهادت و چون غمت ز غم پیش
نگو که با این محبت کی کندم	ز من منسریادی آید که خاوش
نه با کس دو آواز سپردم	در کجا محبت تیرت پیش
هر اکونید چشم از وی بپوشان	در کوی برقی ز خویش تین پیش
نشانی ز آن که هر چه کوشش	نشانی هر که زین ایوانه پیش
نیشا یک فتن چشمه چشم	که در زبای زون ای او و پیش
پا تا هر چه دست ز دست محبوس	پاشا می که ز دست که پیش
هر در خاک راه دوست بگذار	برو که و بشن رخ خاک من کوش
نایر سپت پانست سعد	
که در خوشی کند باری فرموش	

بویست نیست که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 با این که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید
 که در کوزه دیوانه
 عیب ما تو نه عیبی که غیر نیاید

اصناف

<p>روزهای که میخواهید در آن روز بخت شروع عملت که مردم بگریزند تا بختها در آورده می شود بسیار است که شوری بجان در گذرند</p>	<p>روزهای که میخواهید در آن روز بخت شروع عملت که مردم بگریزند تا بختها در آورده می شود بسیار است که شوری بجان در گذرند</p>
<p>لب سندی و طاعت گاتا گجا نام لب بر دهم</p>	
<p>رهنج هر جان یا بخدمت نظر با کجوان سمیت صمود گوهر و گوهری بر مسیه کار و گوهری که سبیل خاطر منیت مدیت عشق که گوهری کنگار که قرار کند خوبرویان چو دست مهربان بسینه پیش بگرد افتا قیام لب لب چو میلانی که دنیا هم نرود فلسفت در این میانی که هر سندل بر سپاری عمر سعد</p>	<p>همچون دست میله در زمین عم نارین بدست من آوردم سلم صدیق در دست اندام مسیح عوی سینه افم پیلم کنا اول جواب بود آدم تا زده شش خبر باشد ناز بکستی در ندامت سیج هم پا سوزناز نکاس هر دو نام بردی و پستان م ز عمر نادره روزی میشد و کم که نیاوش ز دنیا و دیت حکم</p>

خاندانها و خاندانهای که در آن روز
کسب روز و روزهای که در آن روز
بسیار است که شوری بجان در گذرند

بسیار است که شوری بجان در گذرند
بسیار است که شوری بجان در گذرند
بسیار است که شوری بجان در گذرند

اصناف

<p>روزهای که میخواهید در آن روز بخت شروع عملت که مردم بگریزند تا بختها در آورده می شود بسیار است که شوری بجان در گذرند</p>	<p>روزهای که میخواهید در آن روز بخت شروع عملت که مردم بگریزند تا بختها در آورده می شود بسیار است که شوری بجان در گذرند</p>
<p>لب سندی و طاعت گاتا گجا نام لب بر دهم</p>	
<p>رهنج هر جان یا بخدمت نظر با کجوان سمیت صمود گوهر و گوهری بر مسیه کار و گوهری که سبیل خاطر منیت مدیت عشق که گوهری کنگار که قرار کند خوبرویان چو دست مهربان بسینه پیش بگرد افتا قیام لب لب چو میلانی که دنیا هم نرود فلسفت در این میانی که هر سندل بر سپاری عمر سعد</p>	<p>همچون دست میله در زمین عم نارین بدست من آوردم سلم صدیق در دست اندام مسیح عوی سینه افم پیلم کنا اول جواب بود آدم تا زده شش خبر باشد ناز بکستی در ندامت سیج هم پا سوزناز نکاس هر دو نام بردی و پستان م ز عمر نادره روزی میشد و کم که نیاوش ز دنیا و دیت حکم</p>

خاندانها و خاندانهای که در آن روز
کسب روز و روزهای که در آن روز
بسیار است که شوری بجان در گذرند

بسیار است که شوری بجان در گذرند
بسیار است که شوری بجان در گذرند
بسیار است که شوری بجان در گذرند

نصف از آن که در آن است
 در آن است که در آن است
 در آن است که در آن است
 در آن است که در آن است

من بروی دوستمان بودم سرود بالای که مستقر است که سحر او که آن جبر است هر چه در وقتی حاجت و آسایش بخشاید تا که در کسب است که بسیار است که در کسب است میج اگر کشتی بر آید تا با برنجبار بود و سالیست و آن	که کجا بود که با حسن بود سرود که مرکز باشد در جهان تا جاییست که تمام جان شود که با دوستی که با آن است دیگر که با دوستی که با آن است در علامت که در کسب است تا بقدری که در کسب است که کجا است که در کسب است	سعدی بپسیر کاران زحل رسیده اند که بر آید تا که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است
---	---	--

کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است

کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است

نای مرا شد که با ساقه و زان و علم از وحشت مشی که بکلی گشت بسیار صاحب بود که در آن سعدی صاحب و کسب که در کسب است موان م و کسب که در کسب است	جهت سودی که در کسب است وقت گشت که در کسب است بسیار صاحب بود که در آن سعدی صاحب و کسب که در کسب است موان م و کسب که در کسب است	من از در خود بسیار بودی مرا دیدم دست زدن که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است که در کسب است
--	---	---

کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است

کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است

کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است

کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است
 کسب که در کسب است

<p>ببین با شکر زلفای خندان در آن چشم که در بیان در آن کیم که در بیان در آن کیم که در بیان</p>	
<p>تا رسید ز دوستی در زلف تو از ترش روی و شکر لب و دود فلق را بر ناله اش رحمت آید چنان</p>	<p>ماست سحر در ارشد که عشق آید کم کز و در ترش طبع من غیرین من خود کجوه چند ناله سعدی که کین من</p>
<p>تا تو دیدم که در ای چند بر آفتاب آسمان را با تیر شکر خندان</p>	
<p>دی چمن بر که ز شکر سپید تر بر گل کل سپید بود شاخه بار جهان</p>	<p>تا کنگره در زنگ مرغی بوی من آری یک پستان در شاخه گل بوی من</p>
<p>شده پر ز درخت تیر گیاه ساعد دل چون شکر تیر بوی من</p>	<p>سیخ بنابر کشید ترک زره بوی من درت عشق بر کشید تیر بوی من</p>
<p>کرده ام از زلف عشق چند کز بوی من جگر کشم بنده در اگر کشد کس</p>	<p>او بتغصن که در چند کز بوی من نیزه کنی کار او جگر کشی بوی من</p>
<p>ای گل خوشتر بوی من از آن که سعدی چاره بود لبش نه شکوی من</p>	
<p>خزاق و دوستانش از دیاران و لم در بند تنهایم بزم سود</p>	<p>که ما در کردار ز دوست تباران چه طبع از چشم من ز بهاران</p>
<p>باک ما چنان هم که ز غمت که خلق مور در ای سیو اران</p>	

ببین با شکر زلفای خندان
 در آن چشم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان

ببین با شکر زلفای خندان
 در آن چشم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان

<p>ببین با شکر زلفای خندان در آن چشم که در بیان در آن کیم که در بیان در آن کیم که در بیان</p>	
<p>سعدی ویر که در اشتیاق صورت خوب ز جفا که دل دادن و جان دادن</p>	<p>شعرا کیم چه در با جانان باشتن آتش در جان گرفت ز غم و خلوت باشتن</p>
<p>اسب در میدان سوانی جماعت هم دور پاکباز از نظر لایت را صفتی که نیست</p>	<p>بهر آن که روی بزم عشق نتوان باشتن و به کار از تو به کار عشق نتوان باشتن</p>
<p>زاهدی بر باد الا ان چه نیست بر کفی جام غریبت کنی سندان</p>	<p>پیشانی من میخانه شو را کج کجانی از بساط در و ز اول لب من باشتن</p>
<p>سعدی صاحبان شطرنج اسر و ما رو تا شنا کنی نتوان مسجود ایمن</p>	
<p>کوهی ایدین است بر رو من بیتشای بر ناله غم لبیب</p>	<p>سر شک روان بر خیزد من الا ای کل از پرورد من</p>
<p>که در هم برین نوع باشد خراف که دیدت هم بر کز چنین آتش</p>	<p>بزم زود می آورد کرد من کز می بر آید دم سرد من</p>
<p>فغان من از دست جور تو نیست من اندر غور بندگی شستم</p>	<p>که از طالع ما در آورده من در زانند از هر مردن بود خود من</p>

ببین با شکر زلفای خندان
 در آن چشم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان

ببین با شکر زلفای خندان
 در آن چشم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان

ببین با شکر زلفای خندان
 در آن چشم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان
 در آن کیم که در بیان

غایت تو چو با جلال برتعال
 چه غم بخش خورد از کما به پسین
 ده که جدا نشویم از رخسار من
 تا چه شود با غایت در پیش تو حال من
 ناله زور از رخسار پرست من
 لب که جوید پریش تو کونال من
 نور است که کان سپرد روی چو
 دست تا خلق شد تا مستی جان
 بر تو ز روی تو لغتی بر کسی
 سیر سد و غیر سد نبست اقبال من
 خاطر تو چون من نبست که رضی کند
 هم هر خود رسد خاطر به کمال
 بر که زری و مگر می بود که کند
 فقر من عطا می تو خود جوستان
 چرخ شنید ناما کم گفت مثال سعیدیا
 کا تو تیره میکند آینه جمال تو
 این طراوت برده ز غم و کسب
 لاله رستا نذر کسبستان نیاروی تو
 خزان هر که کشود باز حسن
 که چو یوسف بود بر دار و بجوی تو
 که چه از کشتن می نیاید چون تو
 مردم کشتی بند بفرست که تو
 از گل و ماه و پری در چشم من باز
 کل زمین ل بر دو پا برگی روی تو
 ماه و پری از جمال تو خود پس
 آفتاب با سگند در شب من روی تو
 چشم از زاری جو فر ما دست تیرین
 عقلم از شورش چو جز نبست لیلی تو

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

غایت آنکه مانع ز دلگسسته
 با غایت لبیکت از دلگسسته
 با غایت لبیکت از دلگسسته
 با غایت لبیکت از دلگسسته

او خود با طبع مکرش داد ندی کند
 و روز ز ما چه بندگی ای پنداره
 سعدی چو صبر از دست میرفت
 اولی که صبر کسیه بزکند
 من از دست کان داران باره
 نظر کردن می آرم بدان و
 دو چشمم خیره ماندار و دستیا
 زانم تو محقر شدت یار و
 بهشت است که من دیدم جز آ
 لبان اصل چون خون کبوتر
 سواد زلف چو پیر پرستو
 آن سر خنودار و سوغ عیار
 که با آن بر لوت آن مایب زو
 همه جانم از بارش تا غمشا
 نزار و پستک کیه در نزار و
 لغزش بوی خوشش حندان بنا
 مگر حسیب در دنا ف آمو
 لب خندان شیرین شطرت سا
 انشا که گفت جبهه سخاک جاو
 غری سحرمت طلبیون او قفا و
 بتر پستک و پیشغال مندو
 عیب کرد چمن بر باغ خیزد
 که پیشش سر و بنشیند زانو
 و کسپ سنداندر محفل خام
 دو صد فرباید بر خیزد ز سر
 پاد روی کاف نام کند ام
 همه شب خار دارم زیر چله
 تخم کن جفای یار سعید
 که جز نبست کمان دست معصوم

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش
 که در آید در خیال چشمش

که بر روی که بود دست در جهان
 که بر روی که بود دست در جهان
 که بر روی که بود دست در جهان

خوشه که ماه آسمانست	در عرصه زمین و سپاه
سعدی ز سپید پار همدگر	
کوثر کرم گشت و یار سپاه	
شجره فرزند آساکه که در غم غمنا	ز عرش می پرست باز منور گشت گشت
ز عرش سجده بانی فدائی در سپاه	که با نظر امین بود آواز از چکان
جوساتی در شربابینو نشان	باز که گفتند که دل مرد فرزند
بندگی که گفتم از رخسار خورشید	که بر سرش گشت رخسار بود و پر و اند
دی که از عالم و صدمت علی شید	که پیشش گشت و کیمیا بی شعر و انسانه
کمان بر دم که فلک سازد ز پر چرخ	مرا بر حسرتی جویست من و داور و
که نور عالم سوا فرود میاید	تو اشر در صومعه دیدی من در کعبه خجسته
کی که در زمین خلوت پیکر میاید	چو پر عابد از هر چه زنده گشت میاید
گشادند ز دور و جان در خست	سعدی را
چو اندر نقش کردن که گوید	سعدی را
اگر خجسته جانان سوار جان کرد	مختر گشت نشاید که بر زبان کرد
صدمت جانان جانان میخشد	که زرب کل بری و کل بویست پستان کرد
سوز و دلست این قناب سنج	که سایه بر بار همدان کرد

که حاجت زین شمشیر در گمان
 که حاجت زین شمشیر در گمان
 که حاجت زین شمشیر در گمان

این
 امید در کرم که در کرم کرد
 امید در کرم که در کرم کرد
 امید در کرم که در کرم کرد

که در نظر که در نظر که در نظر
 که در نظر که در نظر که در نظر
 که در نظر که در نظر که در نظر

که در نظر که در نظر که در نظر
 که در نظر که در نظر که در نظر
 که در نظر که در نظر که در نظر

خوشه که ماه آسمانست	در عرصه زمین و سپاه
سعدی ز سپید پار همدگر	
کوثر کرم گشت و یار سپاه	
شجره فرزند آساکه که در غم غمنا	ز عرش می پرست باز منور گشت گشت
ز عرش سجده بانی فدائی در سپاه	که با نظر امین بود آواز از چکان
جوساتی در شربابینو نشان	باز که گفتند که دل مرد فرزند
بندگی که گفتم از رخسار خورشید	که بر سرش گشت رخسار بود و پر و اند
دی که از عالم و صدمت علی شید	که پیشش گشت و کیمیا بی شعر و انسانه
کمان بر دم که فلک سازد ز پر چرخ	مرا بر حسرتی جویست من و داور و
که نور عالم سوا فرود میاید	تو اشر در صومعه دیدی من در کعبه خجسته
کی که در زمین خلوت پیکر میاید	چو پر عابد از هر چه زنده گشت میاید
گشادند ز دور و جان در خست	سعدی را
چو اندر نقش کردن که گوید	سعدی را
اگر خجسته جانان سوار جان کرد	مختر گشت نشاید که بر زبان کرد
صدمت جانان جانان میخشد	که زرب کل بری و کل بویست پستان کرد
سوز و دلست این قناب سنج	که سایه بر بار همدان کرد

که در نظر که در نظر که در نظر
 که در نظر که در نظر که در نظر
 که در نظر که در نظر که در نظر

دو سال است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

در خشت رخسار بجای بر خنیاست	بر طایق و مشرقی که باشد که بار
خزانی جهانگشای بر جغون جو زند	بکر سلی میانه اندر کعبه میار میوش
بمانی مشقه رومل که در جرح و دمانه	در نیل حتما که قدر آن بد استم
کدول در بند آفتاب بر موی پریشان	ز در زلف پریشانی که گشته گمان
نوی در عهد ما که است در شرازمان	چه منته است که در خنیا برین
پاسه است که از کجای خود فرما	نشاید چون حد بر ما طلب سخن ما
که بستن خنیا که در بهار ای بر پستان	زمان رفتن باز آید و کلبه سبب است

چو جمل در سماج آید ز موی پریشان	ببار آمد که ساعت و در خاطر است
که خاک کرده با ز آید در روی در جان	دم حسیست خنیا که میوه خورد
تو ز بسبب روحانی که بکبار جوان	بجوانان خرمیدنی آید با در روز
تو خود که کوی خج و داری با از زلف	بر کوی پرده ای که کلبه سینه کرد
بچه کاغذی خنیا که در چن کوی خنیا	چندتا صایه که کوی ز کمان ای
که با رخسار ندانم خنیا که در کلبه	پارای باغبان سپردی لای و لای
که چون آموزد و دست نه در سر پستان	تو آمو چشم نگاری ما از دست ما
که در آن از باغ خود در آن کلف است	کمان سینه است که در خنیا

کدام است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

کمان آتش است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

کدام است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

کدام است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

دو سال است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

دگر که نیست مهر و پوفاست	کجای خنیا که در او ایستادگی است
که کجای خنیا که در او ایستادگی است	کجای خنیا که در او ایستادگی است
بروطاقت نداری جور معشوق	بروطاقت نداری جور معشوق
بروسعدی که در دست است	بروسعدی که در دست است

تغالی است چه در دست کوی خنیا	ز نغمه رنگ خنیا که در او ایستادگی است
اگر کل را سطر بودی چه پستان جان	و کربان با بودی چه پستان جان
شبان خوابه که در او ایستادگی است	ز چشم مست میگویش که در او ایستادگی است
که در او ایستادگی است	که در او ایستادگی است
پارای حسیست ای سانی که در او ایستادگی است	کدام است که در او ایستادگی است
کمال پسین نیز خنیا که در او ایستادگی است	در نیل حتما که در او ایستادگی است
که در او ایستادگی است	که در او ایستادگی است
زمین شسته را با را ای خنیا که در او ایستادگی است	که در او ایستادگی است

کدام است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

کدام است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

کدام است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

کدام است که در او ایستادگی است
 کلاهت که از کلاه های هست است
 طیب بدین حال که گویا که کن
 که در دست را نماند از او ایستادگی است

که کار است پس بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 دل و جان بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 قدم زلف و چو پروان نمی خیزد که در کار است پس بکسی نماند

بگریختش آید و قدم ندانم	اگر چه سپردن باشد بران کل سوز
ز درشت خوبی و بد عهدی از تو نیست	میرت نشود عایش و مستور
تو در میان این چشم نظر	چنانکه در مشت یک لعل لور
اگر کسی باقی باشد طوق در فاقه	کس از خدای نجاتی بهر مشت ای چور
ز کبر و غارت چنان کسی به چشم	کمی غریبان می سپرد که محو رس
من از تو دست آید هر چه چو غلایه	تو که شاه که تو ایست که گنج معذور
بجز گفت که سدی دراز کن	میان می نشووان سخن چو سنجور
چو سایه سپید است آویخته است	مرا از آنکه چو چو آن شایسته شود

صفت یا شکر است این که در دوات دارد
 دو دم لطف که بود در جهان دوار

چرا که زلف تا گوش قد و صفا	مرو باغ که در خانه بویستای آرد
جمال حاضر تو سرش به چو کفایت	ترا سدر که چو عوی کسے جان دار
نه انغم این کار باطلت که لایق	که با چنین سستی دست در میان آرد
نشان این لنگر ده باز جی بستم	وز بار و بار بختش تا ختم که آن دار
برین صفت که تو را چو جانچیت	فرز آئی که ره در میان جان دار
درین صفت که تو را چو جانچیت	نیز جی که همه عالم آستان دار

که کار است پس بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 دل و جان بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 قدم زلف و چو پروان نمی خیزد که در کار است پس بکسی نماند

که کار است پس بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 دل و جان بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 قدم زلف و چو پروان نمی خیزد که در کار است پس بکسی نماند

که کار است پس بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 دل و جان بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 قدم زلف و چو پروان نمی خیزد که در کار است پس بکسی نماند

مسای منظم کن که بر پیش تو بر خیزی	صبر مستی کن که در پیش تو آید
مرا که با تو در صالشن می میرند	میرت نشود همچو کجا کجا
ز رون بر من از غایت لطافت چشم	چو آینه ای در آینه ز بندار
مرا عجل سخن پیش تو حدیث گویند	کمال سخن بنده زبان گویند
ز لنگوی عوام خوار می گردم	کزین پیش چشم کج می سپارم
و خای صحبت جانان که بگوش تو گویم	نه عاشقی که خنده میکش تو گویم
گذشت بر آن کسب سحر که بگویم	مست و مستغرقم تا چو کوه گویم
روز و باقی جانم غم شد جانان تو با	اگر کجا می آید غم خود بجز آید

که در نظر بکنند سعد یا چشم تو آید
 به دست سی تو با دست با به چای

دیدم مرد و زبزه من شتر	مسچو مرد و روان بر بگذر
کو بیارم می از میرت عذرا	باز که نو نه با به او در
من ندیدم بر اوستی همه عصر	که تو دیدی بر میر در قهر
یا شنیدی که در وجود آید	آفتاب ز ما رو در
کفتم از وی نظیر چو شام	تا بیخیزد ز به در خطیب
چاره هر دست و احتمال منور	چون کفایت میکند آید

که کار است پس بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 دل و جان بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 قدم زلف و چو پروان نمی خیزد که در کار است پس بکسی نماند

که کار است پس بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 دل و جان بکسی نماند که در کار است پس بکسی نماند
 قدم زلف و چو پروان نمی خیزد که در کار است پس بکسی نماند

بگوشای لار و
 یکم که در نوبت
 از آن سینه منعی
 بود که عیای خویش
 در مسموم سینه
 از روی مسموم
 که در نوبت
 از آن سینه
 بود که عیای خویش
 در مسموم سینه

کمان بر که باره است از فرکان	برین است که در زمان کبریا
وجودین کلم سر نهاد بر خط است	کردم در برم سچا جان کرد
نیراحت ز کجا این پر بر است	که بر آه من از آسمان کبریا
گرم ز پای سلامت بر سر نهاد	ورم ز دست جهان کبریا
مرا از دست سعدی کمان بر مرکز	
که تا قیامت ازین کجاستان کبریا	
ز نوره پودت خفته در وطنی	مشمرد و الهیت در کفنی
میشین است پیش خود کجاست	چو بود و چو در روح بینی
کاسه با میرو در برستانا	چون تو سروی نه می در چینی
دور فانی خلاصت کجاست	که بر آید ز چسب پر مسمی
و آن کس بر کجاست بیل ز	که بلا نیست بر سر کجانی
بر سر کوی عشق با ز اریست	که سینه ز در نمران بستنی
جای آست است که جفا سی	که نه چنی مسمی تر ز بینی
معنی کشود کجاست دام و ز	بی مقالات سعدی استجنی
از و پودن یا دولت کجاست	
یا کموت نمرد سخی	

از روی مسموم
 که در نوبت
 از آن سینه
 بود که عیای خویش
 در مسموم سینه
 از روی مسموم
 که در نوبت
 از آن سینه
 بود که عیای خویش
 در مسموم سینه

بگوشای لار و
 یکم که در نوبت
 از آن سینه
 بود که عیای خویش
 در مسموم سینه

اصیغ
 سران خردار و شکر کبریا
 چو خایا که کرد که در کبریا
 که در نوبت
 از آن سینه
 بود که عیای خویش
 در مسموم سینه

چشمهای سپهر است سال ماه	سپهرین پسته می خوار سپه
کشتی نشانی کبابی نماند	یاد و اکن با کیش کجا سپه
دورست تا خواهی کجای ماکوت	در مسودان و فواد آوار سپه
سعدی است چو زمان شود که عزت	
چاره عاشق کجاست چار سپه	
سر و است ماه و چو در قمار کجاست	طلوعی جوت خوی تو کفاری کجاست
کس آن اختیار مهربت میند	دای نماده که کفاری کجاست
تو خود چو پسته که بر کجاست	مقتد بلاگ دم مشمار کجاست
از دو پستی که دارم و مهربت کجاست	خشم آیدم که چشم باغبار کجاست
کفنی نظر خطاست تو دل سپه کجاست	خود کرد و جسم و خلق کجاست
سرکز فراموش نشود و نقره کجاست	باد و سپه است کجاست
دستان چون ناز و چار کجاست	سرکز پس این کند که نوعی کجاست
یاد و پستان موفیق و با پستان کجاست	یاری باشای کجاست
کریخ میزنی سر و انیک و جو مین	صلوات ازین طرف کجاست
از روی دورست و آنکس و آنکس کجاست	کره قشاب روی بدو کجاست
ز نمار سعدی ز دل سپه کجاست	کافز و چشم خور و جو کجاست

بگوشای لار و
 یکم که در نوبت
 از آن سینه
 بود که عیای خویش
 در مسموم سینه

دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین

کلیت آن این معنی با ما دارد
کلیت آن این معنی با ما دارد
کلیت آن این معنی با ما دارد
کلیت آن این معنی با ما دارد

در هر چینی که روی زو بگردانید	که نیست خوشتر از این جهان تمامها
دول فغانه که در عهد و زشتی است	سری فغانه که با او بخت سودا است
و که نظر کنی از دور که ز کجاست	که سر یاری که مشتبه نهی است
زیر چاه خاکی صاحبان زمین نیستی	که پیش صاحب یوان برید خوفاست
که نیست در همه عالم بافت قلمرو	جز آب است از او مسدی و جفاست
اگر روی زمین که سمانی است تو	چو بنده ایست که بستر پیش هواست
غدا راست بسبب که هر کس زان	برایان زمین سخن و ولایت
هر است تا هر شب نیست در بخت	که هر شکر بگذرد هم بهر جا است
چنان که بکار به دل سینه که بیدار	که بادشا و فغانی در دست لغات

بسیار در هر وقت که دوست
بسیار در هر وقت که دوست
بسیار در هر وقت که دوست
بسیار در هر وقت که دوست

کسی که حسین ندید بر بارند و مگویند
کسی که حسین ندید بر بارند و مگویند
کسی که حسین ندید بر بارند و مگویند
کسی که حسین ندید بر بارند و مگویند

عشق خوبان در جهان که نبودی	یا چو بودی در عالم که فرودی
آز مودم زد و دعایش روزی	چو بگریه بگریه زد و مودم که شدی
بندهم ز ریاضت نفسانی چو بخواست	دید که بر ما کن کیمم فنودی که شدی
از چه جای بدین دید تویش که بخواست	ببینم زاضی چنان که بخواست
هر زمان که بوم زدن عشق و فرمودی	دل بود از من کلام جان بودی که شدی

بسیار در هر وقت که دوست
بسیار در هر وقت که دوست
بسیار در هر وقت که دوست
بسیار در هر وقت که دوست

دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین

کلیت آن این معنی با ما دارد
کلیت آن این معنی با ما دارد
کلیت آن این معنی با ما دارد
کلیت آن این معنی با ما دارد

دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین

حال است این که زنک دست گیرد	که بودی سحر این دشمن تو چو چنگ
گر بود بر قدم از روی دینت سر	من و عیاف رستم از دهان تو گوار
تا کند وفا ی تو در دل من است	چشم من گنجد نبود ناچار سد بدو
خود نبود و کور بود تا قیامت دوز	بت نبود که کوی تو حق من است
هر روان ندیده ام چون تو کشته شدی	نشاندیدم که ز داوادم ز کجا کاه
گر بجای آسمان چنان بماند امهر است	روی چو شد شمال نظر من چو
عاجت که گشت زنت مست روزگار	یا جناب پسر بر ما بچه بود
تاب و خا و نیاور و قوت بر دستدار	که تو بدین بهر حمله بری بلفکر
بسته ام از جهان این که نکند در	تا کتم بهر هیچ کوی نیستیم خاطر
که چه تو هستی من از چه خلق کلام	شاید که نظر کند غم خیز به چاکر

باک مدار سحر دیگر بعد از او در سری
هر که بگریه سوزک و بهر محض است

گرد دست تشنه با بیره ما بس	خداوندان فضل آخر تو آب است
توفیق وارم از شیرین دهن است	که که تخت کز شیرین جوان است
بوز خودمانی و گرانی بر من	بر آن ندک کنی در عزا است

دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین

دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین

دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین
دستهای ازین دنیا که هر کس پیش ازین

نظری در دستمان کن که از باران		چون که از باران ز غم زاری	
میشو غماز مندا را سب سپاه	که بر یک چو بر وقت بر شکان کاس	این مشو که رویت این	سوی چنین نامیا که کار آسید
کوی چو مردمی دهم کوی	خود را پیشنا هیچ دوستی کماست	دنا سب چه که است	از حال بر بر دستمان بر سر کاس
شهرین درین شکیست که شده بود	کوی زین کاره که شده و کار	در سب که بار کردی از دست تو	در دستنی ز چو که در میان کاس
سعدی هر چه آید کردن بیک کشت		پیش که در او خواهی از دست پادشاه	
عمر عمر بر نام من کاشی	که تو ز من بودم که تو از من نشستی	و به دست افغانی که حضورت نیست	
عجب که کلبه شمشیری بودی		چو قاتل است از غارت	

چون نام گشت دولت ز برت گشت		چنگ زد که ز بونی گسده زرق	
کار از سر آق از آن خای بود	در اوقات سعدی که چون گشت	از آن که در او منصفی و...	
دانی که در ام دولت در دست می	چنگی که باز باشد هر طری	چون آق نایب جان بخت کاس	
چون که در دست زیاد ام اندر چو	با هم گفته ای که در آن کاس	دو آن که در حالی بر حال کاس	
سعدی هر چه آید کردن بیک کشت		پیش که در او خواهی از دست پادشاه	
عمر عمر بر نام من کاشی	که تو ز من بودم که تو از من نشستی	و به دست افغانی که حضورت نیست	
عجب که کلبه شمشیری بودی		چو قاتل است از غارت	



چو از پهلوی دورا و قهاجم	سپاسیج صدی پایان عذارا	که ستمش از وجود آورد ما را
بفرزگان خمر بخش ما را	اگر کار در پروردگار	گر میسخت آرم ز کار
خدا را که تو صد بر ما پیش	چاشد پادشاه پادشایان	اگر رحمت کنی منشی که ا را
شعاع آورد از سلف	خداوند تو ایسان نمائست	عطا کردی بنفوس خویش ما را
محمد سید عالم	ز اوقات حمید و نوح چشم دریم	که دیگر باز پستانه عطار
چو از چشم حجاب سبزه ارا	ما اسحاق و زدی عجیبیت	اگر خط در کینه جرم خط ا را
تا بود از دست بر ایستاد	خدا و نما جان شریف است	که دادی انبیا و اولیا را
یوسف زلفش تا بکار رفت	بدان در این میان عجاوبت	که بنگت نه شیطان مو ا را
کنند در کمال سلطه نه تا	بجای پارسایان که ز خویش	میسنداری من با پار سا را
تا با بود از دست بر ایستاد	مسلمانان صدق آئین گویند	که آیین تو میت باشد و حارا
سخت از موسی ای تو سر ای	خدا یا حسین در ماقی و دین	نه است شوالان گفت ا را

بفرزگان خمر بخش ما را
خدا را که تو صد بر ما پیش
شعاع آورد از سلف
محمد سید عالم
چو از چشم حجاب سبزه ارا
تا بود از دست بر ایستاد
یوسف زلفش تا بکار رفت
کنند در کمال سلطه نه تا
تا با بود از دست بر ایستاد
سخت از موسی ای تو سر ای
زلفش تا بکار رفت

عقبات امیدوارم که بخواند
ای را که از کلمات حق است
بفرزگان خمر بخش ما را
خدا را که تو صد بر ما پیش
شعاع آورد از سلف
محمد سید عالم
چو از چشم حجاب سبزه ارا
تا بود از دست بر ایستاد
یوسف زلفش تا بکار رفت
کنند در کمال سلطه نه تا
تا با بود از دست بر ایستاد
سخت از موسی ای تو سر ای
زلفش تا بکار رفت

بدلان تو که هر صد قبح خویش	بدلان تو که زهر آمیزان
سعدی بذکات جلا بخت میکوی	
بنده ام بنده کشتن بر و منو کشتن	
تا قلم بر کشیدم بر خیمه خویش	اختیار است کما حق است در پیش
اگر کتبت پیش من شیخ چه کتبت کند	که طعم گل کتبت پیش من پیش
خرد دنیا با خار کل بخار است	لوش خویج کل پای روی پیش
اگر خواب آورده و پست نه در کار	چون کن تا بازیچه پیش
در روان مردی بی چشم که کار	بسنگن مردی بی پای پیش
اگر خواب نبرد آید مرد نه در کار	چو شب بان که که که که که
نوشین را کتبت ای کتبت با خلق	ز آنکه که که که که که که
آدمیت رجم بر چاکان در دست	کادی را زن بزر چون پیش
راستی کرد و فرمودند مردان خدا	ای عقیده اول نیست کتبت
اچو نشنخیش از او ای سو امت سعید	
که بخوای همچنان بکار خویش	
و که که که که که که که که که	تا قیامت شکر گویم که که که
باید از فساد و در کار در کار	چون فایان رست نه از پیش

در میان تو که از کلمات حق است
بفرزگان خمر بخش ما را
خدا را که تو صد بر ما پیش
شعاع آورد از سلف
محمد سید عالم
چو از چشم حجاب سبزه ارا
تا بود از دست بر ایستاد
یوسف زلفش تا بکار رفت
کنند در کمال سلطه نه تا
تا با بود از دست بر ایستاد
سخت از موسی ای تو سر ای
زلفش تا بکار رفت

بفرزگان خمر بخش ما را
خدا را که تو صد بر ما پیش
شعاع آورد از سلف
محمد سید عالم
چو از چشم حجاب سبزه ارا
تا بود از دست بر ایستاد
یوسف زلفش تا بکار رفت
کنند در کمال سلطه نه تا
تا با بود از دست بر ایستاد
سخت از موسی ای تو سر ای
زلفش تا بکار رفت

در روزهای خوشی که می شود
 در سنگی صحت منقلب است
 کرد دست من مصلحت است
 بدان بین قدر گشاده
 در سنگی که ز کوه است
 در پیش رویان تا کف عالج است
 بسیار است از عالم به جز این
 تا بسایند غم عالم جان است

چو دست کوچه در بند است خوب	باغچه با آمدن یار گفتند
شرفش ز روی تو نایب آفتاب	کانه ز آید با باد از روز است
مسند است بگویم بشیرت	خود حکایت بکنند بر است
ایکسره با پایت ز کل هست	رحمتی که کدای هر مست
ما سر دیار باقی پذیر کن	سیرتی چو صورت پست است
ای جمال کجید وی باز کن	کاملاتی میکنم بر هست
دستگیر این بجز وزم در حیات	تا بجزم در قیامت در است
عزم دارم که ز دست برون کنم	و اندر وطن بزم پست
ز دل بپسندم گفتن چو د	با سپیدی میدم بر است
گفتم از جورت بزم خون خویش	گفت خویشی من هر که هست

در میان کای کار مست
 ز دولت زیدم در است
 بر شرفش است کعبه
 چندانکه ز بیم باز نیست
 در نایب کوه ترسیدن است
 در روی تو زین است
 ای سر بلند بوسه است

گفتم آتش ز زخم آفاق را
 گفت سحری ز کجاست

آن بر چون می زرد در جوانی	آصف خورشید کعبه کمال است
رنگت آید ز مردم که شایه بارها	کاش شوق دیده چند با جمال است
پروا ز کس است تا متعلق شود به جز	باری بسوزد شکر کباب حلال است
ای دست روز با تو هر که در است	باش که در رسد شربت در حال است

در پیش تو آن است
 شربت کعبه جان است
 از فضل خورشید نور است
 سحری که در دوزخ است
 کاش با تو در جوانی است
 در سحری که در دوزخ است

در سحری که در دوزخ است
 در سحری که در دوزخ است
 در سحری که در دوزخ است
 در سحری که در دوزخ است

کار در سنگی صحت منقلب است
 برکت چنان خوشتر است
 از بقیه مسکن در است
 صد ساله که صحت منقلب است
 ای بار که در کوه است
 در روزهای خوشی که می شود
 در سنگی صحت منقلب است
 کرد دست من مصلحت است
 بدان بین قدر گشاده
 در سنگی که ز کوه است
 در پیش رویان تا کف عالج است
 بسیار است از عالم به جز این
 تا بسایند غم عالم جان است

رهنمان از غله باز کردند	کر عظم مشام من خوشتر است
بیش قدش بسود و بیم	در پای قفاوشگر است
بجای هر برگ ما بر کفچه	ز خار کموی این است
بر من که دم چو شمع یک است	پرا من شمع چو شمع است
چشمش که بر کف است	دور کس است بر کس است
گفتم همه بگویند لیکن	اینست که پونا و بد جوت

بشو لغتی های سحری
 که چه حال است حاکم است

عجب یاران دوستان است	مردم غمناخ معتر است
در هر از رون ما زود	ای برادر که نقش بر جاست
چو سخن گفت در لطافت است	هر چه گوید از لطیف است
آنکه مشهور دیده و دل است	شوا سخن است پس آفر است
هر کسی جمال خود با شید	ای برادر که حال مادر است
نوک که در خواب بوده هر شب	چو نصیحت ز لب بل است
آوی را که جان منی است	در حقیقت روزت بی خرا
باید که کند کان همچو عجم	باید با خایه است و در است

جان است در عشق دار
 در آن که هر ز عشق دار
 آن که هر ز عشق دار
 آن که هر ز عشق دار

در روزهای خوشی که می شود
 در سنگی صحت منقلب است
 کرد دست من مصلحت است
 بدان بین قدر گشاده
 در سنگی که ز کوه است
 در پیش رویان تا کف عالج است
 بسیار است از عالم به جز این
 تا بسایند غم عالم جان است

دستی بکار دل سپرد عاقل بود
 صدی ز مردم با نسیان پیش
 صدیش و زان به از سر راه خدا کرد
 ۲۰ هم که گزشت زمان علم است
 باز اتفاق وصل تو گویت با کرد
 فتن عشق روی تو گویت با کرد

دو تا کمال از صحبت تو کرد
 از که معلول شوی و دیگر نه
 در چشم با نسیان فتن نیست
 بکار و ننگ از تو بگریز
 بیست که گزشت پیوسته در کوه
 چو روی کجایی و کجاست تو
 در راه و در همه خوابان فتن است
 که پیش چشم حبیب است تو
 فرقه عابدان و عابدان کرد

پروانه ز عشق بر خط بر بود	کس تو که بر پیش نظر نیست
هر چه خواهی کن ما را با تو در خدمت	هم خیز با زور و دران نه از فتن مگر است
هر که خورشید است که وصل و دل	چون تو را عالم نباشد و نه عالم نیست
شاه جهان را ز چشمی چنان بگرد است	منه را آسیند باید که در روی نیست
باز زمان دیگر نه از یکدیگر نیست	کافی که تو تن چکلت دل نیست
گر که کاست برادر در دور و در	بعد از آن است نهایی بر آن نیست
است چاه سپهر که در فتن است	صلح با دشمن که با دوستان نیست
گفته است که وصل با نسیان کوشش	دوست از زجر به دیار تو کج نیست
در یک کج صحبت بیشتر با نسیان	خود دولت بر من بخنایا که گزشت
سعدی فتن است زدی در جهان نیست	از چه میسر می که بعد از سیاحت
بازت تا غم ز سر جان ما کرد	باز از کهن عهد تو نقش فاکر بود
چنین فاکر که چون دغای تو	و آنکه دست وصل تو چیدر کج کرد
بگرست چشم از ابراهام از من	چرا من کیوشش می بر این جگر کرد
گفته لب ز کردل من تو بود	گفته کلام دل چو فتن کجا کرد

کدام آن بود و با سپرد کجاست
 تا که از لب سپرد که با بود
 فتنان کجا که در جهان کمال
 خیز از جگر دل و در جهان کمال
 فتن عشق که در دست تو نشاند
 فتن عشق که در دست تو نشاند

ایضا
 سخنات تو نیست
 فتن عشق که در دست تو نشاند
 فتن عشق که در دست تو نشاند
 فتن عشق که در دست تو نشاند

مکن ای دوست که از دورت جدا ترک صحبت نماند که هر که کند جرم صاحب نظر است که کند بطلب با که درین است و نشاند که درین حال چه راه آسیند محبت را آن که بنا بود میان شمع میگرد و لطف در کجاست	ملح از دوست نه این بود و تو فتن ما تا غم بودیم و صحبت با نیست عیب شیری نه این است که خون هر عشق ز دور است که فتن نیست ساد با حق ز بر سر و ما میند طبع هر چند می باشد و بس کج محبت و دوست که با نسیان نیست
ای که از کجاست جمعی جمالی دارد کس که غم که در آن کج غلیب دارد تشنه میگرد و بخت است بر کج زنده است که با دوست حسا	که بر پسته رخ غایب دارد غم دل که کج کج کج با دل چنین بخت نباشد که کج زنده کانی تو بخت جمالی که گزشت
گر که از من و عشق غلیب دارد در جبین کج که خسر بود با جی دارد حاصل است که سود کجالی دارد سر که در سوختی غلیب دارد	من چه میر تو مشاقم در غیوب لول مرغ بر با هم توره دارد و من بر کج طالب وصل تو چو غلیب نشاند عاقبت سر مایان نهند چو کج

کدام آن بود و با سپرد کجاست
 تا که از لب سپرد که با بود
 فتنان کجا که در جهان کمال
 خیز از جگر دل و در جهان کمال
 فتن عشق که در دست تو نشاند
 فتن عشق که در دست تو نشاند

دیکار که در غایت شکر است از آنکه
 گوشت از گوشت است و شکر از شکر
 به است که گوشت است از گوشت
 که عسل است و عسل از عسل
 دل شکفته است از دل شکفته
 که با عسل است از عسل
 که با عسل است از عسل
 که با عسل است از عسل

سازگاری شکر و شکر
 جزوید و عسل و عسل
 دیوار و دل بیک است
 کای در دعای بیاد است
 تا ز عطر آن چه بر من لاله گویند
 رخسار سحر است بیاد کند شود

چون در عارض تو بر انداخت
 بر کرم که عسل بر سر سدی جنون شد

نظر درین ملازمین می فرماید
 چه چشم نیک نگردد در تمام حال
 چرا که در وجوده است من کرم
 تن در سحر و عسل است
 مرا که سحر در همه جهان است
 دور است لولوی سحر در روانی
 تو سحر می چاکان سحر کند
 تو با سحر از دی هم کس سحر

چنین سواران هم سحر مالک فارس
 ملک چگونه نباشد غم و منصور
 تن در پست از آن باشد در پیش
 جز هم از دی گویم از دوش

کر با ایار است تا که در کوه
 که با ایار است تا که در کوه
 که با ایار است تا که در کوه
 که با ایار است تا که در کوه

دیکار که در غایت شکر است از آنکه
 گوشت از گوشت است و شکر از شکر
 به است که گوشت است از گوشت
 که عسل است و عسل از عسل
 دل شکفته است از دل شکفته
 که با عسل است از عسل
 که با عسل است از عسل
 که با عسل است از عسل

سازگاری شکر و شکر
 جزوید و عسل و عسل
 دیوار و دل بیک است
 کای در دعای بیاد است
 تا ز عطر آن چه بر من لاله گویند
 رخسار سحر است بیاد کند شود

چون در عارض تو بر انداخت
 بر کرم که عسل بر سر سدی جنون شد

نظر درین ملازمین می فرماید
 چه چشم نیک نگردد در تمام حال
 چرا که در وجوده است من کرم
 تن در سحر و عسل است
 مرا که سحر در همه جهان است
 دور است لولوی سحر در روانی
 تو سحر می چاکان سحر کند
 تو با سحر از دی هم کس سحر

چنین سواران هم سحر مالک فارس
 ملک چگونه نباشد غم و منصور
 تن در پست از آن باشد در پیش
 جز هم از دی گویم از دوش

کر با ایار است تا که در کوه
 که با ایار است تا که در کوه
 که با ایار است تا که در کوه
 که با ایار است تا که در کوه

دیکار که در غایت شکر است از آنکه
 گوشت از گوشت است و شکر از شکر
 به است که گوشت است از گوشت
 که عسل است و عسل از عسل
 دل شکفته است از دل شکفته
 که با عسل است از عسل
 که با عسل است از عسل
 که با عسل است از عسل

ایک پستان

در این صوبه کجا باشد
 تار و دو دل حرف را که می گویم
 هر دو دل بیست و دو سال
 کس نیست که دل سوی من آرد
 تا غصه و ز کار کوی غم

سرور باغ نشاندوز اور چشم
 سیرت کز سر جان بخت زود
 بهش کجا جان برود و طلب نامم
 هر نصیحت کفنی بشنود می خرد
 عجب سلیقه موجب آنست که
 کشته بودی که بود در عالم سعد

گر اجازت دهی سه روز و دو
 گردنمای منن بر کجا غم
 گردنکاری با زین باز نیاید
 صبر از دست مستهای کوی غم
 من خود در دم مطیع غیب سامم
 من بخود هیچ نخرم هر که کوی آغم

گر تشریف قبول بنوازی مکنم
 در بنام از مستم زنی مشایخام

دین که در نظر تو حیرانم
 پارسایان لایتم گمستید
 هر که چسبی بکنم و جانت
 بچکار آید این بخت عسر
 که تو از ما عیان بگردانید
 که بجوانی مقیم در کامم
 من ز آنم که دست باز آیم
 کارم در آن بخت است سکون

صورت را صفت منید اغم
 که من از عشق تو به شو انم
 من با مید و مسل جانم اغم
 که معشوق بنیشت اغم
 من بنفشیر بر سنگه د اغم
 در برانی مطیع مشد ما اغم
 در بختی لبست سد جانم اغم
 من که کجا کبای مرو اغم

عاشق از این سخن کجا بماند
 یکجا نیست که دل کس نماند
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم

در این صوبه کجا باشد
 تار و دو دل حرف را که می گویم
 هر دو دل بیست و دو سال
 کس نیست که دل سوی من آرد
 تا غصه و ز کار کوی غم

در بار خردوس کی حبت این صوم
 خاطر سعدی و بار عشق تو
 جان ما و دل غلام عشق است
 سالیکنی دو سنی ده ای غلام

عجب بکشی و می سپرد با غم
 بچند بند که جوهر و بخت کند
 خار عشقت بچنان پایم آید که
 که بجزی علم از حاصل آید باز
 کی پسند که فراموش کند عهد قدیم

شاکر نعمت و پروردگارم
 بار بر گردن و سپهر خطه نامم
 که هر سه زه و پر وای کس است نامم
 کویم آرزو که در صحبت جانم
 بوحالت که در دست چو چرخ نامم

حرم آرزو که باز آیی و سعدی کوی
 آمدی ده که چه مشتاق و پریشانم

گر غصه و ز کار کوی غم
 یکس عمر و هزار سال بید
 چرخ ز بانگ کوی غم
 بزم دل بچشم بسوزد
 هر جان چمن غنسان بر آرد

بهر صفت بشمار کوی غم
 تا من بکلی از همزار کوی غم
 فی آنکه با حنت با کوی غم
 که در روز مشرق باز کوی غم
 که ز فرقت تو بهار کوی غم

عاشق از این سخن کجا بماند
 یکجا نیست که دل کس نماند
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم

عاشق از این سخن کجا بماند
 یکجا نیست که دل کس نماند
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم

چون سخن بگویی غم
 بر غم که کوی غم
 من که کوی غم
 هر که کوی غم
 کوی غم که کوی غم
 من که کوی غم
 هر که کوی غم
 کوی غم که کوی غم

عاشق از این سخن کجا بماند
 یکجا نیست که دل کس نماند
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم
 در آن که تو کوی غم

باز من تا خون ما حسیر بر آید
 ماطلان دیگرند و ما در کرم
 در دو گوی خلاف غفلت این
 کربان میدهند ما بنیام
 بگزار جان سلامت در دست

هر کجا ز دیده جمع برای ترسند	ما نماند جزو خیال تو یک باقی بستم
با جهان که بخناید ز درویشین ما	آه ز اینجای باید در درویشین
گر نیز از زلف تو بویست آرد	جان فشانم سوختن غیر تو ز بیم
بوی محبوب که ز خاک جاگذرد	بوی عجب بشکرت زنده کند عظم ز بیم
ای صبحی مستم چه فلک بیاورد	وی بشکرت زنده ما را با هم مستم
حال درویشی خاست که حال تو	چشم درویشی خاست که چشم تو
چشم جاودگی تو بجز طعنه کل مکمل	طافی بروی تو بر ابط و سده و سیم
کاکه دل دلدار که جانست بیاورد	چاره نیست این سبب لالا نسیم
عشق بازی طریق حکما بود	چشم چاره قول مپز از دست کجیم
عجب ارگشته نباشد در پی تو	عجب از زنده که چون جان کردیم

سحر با عشق بیا مینور و عفت با هم
 پیش است چرخ ملایک زود و پور هم

مادل و دوستان بجان هم	در جهان و دشمنان هم
در چشمی مینمونه محبوب	کوچکتر جان من که ما سپیر هم
انکه صبر از وفا و فای و وفایان	بجز در دست ضمای او بر هم
گر بخشیت و در کعبین صفا	نظری با ز کن که مستظهر هم

ز او خالی نشستی باقی تمام
 کجا بودم که در لایق بودت
 ز او بخشیم لایق بودت که در تمام
 کجا بودم که در لایق بودت که در تمام

باز من تا خون ما حسیر بر آید
 ماطلان دیگرند و ما در کرم
 در دو گوی خلاف غفلت این
 کربان میدهند ما بنیام
 بگزار جان سلامت در دست

ای صفا
 کرم من ز ترس ز تنگنای سحر
 کرم من ز ترس ز تنگنای سحر
 کرم من ز ترس ز تنگنای سحر

هر با نظر خوابان گزنا شد میل	درست شب بقیعت که ترس بودم
در آن خفته که با اهل صلح باشد دوست	هر جهان بر ما سینه که با کلام
کجا قامت انکار و دوستی کردن	
که آب دیده گوی دهد با دستم	
ما که این خیل ساطع ایم	شده سبند موی جانایم
بنده نام خویشین بنود	هر چه مار لوبت نند آیم
چو دلا رام سینه بند شمشیر	سپه بازیم درج نکره ایم
دو پستان ز روی محبت یا	ز رفتن نند و ما سر فشانیم
که خداوند عقل و دانش را	عینیت امکان نداد ایم
هر کل بود که در جهان آید	ما عشقش نزاره پستانیم
کشت چشمان غمگین میوند	ما تماشا کنان سستانیم
تو چه بسای شمع میسک	ما در نماز صانع حیر ایم
هر چه گفتیم جز حکایت و دوت	در همه عمر از آن پشیمانیم
گر بر اند و کر عجبش	ره بجای و کر مسید ایم
رتک جان مسیز تو آنکفت	رتک یار مسیز تو ایم
سعد یا چو در صحبت دوست	حد عالم هیچ پستانیم

در شکایت ارم از دست تو
 غم سوزای تو در پیشگاهت
 ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
 ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم

عقل در سکوت نشاند
 خاک من زنده تا بنای کس نیست
 مایه کار عیال خجسته
 پای ای قوم چو پای دیگر کسی
 با من بنم و در این بنام
 کلید دستم کرم که بیاورد
 آینه ز رخسار من بیدار
 آینه ز رخسار من بیدار
 جان من با تو بویست
 از زنده که از غم غم است

ای ناله و چون کلام
 تو سینه که در زبان آمد
 تا بسینه چو غم زانجا ندم
 از غم ای سر زلف ز آینه تو
 از سر شاخ زبان که غمناکم
 که سخن گویم من عیال کس نیست
 در شکایت ارم از دست تو
 غم سوزای تو در پیشگاهت
 ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
 ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

که بر در کعبه حضرت بود و در حضور	م سیر که مانندست محال حرم
بهر بالای توره بلخ حضور است	کنک دارم که بالای منور مکرم
که بر روی سپهر از تو جدا نمودم	تو خندان که همان معدی کوته نظرم
بقدم رفتم تا جاسر بازم	که بر این سد چنگت و قدرم
شخ شمشیر چو یکس که منم مرام	لازم چو یکس در رخسار سگرم

از قصایر سخن من چار و سوز
 میروم در سر حضرت عشق می گویم

من این طبع سخنم که گویم بر کرم	کرم سپنت از دور و کام بر کرم
من این خیال سپم که در اندر	میان این همه تشویشم ام بر کرم
شادام بنظر کسی که منم	در بخوانی کفش غلام بر کرم
هر از دست تو که منم که غلامم	کرم خیزت که دل من مقام بر کرم
هرم چو آرز نباشد مبارک تو	ولی محال نباشد که کام بر کرم

ازین قدر مکررم که بوی سب است
 اگر محال نباشد هر ام بر کرم

زلفت تو ز منی خیالت از نظرم	بر زنت همه عالم به بدلی خرم
ز نعت دولت نام که با نعت منم	به صبر و طاعت نام که از تو که درم

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

نشان یک کوه است غیورانه
 که در آن کوه است غیورانه
 که در آن کوه است غیورانه
 که در آن کوه است غیورانه

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

جهان روشن ماه و آفتاب است	جهان ما به مدار نور روشن
نونی ز نور معلای و پر خشت	در کانی و پر منیت در مین
شبی خواجه که همان من است	بکام و سپه تان رخ دشمن
کروی عام که در دل خرم نیست	عجب در انداز که سپید من
چو آفتاب در سرای آفتاب و پناه	عجب بود که دور آینه ز روز

از آن خود که سپند و دست دارد
 کنای منیت بر معدی معین

نشان کجاست لذت طالع میمون	حالی الصباح نظر جمال و زکون
عالی بخشش کی که طبع مور و نوت	چگونه دوست دارد و غایب بود
شال عاشق و معشوقی شمشیر پناه	سر بلک تدری که بر سپهر امون
کرم بر روی بریز و میان نعت	بدرست دوست طلال است که بریز
سبوت مجنون عشق صورت است	عجب کی سبب دل نعت بریز
هی خیرم و دل و عشق سبب است	که در حدیثی آید شتای و نعت
اگر کسی نغمی از زما صحبت است	بلایک می زمین سید به سبب نعت
سخن در از کشیدم و همچنان با صحبت	در بیت و در شوق عاشق منقوت
حقای عشق تو چنانکه بکینت حد	خیال عشق تو از سر منم و میر و نعت

ازین قدر مکررم که بوی سب است
 اگر محال نباشد هر ام بر کرم

زلفت تو ز منی خیالت از نظرم	بر زنت همه عالم به بدلی خرم
ز نعت دولت نام که با نعت منم	به صبر و طاعت نام که از تو که درم

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کفایت کبابی در روی خلق آرام
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر

چو در عشق تو که با دوستان میساز	چو در عشق تو که با دوستان میساز
من از فراق تو چو پریل میساز	من از فراق تو چو پریل میساز
منو با همه به عهدیت و عاقلیم	منو با همه به عهدیت و عاقلیم
تو چه صاحب دیدان کنی سیرا	تو چه صاحب دیدان کنی سیرا
تا کی شوم از عشق تو شوریده بهر	تا کی شوم از عشق تو شوریده بهر
صد لغوه می آیدم از تو دورم هر	صد لغوه می آیدم از تو دورم هر
بریا و بنا که شش تو با دوام جان	بریا و بنا که شش تو با دوام جان
سرشته چو چو کاغذ در پای همه	سرشته چو چو کاغذ در پای همه
خود گشته تبری تو ام من	خود گشته تبری تو ام من
آنان که پس دل عشاق برود	آنان که پس دل عشاق برود
آیا دولا و لولا تو هم آویخته	آیا دولا و لولا تو هم آویخته
پروان و عشق تو که غنچه دل	پروان و عشق تو که غنچه دل
عشق از دل سعادت بلامت تو بماند	عشق از دل سعادت بلامت تو بماند
کز رنگ آن زبان از رخ صد	کز رنگ آن زبان از رخ صد
خفاض شرم و مروت چو چو چو	خفاض شرم و مروت چو چو چو

کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر

کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر

کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر

چو در عشق تو که با دوستان میساز	چو در عشق تو که با دوستان میساز
من از فراق تو چو پریل میساز	من از فراق تو چو پریل میساز
منو با همه به عهدیت و عاقلیم	منو با همه به عهدیت و عاقلیم
تو چه صاحب دیدان کنی سیرا	تو چه صاحب دیدان کنی سیرا
تا کی شوم از عشق تو شوریده بهر	تا کی شوم از عشق تو شوریده بهر
صد لغوه می آیدم از تو دورم هر	صد لغوه می آیدم از تو دورم هر
بریا و بنا که شش تو با دوام جان	بریا و بنا که شش تو با دوام جان
سرشته چو چو کاغذ در پای همه	سرشته چو چو کاغذ در پای همه
خود گشته تبری تو ام من	خود گشته تبری تو ام من
آنان که پس دل عشاق برود	آنان که پس دل عشاق برود
آیا دولا و لولا تو هم آویخته	آیا دولا و لولا تو هم آویخته
پروان و عشق تو که غنچه دل	پروان و عشق تو که غنچه دل
عشق از دل سعادت بلامت تو بماند	عشق از دل سعادت بلامت تو بماند
کز رنگ آن زبان از رخ صد	کز رنگ آن زبان از رخ صد
خفاض شرم و مروت چو چو چو	خفاض شرم و مروت چو چو چو

کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر

کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر
 کبابی کبابی از خوارم پیر

چوین غش با دو که در وقت
 زین بس در روزی حسنه است
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد

دل که مسیرونی خنده نکند	زود که امیدوار و که رها نشود
چو که کرده از روی است برکت	که به اتفاق بخی دل علی سید است
ز چوین سگوفرت چوین است	ز صب با صبر بر یافت چوین است
کرت از روی است که خونی است	چه کند که تیر کردن نهد چوین است
نوا میر که سبب حقیقت است	اگر لغات بودی بغیر چوین است
نوا میر که سبب حقیقت است	اطیع بنای خوی و دوست چوین است

در وقت روزه و در وقت
 که در وقت روزه است

مرست در آواز حس است	با عقل خراب از مناجات
در خاک کف که حسه ز راه	و آتش ز در لباس طاعت
دل مرده و شمع مجلس راه	پرواز مشعلی سعادت
جان در رخ او مجسمه میکند	کای مالک عرشه کرامت
از چون باد و چه حسینه	و کی کرده چو حسنه
حقا و جانان روان کرد	یا تو همسرا جان ملاقات
جان نیز در آن همسرا باشد	تا نزل کند که ملاقات
گر چه در دم حسینه بودی	جز عشق ندای حسینه

در وقت روزه و در وقت
 که در وقت روزه است

چوین غش با دو که در وقت
 زین بس در روزی حسنه است
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد

چوین غش با دو که در وقت
 زین بس در روزی حسنه است
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد

دل که مسیرونی خنده نکند	زود که امیدوار و که رها نشود
چو که کرده از روی است برکت	که به اتفاق بخی دل علی سید است
ز چوین سگوفرت چوین است	ز صب با صبر بر یافت چوین است
کرت از روی است که خونی است	چه کند که تیر کردن نهد چوین است
نوا میر که سبب حقیقت است	اگر لغات بودی بغیر چوین است
نوا میر که سبب حقیقت است	اطیع بنای خوی و دوست چوین است

در وقت روزه و در وقت
 که در وقت روزه است

مرست در آواز حس است	با عقل خراب از مناجات
در خاک کف که حسه ز راه	و آتش ز در لباس طاعت
دل مرده و شمع مجلس راه	پرواز مشعلی سعادت
جان در رخ او مجسمه میکند	کای مالک عرشه کرامت
از چون باد و چه حسینه	و کی کرده چو حسنه
حقا و جانان روان کرد	یا تو همسرا جان ملاقات
جان نیز در آن همسرا باشد	تا نزل کند که ملاقات
گر چه در دم حسینه بودی	جز عشق ندای حسینه

چوین غش با دو که در وقت
 زین بس در روزی حسنه است
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد
 باها و شفا پذیرد

چهارم آن که در وقت خواب در آن
که در وقت خواب در آن
چهارم آن که در وقت خواب در آن

نام من که در روز و در وقت با کسی	پادشاهان غلط یاد کند نشینند
سعدی که کند یاد تو آن ماه مرغ	مکابا بشیر که نشیند
هر که کنی چون غم زینت چو داند	کز شوق تو ام دیو چه چو شب میکند
وقت که از پای در آید عمر	باری که بشیرم که جبران تو ماند
سوز دل عقیق پسته میزند	کاز دول سوخته هم سوخته تواند
دیو از کوش نیدوست پند	در بند نمی ملک از کم کسلانند
شیرین نماید بر بانمش که در دل	هر که کفک کفک هر چه بپوشاند
که بار کرد در منگ ای چو کرم	نازنده ام از چنگ نشک کنی نام
هر که که نام غم زینت در	کاز دول من حسرت دی تو ماند
خامد روز پادشاه پستی که در آن	گر چه من اندر عشق سیل براند
سلطان خجالت مشی را مگر	نابر سر بر من پکین ندواند
هر که سوز و جرم دید کردید	دین کردید نه امنیت گانش میند
ما سپید بر لب بزم و عجب پور	در آتش سوزند و سوری که تواند
فریاد که چون شرح فراق تو گویم	فریاد بر آید ز دل همه که بخواند
آندار خون جگر از کف دست	هر که ز شکر خورد خون جگر کند

تا غلبه میان هر دو خواب در آن
پستان صوفی بنام جات پری
تا آنکه مکتب کتب نشیند
کوی که مکتب کتب پری
هر یک غافل شایع غایت
در هر کس از کفایت
دو ملک و دو علم بر یک پیش
که در چند ساله حیاط آید
تا که در یکم شود اندام
رفش همه از آینه پستان

چهارم آن که در وقت خواب در آن
که در وقت خواب در آن
چهارم آن که در وقت خواب در آن

چهارم آن که در وقت خواب در آن
که در وقت خواب در آن
چهارم آن که در وقت خواب در آن

خودش از هر سو است و ناله زار	ز چون در میان کرب و بلا
جای خاک است در چشم سعدی	که هر که چنان تو کار می بود با ناید
نسیب تو آقا در شایسته و ملک	بسیار ز بنیاد بنیاد
زینسان که در جبهه شایسته	نشاید که در جبهه شایسته
که خطبها را صورت تو باست	نشاید که پهلوانان تو باست
با که سید زانگشتی و خطا کرد	سرت که در کوه و در کوه
هر که ز سر پادشاه و روزگار	که هر که در کوه و در کوه
هر که در کوه و در کوه	که هر که در کوه و در کوه
کسی را طریقت و وقت نشود	الا که کجاست کوه را می باشد
ز آنجا و برین چو چو آن میکند	مشک را در شهر آن میکند
چو عرقل بهر باران چسبند	صیقل گشت صید جان میکند
آفتاب چسبند و نمانند	مانند در پرده چسبند
من همه صد و صا شش میکند	آن سینه که در هر آن میکند

چهارم آن که در وقت خواب در آن
که در وقت خواب در آن
چهارم آن که در وقت خواب در آن

بر کوهان غل از تو و پس از آن
 دست بجان من نهاد تا بچویش من
 که گویند بنمایانند این کوز
 ز دل بر سری مگر حجب

دگر نمود تمامی لب میکند	خافل ستار صورت پای او
خون مباح و خاندین میکند	من تمام ذر در سپهر عشق
هر دینار کشکار میکند	صبر هر سودی ناز و کار چشیم
چون مراد دست بل میکند	گر مراد ما نباشد کو مباحش
رشت شود سخت نیکن میکند	باز بر یک بریز و خون بار
هر چشم کان و دست بر میکند	بسیار ایجا بخت نماید
گردان کرد و که حلقو میکند	تا که کس جان شیرین است

دگر نمود تمامی لب میکند
 خون مباح و خاندین میکند
 هر دینار کشکار میکند
 چون مراد دست بل میکند
 رشت شود سخت نیکن میکند
 هر چشم کان و دست بر میکند
 گردان کرد و که حلقو میکند

بجام و لب تا بخت پرور	بگرم و صبح و روز نوروز
مایون بارت نیز در حس رونو	مبارک باد است بیگانه از همه سال
دگر مصلحت منه آتش میفرود	چو آتش در درخت کهنه گذار
حسد و دشمنان دیده بر دوز	چو ز کس چشم است از خواب برود
بر بستن بلبلان و سوز	عباس در دستم کجا بسته
بر از حسد بگو نامی میسند و	همان چالیجی با دست و باشد
بر فرشتگان بگو ای بی آموزش	گویی که دولت سپه از بخت
در نیاید او از یکدستی از لوز	در پنا عشق اگر مروت است سود

بجام و لب تا بخت پرور
 مایون بارت نیز در حس رونو
 دگر مصلحت منه آتش میفرود
 حسد و دشمنان دیده بر دوز
 بر بستن بلبلان و سوز
 بر از حسد بگو نامی میسند و
 بر فرشتگان بگو ای بی آموزش
 در نیاید او از یکدستی از لوز

باید شراب نوشند از شراب دارم
 در باغ و صحن آن گل کجا دارم
 ساقی با جامی که از دستم برود
 مصلحت این نانی کیست از تو دارم
 ساقی با جامی که از دستم برود
 مصلحت این نانی کیست از تو دارم

من بنفشه در سیمه بیان
 که بر کبک بختی ز تو
 در خشت و در دست و در پرتو
 چو با نایا نجاد و در پرتو
 که بر کبک بختی ز تو
 در خشت و در دست و در پرتو
 چو با نایا نجاد و در پرتو

ششم آید بخت عشق و کارخان	کانه سر بلور دلش و کارخان
آن نقطه امر که دگر بودم بچو	سرکش تمام و لیکن بچو
گرمست با جالت با ناز و رویا	بگذر که تو جایتی به ناز دارم
موی طور عشقش در دود و پیش	بجز حق این افی چون خوشتر از
زان کنی بختش از کار خان	تا با داد عشقش در سر خار دارم
بوی مسند که درین علامت بروم	دل و انجاست بر تابلا است
هر کس که فرزند زین پیشش نهادم	ببر زرق آمده ام تا علامت بروم
چون سوز قدیم بنهم جان زین	تو آرزوت ز کار پیشش است
گر سرد از تو بگویم که میرا می	تاب کبر با عشقش در کار است

در جافه در هر کس که حشرم با است
 از نیر عشقش تا بقیامت بروم

خرا مان از در بر ز کشت جان زود	بدر بار تو خسته و خسته کار بودم
آگر چه با نهر و نه بر کسی چون با ما	میاد و روز و آن ساعت من با ما
یکی عتسی من بی بی در عهد سپید لیل	کمن کا نذر و فاداری تو ای بی
کو که ز غم و غمت تار و کمانی با است	کجا عتسی بی بی که جان دریا
بخت که نریا جان جانست در شکر	بختی در عتسی جان که در در سوزیدم

کانه سر بلور دلش و کارخان
 سرکش تمام و لیکن بچو
 بگذر که تو جایتی به ناز دارم
 بجز حق این افی چون خوشتر از
 تا با داد عشقش در سر خار دارم
 دل و انجاست بر تابلا است
 ببر زرق آمده ام تا علامت بروم
 تو آرزوت ز کار پیشش است
 تاب کبر با عشقش در کار است

در جافه در هر کس که حشرم با است
 از نیر عشقش تا بقیامت بروم
 خرا مان از در بر ز کشت جان زود
 آگر چه با نهر و نه بر کسی چون با ما
 یکی عتسی من بی بی در عهد سپید لیل
 کو که ز غم و غمت تار و کمانی با است
 بخت که نریا جان جانست در شکر
 بختی در عتسی جان که در در سوزیدم

چون تو از سوخته و آسوده
چون گرفت از تو جان آزارده
دیده از در کار مست که آزار
در هوای بی پای برین آزار
فکر تو در دود و دود پندش برایش

سعدی ز ناله سخن که گنگنم	کس نداند که نشان میوزم
ای صورت تو که بر منی غمزه	ما از تاب عشق تو در دل و غمزه
چشمی که بر روی تو بر یکدیگر خطا	در آن دم که پست بر یکدیگر خطا
ز بوی حسی دور ست و ندانم کفایت	وز موی در کنار و بر لب غمزه
سر ز بیاورم بسلاطین کار	کرم ز بندگان تو با شکم گینه
آرزو را بود که ز ناله هر دو	کز آن کند همه مهربی و گینه
تو پر نیست خبر سپر انداختن خم	پس کی در دستش در دهان گینه
تو آن که آموختی که ترا از بوی	بگذازم که بر آید که ز سینه
سعدی عشق بازی مستی غمزه	شمارین مدینه که در هر سینه

شعر مشرب آب رحمة عالم روان شد
کز پاپس میرود و بخندن آسان شد

ای پاجوس پس در افتاده	بادت ند ز پست با باده
بگذرم بر خلاق نفیس بند	در خیال مژدای تخم سار
را هم کم کرده از طریق صلاح	در پابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو نشانده	چسبج الفضا فهای ناداده

ای که در آن که در هم ز سر که
دین بودی تو از افتاده
بکمال تو تو غم غم کار کای
مطلب است که از تو زود
را کای

کمر از اینت غش آسوده
چون تو از سوخته و آسوده
چون گرفت از تو جان آزارده
دیده از در کار مست که آزار
در هوای بی پای برین آزار
فکر تو در دود و دود پندش برایش

چون تو از سوخته و آسوده
چون گرفت از تو جان آزارده
دیده از در کار مست که آزار
در هوای بی پای برین آزار
فکر تو در دود و دود پندش برایش

در کمان نبود چون تیغ جایی بوی	در سپک نیز چون تو اول غمزه
بر هم نزنند با غم آن است همین	گر با بوی بستان باز زلف نورد
با آن سر میدارن اطاعت که نودار	سعدی بود در چشم کمان کوه
ای با دو که بر خاک درو و شت گشتی	بگذار دست از دروغه بر میان گشتی
دو ما ز پس بی نیست کسورید بودا	هر طوطی بود و پادشاه و آن درو گشتی
باری که بر رخ جانان گشتی	سر گشته چون همه آفاق گشتی
از کف ندرد از من محشوقه ز با	بوی برود نام میل من بر بر گشتی
چون با تو در خاطر من نگذرد ای جان	با آنکه تو بیکبار ما را تا با گشتی
باطح مملکت چکنه دل که نسا زده	نظر همه دوستی بود لایق گشتی
بسیار گشتی و نگردی سوی ما چشم	بگرم کند گشتی که خاطر نگذشتی
شوی شکر الفاظ و می سپر تا گوش	مردی سخن آمد و حق جو بر گشتی
قادر تو در شکندگی که بر دس	نخبر تو بر کس نشنیدی که گشتی

سبب است قضای سوز ز تو خرام
دخست که تو بر خاطر سعدی گشتی

عاشقان سحر است بخت
عاشقان سحر است بخت
عاشقان سحر است بخت
عاشقان سحر است بخت

چون تو از سوخته و آسوده
چون گرفت از تو جان آزارده
دیده از در کار مست که آزار
در هوای بی پای برین آزار
فکر تو در دود و دود پندش برایش

عاشقان سحر است بخت
عاشقان سحر است بخت
عاشقان سحر است بخت
عاشقان سحر است بخت

ایمان در دولت شرف است و در امام باد
 بار بکمال عاقبت بود امام باد
 لایمن به او امانه خود امانست
 او بحسب لایسان من سلک است

تکمیل تر رسالت محمد بنی	شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر ز واسطه روی موی و بوی	نزدی خلق کفنی چشم لب و نهار
ای چشم و چراغ اهل پیش	معتود وجود آفرینش
صاحب دلایم منجی	همان میت عذر بنی
او صاف قولانی عهد	و صفت بجز ز باغ است
ای عرض عبید با برکات است	ای کعبه و مندر در نیات
ای بر سر خلق مایه است	وی چشم کینه یا پارت است

خدا که سر کی شمع زنده است
 حشر تو تا رسول علی لب است
 خردی که نیست و پیش از خلق
 چون کینه عاقبتش تکلم است

فاطمه الدنیا دار محمد	طوبی لمد خسر النعم الی عهد
کما صاحب الصد لک لک العلم	المشرف الی الابل الجلب
میزان عدل بجز در خلافت	و اما عدلی لاسط من است
سر ایسنا ما حوتیمینه	و یفاض الدنیا بد و لاسط
مما حو با حو حو حو حو حو	و اذا اهدت صدت حو حو حو
و عدوت حو حو حو حو حو	لان الینیه اتقی حو حو حو
بدر اجلال لک کلمات و حو حو	الحمد بن محمد بن محمد

حق بزرگو تو آرسین مراد است
 که پیش از شرف نبوی و ما
 و کرد ز منت خست آفتاب است
 چه حاجت بشما در ایام است

ای مهربان که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او
 ای مهربان که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او

کرمی است که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او
 کرمی است که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او

مکر در بند تو شد بند می جاوید ما	پای زدن محنت خود بد
بیدگان شکر خداوند بگویم یکدیگر	حسب تو سخت که همای خدا بود
مگر ز بر طلاس کی گفت که زشت است	یار تو که گشت که در صورت است
یکدیگر دیدی در کرم و شرف است	از نامرتجو آند بجز آنکه گوشت است
چو رم بند که قدیم تو بود	عز در بندگی بسر برد است
بند خدا و چو در وجود آمد	حز بروی تو دید که بر کرد است
خدمت دیگری نخواهم کرد	کرم نعمت تو پرورد است
دست پر پشت ما مالیدن	تعلیف ز کارش یار است
کمان با خلاق چو دست را	سپهک بر سپهر زون نو است
کر سفیدی زبان دراز کند	که فسلانی بقیق ممتاز است
منق یابی سپان یقین بود	او با دست ز خویش نگار است
منظورم دست بسته منظر کوه	تا چشم بر رضا کند که گوشه رضا

ای مهربان که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او
 ای مهربان که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او

کرمی است که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او
 کرمی است که گشت پسر اول
 در دولتش خدمت است او در پیش او

در دولت خدای می بخشه
 در آن روزان تخت خویش نشین
 زین درین چاه خویش نشین
 در یک بار اول از غیب پدید آید
 بکار عینت که در آن پستی

در کرب بر بساط جنبینی چون سگایات نفس شو کز در حجاب آمد بخدمتش برخواست خازن چارکی که باید خواست	در پیش دوست شو چند با صاحب عفتش نشاند در همانست بپرست گشت در چه بپرست برآمد ز پوست	که در هر شهر ملک سر مشرب است در پای کی که روه که دروشن است با این همه ز پستی که میزاند میل از طرفی کند که آن پرست است	که او سینه ز باد شمن بر آویز کرت چالاک و مرد است کی چو ده چون خویشش نیست کند سر کز چینی بی یاز است	که نو در بخت میاری نهان سپاس چون هند سر گرفت ره نمودن بجز ناکس را پیشل غمی چون در آستین است	که کوفی با بدش بی او مان بزم از شور زار گشتنت بزرگ پست نشاند که در چرخ برین بختی که در است
---	---	--	---	--	---

کوه سحر یا چو چالان
 ای بیست سلطنت تو از جای
 بای بیضیکه بر قند است
 بچهار سوخ که کلام آن است
 صاحب خلق نشاند که در
 چرخ برین بختی که در است

در دولت خدای می بخشه
 در آن روزان تخت خویش نشین
 زین درین چاه خویش نشین
 در یک بار اول از غیب پدید آید
 بکار عینت که در آن پستی

از من نیاید آنکه به ستان کند از سنگ سوزنی طلبیدن ز حاجت بر کم کار که در آن است چون خار پشت بر بزم غمی سوز است	صد کج شایگان بهای جوی مسر منت بر آنکه خوره در حین برنت که در اسپه در مهربت برند دیدار زود پیشش ختم دو	که گفت عزت جال اندر است چه مردی کند باز وی از زحام تنی دست مهربت نام و نمک بران مرغ مانده بر تحض و در کس نکند تا جویش گفنت بجا بست که در سیه سر است غم و مندا عباد باید نه مال در خود جبال پستانش بر است مذلت بر دم و مجهول نام در مال غنایم بجا آمد است	که در دنیا و دین را در مباد است که چال سلطان بی لشکر زن زشت روی نکو چار است بد و پیش سار و خود دلاخ است بجا بست که در سیه سر است در خود جبال پستانش بر است در مال غنایم بجا آمد است	که در دنیا و دین را در مباد است که چال سلطان بی لشکر زن زشت روی نکو چار است بد و پیش سار و خود دلاخ است بجا بست که در سیه سر است در خود جبال پستانش بر است در مال غنایم بجا آمد است	اگر راست خواهی سید کن قناعست ازین سر و دست در آن که در نیکوستان پیش بود دل در جهان بسند که آن گمان بود هم نمی که صاحب است دل در جهان بسند که آن گمان بود
--	--	---	---	---	---

چنانچه می بود است
 که در دنیا و دین را در مباد است
 که چال سلطان بی لشکر
 زن زشت روی نکو چار است
 بد و پیش سار و خود دلاخ است
 بجا بست که در سیه سر است
 در خود جبال پستانش بر است
 در مال غنایم بجا آمد است

شکفته که کاب جوارو		بسیار است که در آن دور	
دوم همدار با سی	یک خوامان دولت شامند	از شای میل میکا مسند	از شای میل میکا مسند
راحت زمان می خنلق در سان	تا حد عسر دولتش خوانند	چو دولت خوا بد بند	مرد چکانکانش غویش کرده
چو بر کرد میرد نیک بخت	در دویار روی نیش کرده	کلی دفع ظلم از مظلوم	تا دل خلق نیک بجزاشند
با تو با صد یک پر داس	کو سفند از یک می باشند	اگر غوغای بریزد پا و شانه	بیا که نشست هر کج که کی
رسم و آیین با دشان است	اگر خردمند را عسر نیک کنند	از پس مرگ آن وفادار	با خردمند زاده تر کنند

شکفته که کاب جوارو
 آب جوارو در غلام بسیار
 دهم همدار با سی
 مای این بار غنمت تویم
 طبع خاتم که سودی کنست
 سود و سپر با یکدیگر
 غوغای که در کیش بریزد
 پس کیل که غنمت خرد با بر
 غوغای ظلم نشان زینور است
 اگر جان نیش است
 بسیار
 مگر آن بیست در دولت
 که عسر ای بیشتر اند
 با در هم نبرد
 تو عوار من با در سی

بسیار است که در آن دور
 یک خوامان دولت شامند
 از شای میل میکا مسند
 راحت زمان می خنلق در سان
 تا حد عسر دولتش خوانند
 چو دولت خوا بد بند
 مرد چکانکانش غویش کرده
 در دویار روی نیش کرده
 کلی دفع ظلم از مظلوم
 تا دل خلق نیک بجزاشند
 با تو با صد یک پر داس
 کو سفند از یک می باشند
 اگر غوغای بریزد پا و شانه
 بیا که نشست هر کج که کی
 رسم و آیین با دشان است
 اگر خردمند را عسر نیک کنند
 از پس مرگ آن وفادار
 با خردمند زاده تر کنند

سینه که آنگاه آن دور		بسیار است که در آن دور	
نور هم دل بسند با یکدیگر	چو کس را نماند که جاوید	چو دور جو استی غفل میکند	بایان سپری جا امید ماند
اصق انای مال استام	سپه طلال زاده باشد	مرد گزین مرد و کفر اسلام	نفس از تو بلند تر نماند
مغفلان غنا چو بر مسیر	تا جوار و صی ساز ما سینه	از مطلق عسر زینار پرورد	از دست تو دست بر جدا
تا کسان فراسیت عظیم	اگر چه تا یک طبع بجزند	چون دو کس مشورت کند بجم	کوید ای غیب من می گویند
اگر جهان منت که در این است	و آتش صفتش پس باشد	چو پریشان نکرده کس را	چو پریشانیت نکرش باشد
در پسش پیش کرده این باش	که مانند تو پس باشد	خونیا زاده بود ز حشمت مر اسپس	شبه روان غم از عیس باشد

سینه که آنگاه آن دور
 نور هم دل بسند با یکدیگر
 چو کس را نماند که جاوید
 چو دور جو استی غفل میکند
 بایان سپری جا امید ماند
 اصق انای مال استام
 سپه طلال زاده باشد
 مرد گزین مرد و کفر اسلام
 نفس از تو بلند تر نماند
 مغفلان غنا چو بر مسیر
 تا جوار و صی ساز ما سینه
 از مطلق عسر زینار پرورد
 از دست تو دست بر جدا
 تا کسان فراسیت عظیم
 اگر چه تا یک طبع بجزند
 چون دو کس مشورت کند بجم
 کوید ای غیب من می گویند
 اگر جهان منت که در این است
 و آتش صفتش پس باشد
 چو پریشان نکرده کس را
 چو پریشانیت نکرش باشد
 در پسش پیش کرده این باش
 که مانند تو پس باشد
 خونیا زاده بود ز حشمت مر اسپس
 شبه روان غم از عیس باشد

سینه که آنگاه آن دور
 نور هم دل بسند با یکدیگر
 چو کس را نماند که جاوید
 چو دور جو استی غفل میکند
 بایان سپری جا امید ماند
 اصق انای مال استام
 سپه طلال زاده باشد
 مرد گزین مرد و کفر اسلام
 نفس از تو بلند تر نماند
 مغفلان غنا چو بر مسیر
 تا جوار و صی ساز ما سینه
 از مطلق عسر زینار پرورد
 از دست تو دست بر جدا
 تا کسان فراسیت عظیم
 اگر چه تا یک طبع بجزند
 چون دو کس مشورت کند بجم
 کوید ای غیب من می گویند
 اگر جهان منت که در این است
 و آتش صفتش پس باشد
 چو پریشان نکرده کس را
 چو پریشانیت نکرش باشد
 در پسش پیش کرده این باش
 که مانند تو پس باشد
 خونیا زاده بود ز حشمت مر اسپس
 شبه روان غم از عیس باشد

در وقت صبح در پیش معصوم کردن
 در وقت ظهر در پیش معصوم کردن
 در وقت عصر در پیش معصوم کردن
 در وقت شب در پیش معصوم کردن

چنانکه عالم جا بل هم سپه زند	سایه عالم و جان انسانست حال
و در کجی که صاحب است بار بود	چنانکه مردود است اندر مردی با
که آن بجاوت خویش انبساط تواند	
وزین ناید وقت بر طریا جمال	
مزورت که با در سری باشد	و در ملک سپید هیچ که نظام
بجز آنکه باند سپه کار ملک	
که بچو در رعیت بر سریت اندم	
مراد مطلب دنیا و آخرت سبزه	اگر کسی که جو غر و باشد و بسام
تو کجی که شوی میانه و در دست	
مذای عسند و جل زرق خلق برام	
بشو بار اوت سخن بپر کن	تا نه که کار جهان از سپردن
خواهی که کسی را از سد بر تو سخن	
تا خود بس که تو یک دست کن	
هم که بخود نمی پسند	با پس کن ای برادر من
که از خویشین دست و دست	
دشنام مدد با در من	

تا نبوی تو با تو نیستی بیای
 صاحبی تو بر کس کوفت بیای
 غوغا کنی در دست چاهت بیای
 زان خاک که کنی از دست بیای

در وقت صبح در پیش معصوم کردن
 در وقت ظهر در پیش معصوم کردن
 در وقت عصر در پیش معصوم کردن
 در وقت شب در پیش معصوم کردن

چو می نایست صورت را کن	که آن گشت اینها سر کار
اگر نظر اطو جلا سپه نداند	
بجز ایندی روی شد در جلا	
سور تجان باز و خونسند	معلای زوال است دعا
که پذیرد وز پش چشتم	چند آفتاب را چه نگاه
در است فوای هزار چشم جهان	
کور هست که آفتاب سپیاه	
فادول و در پستان بدت است	پوستان پدر و فرزند
ببین یک نیک بخت ترا	هر چه زشت است هرست سوز ترا
بد اندیش هم نکوی کن	دمن یک بر بلند و دوحه ترا
دید و تنگ دشمنان مزا	
بر پستان جل بد و خسته ترا	
نوعای که بز کاران جویند	عزیز من بخردان بر خشت
اگر طاقت نداری صدمت سپل	
چرا باید که بر موران می با	
ای سر که سر مومنت مانی کرد	سکوی نعت از انعام ترا

و لیکن مقایسه را مقایسه
 زانای غر و خشت از انعام ترا
 زانای غر و خشت از انعام ترا
 که خاطر را بود و دفع مایه

کتاب با نیک باشد در زبانی
 در طبع روی گوید که در زبان
 در هر شتی میز است از کجا
 در است می نویسد که در کتابت

نهادت کند ذات میانش	گروه مرکز ز حالی کجایی
بر کان قضا می کرد در پیایی	پراست خلق باوه می چایی
که با هم می جاگریم سایی	عدت مزرت و در سب سایی
تای جان مال نیا باز س	وقتت که بر کت و عقی ساس
ای در نشتر وقتت کت کجایی	کچند بنو خوا پس کتان پر کز
برین ست دعا بر آسمان بود	آیا پای بر آمدت بسپکی
ای کرک کجفتت که رود	تا که بر افتت سپکی
خرم من آنکه رسیم نیکش	ماند پس مک جاودلیت
اینست جسنزای سنت نیک	در عادت بر سینت تو ده
بی مزرا وین صاحب سس	نیش بول نیز بچون کز سب
مکه نام دم بود غدرش	چون بچیش از نیا می دم

خواجه ایست که در کتابت
 عالمی است که در کتابت
 در کتابت که در کتابت
 در کتابت که در کتابت

نهادت کند ذات میانش
 گروه مرکز ز حالی کجایی

یکه غم از نصیحت کندی سگوان	گر بشنوی حق بری از سدا مشران
بود همیشه بر هر عسرت کلا کجبت	در پشت ایستاد که کسبت جا کزان
تا آنکه یکی کجا باست بر فلک	غالی با سگش کیش از حال کتران
از خلق وقتت زلفش کند کجا	یاد سبجین سیرت پاک مبران
بودی که در روز و جای بود یک	حادث شود چنانکه تو بر جای کزان
سید کس بد بد کجنتت کجا	اکون که بر تو میکند و نیک کزان
چون نام نیکت تو شنیدی که با نا	از دور ملک از دست کزان
مدال خست یار کن که عالم سبده اند	
بیتز نام نیک نباعث مسافران	
مرا که صاحب یوان است	مرا گوید تجدمت کجایی
چو میداغ صفتو را می جویش	خفاف عت باشد خود نما
باری فضل است ای لکیم	
و کل الصیدینی جوف الفرائ	
چنین که هست نماند تو در دولت	که در شنی بی اختلاف دوزی
چو دست دست تو باشد در از چندان کن	
که دست دست تو باشد اگر که دوست	

کوه خنده تا و با شت جان کجایی
 نادل خویش نماند از دور
 بلکه بود که اگر که در نماند
 در شنی بی کجنتت از دور کزان
 اینست که در کتابت

نهادت کند ذات میانش
 گروه مرکز ز حالی کجایی

یکه غم از نصیحت کندی سگوان
 بود همیشه بر هر عسرت کلا کجبت
 تا آنکه یکی کجا باست بر فلک
 از خلق وقتت زلفش کند کجا
 بودی که در روز و جای بود یک
 سید کس بد بد کجنتت کجا
 چون نام نیکت تو شنیدی که با نا

مدال خست یار کن که عالم سبده اند
 بیتز نام نیک نباعث مسافران
 مرا که صاحب یوان است
 چو میداغ صفتو را می جویش
 باری فضل است ای لکیم
 و کل الصیدینی جوف الفرائ
 چنین که هست نماند تو در دولت
 که در شنی بی اختلاف دوزی
 چو دست دست تو باشد در از چندان کن
 که دست دست تو باشد اگر که دوست

کوه خنده تا و با شت جان کجایی
 نادل خویش نماند از دور
 بلکه بود که اگر که در نماند
 در شنی بی کجنتت از دور کزان
 اینست که در کتابت

در سال ده و پستک و خداوند
 چون راجعی بکشید تا کبریا
 حاجت است اگر پیشم و وزیر
 پشت من حکمت نه در کار
 چون حکایت فصل خواند
 خبر عیاری که با حسن
 مگر بر بساط بنشیند
 در آیه سوره مطهر است

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

برست بر و دید و بر دست	دیرم که در کجا نیست ای کز بجا
کشتار شما سالان فرود است	پرسید از چار که تو چند سال
در تو کوفی این خود کایست	کشتا برست روز من تو تو تو تو
با تو ام سوز ز سنگام و دست	خندیدار و چار کجا کاین کده
فرز اگر بر من تو تو ز باد مهرگان	
پیدا شود که از من تو تو و کرم	
که هیچ روز دوری کس نیست	شاید ام که رفتی در شبانی گفت
وز اجبار با کس قیاس کن	ازین طرف و در کجای اختیار کنی
چون غریبیت میان و نوح بسیار	سوال کرد که چندین است و بی
نیاید دست پستم بود آزار	بگشت از آنکه تو دیدی کمال گفت
هر چه بود تو ز دست من مقدار	در این کس بسیار بود بود
فصیح گفت کسایت در آرزو کرد	
ازین امرت است صد سوار	
نار و کاشاب منور کفر بود	جوشش بار و تر و در کسایت
گر در بار با شمش یار و نیکو	کرده و بار با شمش یار و نیکو
دشمن گمان و کتر سید از نرد	دشمن گمان و کتر سید از نرد

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

فراخ حضرت بر بار ایستد	ز ارشاد چه غافل غلط چو چو را
که و فواد و سپیدی بار بود	مزار پستک بر نیا ن کینه خودم
که خود کجا کله نشت سنگ با لیم	نور ریاضت خلوت مقامم
رود است کز نه بعد ازین و تو	بلو که غافل کم ز دست کیست
نه چو آرمیان سماک بر ششم	کرم و هند روم در زیم و مزار
در کفاده بود زیزه بر چشم	چو کبر در زنا هم ز دست مردم سیز
بر بار است کله پستان تیغ سر کرم	بجای کس نشیم کور مقام
کشتا رست می پوستین باغ	مرا نه بر که پستان پیش آبستان
چو کرده ام که سوز او سنگ نغیر	مرا که سیرت از جرم خودی زین
کثره و مانند حضرت زبانه	جواب و در کزین پیش من پیش بود
صبر و خلعت ملعون کفایت ترا	
غریب دشمن م در آرزو است چرخ	
هر وقت که بر و کیران کجاست	چو خوشتر تو اندکی خود در صفا
که گفت پروان از میوه بیکدیگر سیز	که گفت پروان از میوه بیکدیگر سیز
روغ کفایت که پیش من سید بود	روغ کفایت که پیش من سید بود
هر وقت که پیش من سید بود	هر وقت که پیش من سید بود
کوی آفتاب نهد و اما	کوی آفتاب نهد و اما

کوی آفتاب نهد و اما
 تو خود چون نجات برآید
 کبر و دولت بود با کسان
 که در آن کبر و دی و دولت

بازش غم و بشماره مع طبع
 که در ام که نماز برای پیشین
 نیز غلامی با بل که خون غلیظ خور
 چگونه غلام علی بنو دیوانه
 درین کوی شاه شیت روزها
 منت بر که ملک خود آید

اگر نماند با می بچار و میشیز	جان از تو گیر نذر که ریز
کوئی من تا تو ایستم قدم	تا نماز سپرون ز نماز که
که کوتاه و پستی و بچار یک	
نیز بر و لطف دل بچار یک	
بالای تنهای منت فرمائی	چون در در و بس کشت در تائی
امروز که عهد است نیکو نی کن	
کار بخ و عهد و مت که ان مشا	
نیامدت که پریشانی بگو	کجا پاد و دل هم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه و پناه اند	
تو در پناه و دعا نیاز آیش	
مگر کن دست تو را جان باش	او را چه چشم ز شهن و سلطان باش
آن جنس که در طینت ان نفعان	
آزاد بر از ان نیست که نهان باش	
مگر چه ای کرد و مو تو نیست کفایت	در سپم خیرش همچو جان باش
نام نیک و نیکان ضایع کن	
تا جان نام نکست باو کار	

چون که تو را که بخت نشاند
 که پس بود و بخت کانی نشاند
 از جمله نامزد و بختی تو با او
 را که با او تو هم خوشی بود
 در صورت نشاند و طالع بود
 که در بخت کس که شاد بود
 در وقت
 درین کوی شاه شیت روزها
 منت بر که ملک خود آید
 آنکس که بخت بر قدم پیشین
 در بخت که دوست که آید
 غلام و فرمان
 چندان بود روان که آید
 سر که کی خانم و چشم که
 آبا و اجداد را که خاندان
 درین کوی شاه شیت روزها
 منت بر که ملک خود آید
 درین کوی شاه شیت روزها
 منت بر که ملک خود آید

که در کوردن بک یکم که در آن
 کوی با او آن کون چون بخت
 میانی از عمارت در رو که
 از بلندی در شت میجو ایست
 کام خورشید از آن درین کوی
 ماسر می جو بخت سیمن

اصب
 که در کوردن بک یکم که در آن
 کوی با او آن کون چون بخت
 میانی از عمارت در رو که
 از بلندی در شت میجو ایست
 کام خورشید از آن درین کوی
 ماسر می جو بخت سیمن

دو چشم بر سر که نماز اند	تو نقش بر پستی و من نقش بر کوه
خلق در ملک خدای از چشمی با	زاهدان خود و بچه نکر نماز غیر
گر کسی را علمی است و امید دارد	
ما درین ملک که غم ز باز کار غیر	
علاج و اقمه پیش از تو تو با غیر	درین و سوزندار چو کافرت از
بروز کار سلامت صلاح چک با ز	
و که ز سپید چو کفرت نشاید	
امید خالق را در شاکه سوز	کجا آنکه ترا امید مغر است
که که ز پای در آبی ایست	
که دست که ی در ماند چو صلیت	
بشو از من سخن حق بدر فرزند	که برای من اندر شین خرسند
صیبت و او سر دلای و استمند	
آن ره او در کور و نور و سوز	
دل ما که ندان ز زمان با او	بکوهون نشاید از پوت
چرا در و نمائنه خور و با	که آن تا بماند و شمع و دست

اصب
 که در کوردن بک یکم که در آن
 کوی با او آن کون چون بخت
 میانی از عمارت در رو که
 از بلندی در شت میجو ایست
 کام خورشید از آن درین کوی
 ماسر می جو بخت سیمن
 که در کوردن بک یکم که در آن
 کوی با او آن کون چون بخت
 میانی از عمارت در رو که
 از بلندی در شت میجو ایست
 کام خورشید از آن درین کوی
 ماسر می جو بخت سیمن

مردن آنکه گوشتش را در کباب پخته و خورد
 از برنگد با کباب گوشت
 بری باشد بجای نیک مردان

م صحبت تو چو باریت مرد
 از این نماند و نیز بخارگان
 بدیش کن ز ناکت لدر کین
 کز تر تو ز جوشش مولا و کز
 چو در سپستان از تو دل نماند
 بای حقیقت نجوی و ویستی
 در سری جو کرده از پس بد
 از آن برتس که تو غیبی
 یاد دارم ز پیش نشنید
 هر چه بر نفس خویش پسند
 نیز بر نفس نگری پسند
 چه گفتم نهادند و دیگران بود
 تا زمانه که ز سرش بر کرد
 که مصلحت بسته باز میزند

مردن آنکه گوشتش را در کباب پخته و خورد
 از برنگد با کباب گوشت
 بری باشد بجای نیک مردان

بیکجا زان قضاوت مرد
 ز جگره در فرخیم کین
 بر خشنده و نیکه همانند
 چو ماند نام زشت از کین
 سر که باشد از تو چه کرد
 صورت نماز و جهان
 کشودان خلق را که زینند
 غلبت نماند از کین
 نشان از عهد و اول کت
 که در مصالح جان کین
 برست خویش جان کین
 که در نماند از کین
 چه که جان از کین کین
 که در نماند از کین

مردن آنکه گوشتش را در کباب پخته و خورد
 از برنگد با کباب گوشت
 بری باشد بجای نیک مردان

م صحبت تو چو باریت مرد
 از این نماند و نیز بخارگان
 بدیش کن ز ناکت لدر کین
 کز تر تو ز جوشش مولا و کز
 چو در سپستان از تو دل نماند
 بای حقیقت نجوی و ویستی
 در سری جو کرده از پس بد
 از آن برتس که تو غیبی
 یاد دارم ز پیش نشنید
 هر چه بر نفس خویش پسند
 نیز بر نفس نگری پسند
 چه گفتم نهادند و دیگران بود
 تا زمانه که ز سرش بر کرد
 که مصلحت بسته باز میزند

مردن آنکه گوشتش را در کباب پخته و خورد
 از برنگد با کباب گوشت
 بری باشد بجای نیک مردان

بیکجا زان قضاوت مرد
 ز جگره در فرخیم کین
 بر خشنده و نیکه همانند
 چو ماند نام زشت از کین
 سر که باشد از تو چه کرد
 صورت نماز و جهان
 کشودان خلق را که زینند
 غلبت نماند از کین
 نشان از عهد و اول کت
 که در مصالح جان کین
 برست خویش جان کین
 که در نماند از کین
 چه که جان از کین کین
 که در نماند از کین

در باب کربستان که در خواب بود
 در این حال صورت در خواب بود
 در اینست زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود

اصیغ	
خونخوار اگر چه در شمع صورت است	مصلح با گنج نمانش هر چه بود
تا کعبه کوکب تو آغوش چرخ سار	چون بیشتر رود ز سر مگر بگذرد
کسان که غنی حاجت نیانمودند	ترش گشته اند با بند روی ناله سواد
ترا که گشت زنی طاعت شایسته	قیاس پس کن و راه خود گویا بنام
چیزی که بر آید است جویند زود	در حق کین که در آن چیزی هست
گر زانکه بخواند و مانع آتش	غشیر به به دست و تو اندو
منا و نه نیست تدبیر جانرا	برای زنده گشتن و مشعل سما
اگر روزی مراد است بر نیاید	چرخ سودی ندارد و صبر نشاید
پادشاهان با سپه بانان هم روز	بند پران تلخ باشد نشنود بد روز
چون گنجانند است در زود رخسار بر	باسبانان خفته گای خرم گای کورستان

در اینست زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود

فغان که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود

خوب بود که در خواب بود	
زشت زردی که در خواب بود	که همان جهت کارین است
که همان مرد و شوی بارین است	که با کاه ملول صد در آید
سعی ز حکمات و نظیر لطیف	که بر کاه ملول صد در آید
بر صد صاحبها حیران ستادم	که بر کاه ملول صد در آید
بیا سالی ازین حال صورت کرده	که بر کاه ملول صد در آید
رونده رفت غمناک پدید آید	که بر کاه ملول صد در آید
چه گفت گفت ندانی که خواب بود	که بر کاه ملول صد در آید
نظر که با حمد داری پیش پندت	که بر کاه ملول صد در آید
مرا در باره تو ازین گفتی که فرما	که بر کاه ملول صد در آید
بسمع خواهر رسانید که حال بود	که بر کاه ملول صد در آید
مطلب خوبی تو در کربستان موجود	که بر کاه ملول صد در آید
گشود ز شغور است و شامه ز میوه	که بر کاه ملول صد در آید
چنانکه سیرت زاده کای و در	که بر کاه ملول صد در آید
مین ز سبب که در کربستان بود	که بر کاه ملول صد در آید

فغان که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود

در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود

در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود
 در این غلبه زردی که در خواب بود

با کباب زرد و سفید
 و در آن کز کدو و کرفس و پیاز
 کدو است که در آن کباب است
 و در آن کز کدو و کرفس و پیاز
 کدو است که در آن کباب است

اصیغ	
مرکب از کز و طاق افاد	شور و کیک افاد
دست از پیچ سپید و کرفس	کیزن در میان پیاز ز نش
مرکز این دو پستان است	یا به اخلص بر آن باشد
قلقت باقی باشد چو چنبت	خیز در میان تواند گفت
سینه صافی از چنبت می آید	تا کوی از و درست آید

اصیغ	
فرش به صفت از و کباب	نه بسیار حسنه و بسیار خوب
از لاج آویس زاده بریل	که باشد چو افام بل هم حاصل
طعام از لطیف است که هر سر	چو در دست است که در دست هر سر

سرا که با لیس چسبیده شود	
که خوا بپوشد تفر اندازد و بسبب	
یا به سینه کباب میگرد و مفاد	تختیان از کز است که کز است
که در میان خود سینه چسبیده	جای آن است که چسبیده نام جا وید
لیکن در شرق لطاف لاج ز بسبب	که شب در شور بر همه تا بخورد
سر زنی غری دارد که بسبب	من چاره در چنبت می است چو

فارس کل در دست است
 و در آن کز کدو و کرفس و پیاز
 کدو است که در آن کباب است

معلی و حشتم در نظری است
 که به توی در هر یک کف است
 سینه خوا بسیار است
 که گفت خصله را که هر نوها
 در سینه ز کدو و کرفس
 سینه صافی از چنبت
 ای که می خورد از کدو و کرفس
 در آن کز کدو و کرفس و پیاز
 کدو است که در آن کباب است

نخالس از کدو و کرفس
 و در آن کز کدو و کرفس و پیاز
 کدو است که در آن کباب است

مدر من بر طار من پدید است	بجای خود چه طار با و است
خزلی زرد پستی که کز نیست	حق بچند و پار و کم کس نیست
در جانان چو کوره غم نیست	با کتیک کرده چنبتی اند است
که جان آدم ز غمت بوسه	در نه مظار دار پشما کند
شاد و ناماد هر که مسمم	کدو زین سپید کام نویشتم
رو پستانی چو غم ز غمت زودت	که نقش ای با کباب هر کم است
بیس کوفی بچو ز غمت زودت	که غمی به ز کباب که رفتن
بزرگ است بچشم این گفت	مزل بگذار و حب بار و بود
چنین بود جابل هر مست	روز در اندکی چنبت میوست
نه پدید قیمتش نه میست	نستود کاس پر ز کدو است
حرص مشردند آه و نادان	مشهور است از میدان

ای کی کشت ز زیر پای او است	دوان کرده اند میوه و پسته
سپاس مشکبانی پای چنبت دار	که صفتش در وجود آورد ما را
سبا بالاکه بر دم و باست	مرید غلبه و کدو با مال است

کدو ز کدو و کرفس و پیاز
 کدو است که در آن کباب است

در آن کز کدو و کرفس و پیاز
 کدو است که در آن کباب است

کدو است که در آن کباب است

کتاب گنجینه ای برای سبک
که در نظر خدایان خدایان
که در نظر خدایان خدایان

تخریب کرد تو را بپستی مراد است	که پیش از آن در بستی بود ما را
و کرد منبسط آفتاب معلومت	چه حاجتت بشاطر و غنی ما را
آن زمین را در غی شرط ما رسد	آن نیت که عیب من نترسد
آست که در خلاف نشا بسته روم	از غایت دو پستی و زمین دور
سخن گفته و کرد باز میناید با	اول ندیکه کندم که حافظ باشا
هم زمان که گزیدیش با بیکرون	که چه گفته و اندیش باطل باشد
چو بیدگان که بسته شدند ترا	روا بود که بگفته گناه بند کس
لوتیز بنده آخر پستیزه شوا کند	خلاف از حسد او نه کار چید
آن پستکار ندیدی که بگویم ترا	کجا جویم که چو از تو دوری
کلازد دست که بکار بر عاقلان گوید	چون پستکار تو باشی کلمه پیش بریم
لسا ساطع و نه ملک است و نه	کتاب دیدم خط لوم در نورانی

کتاب گنجینه ای برای سبک
که در نظر خدایان خدایان

دعوت از حضرت کردی
بکام دل و دوستان بود
بهر جانی که با ما مشکن
که در آن زندگینش از چنین

چو آن فرزند بخت
را کفایت بر آن چه بود
چو آن طایفه از خورشید آن

نوازش ناید بر آن
چو آن اسکن شیر
نماند بر آن با چه

اکثرت مند و سبک
قول موشندان آتش در
سپهرت ازین بیخاک کرد
سبک پیش از سبک پیش
فردستان سبک سبک کرد
در آن سبک سبک کرد

سبک سبک

کتاب گنجینه ای برای سبک
که در نظر خدایان خدایان
که در نظر خدایان خدایان

مخالف منم که در سر و دوش	بجوی آنکه گینش به دست
بپوشیدی که در انداز و رسا	برون با که میرفت مکتبت
سزا ز منم که بر بخت ز ناست	و کرد جب کند ز جاش اهدا
کدامش به شب تانش کنی رود	که حکمت نیت چه ممت است
منازعت بی کی گشتش از ترا	کجا تنب و کرد بر بق جانرا
که بگردم که کوی کوردم	که چاری بدید آید و کرد بار
چو میوه سپهر نورانی منکن	که در وقت کند دست فرموش
چو مرغ بر گزشتی خلق مغرور	چو مرغ از غیب تارکی کند وار
منبر بر بوشانی دل یکبار	چو سیر آمد که در کرد و مادر
نشانی آید چو کز تو سر	

کتاب گنجینه ای برای سبک
که در نظر خدایان خدایان

تو غنی که غنی از خود کنی
ما این غنی خدایان
در می نیش خلق سبک
نظر تو در غایت سبک
حیثیت کردی بر جان
بزرگی سبک سبک
سبک سبک سبک
الای سبک سبک
سبک سبک سبک

سبک سبک سبک
دگر نه نمازهای پایست
نشینم خدای و لغز سبک
سبک سبک سبک
سبک سبک سبک
سبک سبک سبک
سبک سبک سبک
سبک سبک سبک

سبک سبک

چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب
 چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب

اگر عارضه خلق است غصبت است	زمانی در عجل است خون سرد
اسمان سیم و وزیر بر استن	بکره سنگ بنیق انداختن
مال پرو و گنگی شکرا ماسخی	دل پرست اور که شور انداخته
تاوان همه جا بجا حسیق نیزند	چون غوغا میسر بود و در دست نیزند
بامردم زشت نام حر او بر ما	که صحبت کیران سیاهی نیزند
پیدا شود که در دست زن کدم	در سخای معلقه میدان بر زنگ
مردی درن خشیق آسن در پیش	و آتش و نایب از آسن کپسک
نظر چشم را درت کن صحبت نیما	که التفات نکوند بر وی ای دل معانی
پادشاه روشن و ماندن از سورا	که ناکندت زین زین چاکر
تا و اگر که با مرمومت کبریا	من سبایه و جانی که با است نمانا
از آنکه خدا در سبایه غایت	او اندک بر در مینمایید و او

در کمال علم و باطنی است مغرب
 چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب
 چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب

چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب
 چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب

حاسب جلال چشم از غصبت است
 چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب
 چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب

پر زور سپیده باید بود	که نوزد سال چون پر کرد
پر فاسی طبع مار که باز	شازده سال چون سپر کرد
سینه که حتمال آن در او	که ز خردوی بزرگتر کرد
خلد چون زرد شد ماسید مار	که در کسب و روز کرد
را غلبت نیما مشوک میس نیزند	مرد جهان پیش چشم حمت حاسا
عاجت خلق از حردای بر ما	مرد خدای را چسکار بر او
که گویند شازده زار جا وید	نخواهیت اند چون ز خون با
چنان بخش نیاید صاحب جا	که گویند شازده و در او
دو بهار در پیش او دم کرد	نمایید در ضمیرش هیچ لغت آن
بر آید جانش از غمت با لا	
کلر ز ممشای آید می مان	
ای طفل که وضع ماکس خود تو	سر حیدر که بالغ شدی آخر تو
نکارنا زور آوری و ز پسته	
است که قدر پر بر پسته	

چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب
 چنانکه مشرق مغرب هر دو بیرونند
 میان علم و باطنی است مغرب

گفت باور و نداشت که ز...		گفت باور و نداشت که ز...	
کلمه این شرفا چه نیست	کلمه این شرفا چه نیست	کلمه این شرفا چه نیست	کلمه این شرفا چه نیست
جام صفت جز در یک روز	جام صفت جز در یک روز	جام صفت جز در یک روز	جام صفت جز در یک روز
سر بیان جور مایه دوست	سر بیان جور مایه دوست	سر بیان جور مایه دوست	سر بیان جور مایه دوست
نغمه غم و جلال و کرم مایه	نغمه غم و جلال و کرم مایه	نغمه غم و جلال و کرم مایه	نغمه غم و جلال و کرم مایه
دیو اگر همه داری کند ز ملکوت	دیو اگر همه داری کند ز ملکوت	دیو اگر همه داری کند ز ملکوت	دیو اگر همه داری کند ز ملکوت
تا که نیکو کسی بر او بود یکبار است	تا که نیکو کسی بر او بود یکبار است	تا که نیکو کسی بر او بود یکبار است	تا که نیکو کسی بر او بود یکبار است
روز و روز است که هر جا می آید	روز و روز است که هر جا می آید	روز و روز است که هر جا می آید	روز و روز است که هر جا می آید
طیبت بخت بر سودی ندارد	طیبت بخت بر سودی ندارد	طیبت بخت بر سودی ندارد	طیبت بخت بر سودی ندارد
خمر و ده خوا به خواست بر پا	خمر و ده خوا به خواست بر پا	خمر و ده خوا به خواست بر پا	خمر و ده خوا به خواست بر پا
اگر کوشش بخیر و خواجه یادم	اگر کوشش بخیر و خواجه یادم	اگر کوشش بخیر و خواجه یادم	اگر کوشش بخیر و خواجه یادم
سپاس وارضای لطیف ما را	سپاس وارضای لطیف ما را	سپاس وارضای لطیف ما را	سپاس وارضای لطیف ما را
همیشه با دو صمیمیت چه دورتر ما	همیشه با دو صمیمیت چه دورتر ما	همیشه با دو صمیمیت چه دورتر ما	همیشه با دو صمیمیت چه دورتر ما
که هر که مرد و طرف صمیمیت بود ما	که هر که مرد و طرف صمیمیت بود ما	که هر که مرد و طرف صمیمیت بود ما	که هر که مرد و طرف صمیمیت بود ما
که این صفتی هر چه بکوی است	که این صفتی هر چه بکوی است	که این صفتی هر چه بکوی است	که این صفتی هر چه بکوی است
که هر چه دوست کند چه دوست بخواهد	که هر چه دوست کند چه دوست بخواهد	که هر چه دوست کند چه دوست بخواهد	که هر چه دوست کند چه دوست بخواهد
که هر که در خشت کز لطف بر دار	که هر که در خشت کز لطف بر دار	که هر که در خشت کز لطف بر دار	که هر که در خشت کز لطف بر دار

گفت باور و نداشت که ز...
 کلمه این شرفا چه نیست
 جام صفت جز در یک روز
 سر بیان جور مایه دوست
 نغمه غم و جلال و کرم مایه
 دیو اگر همه داری کند ز ملکوت
 تا که نیکو کسی بر او بود یکبار است
 روز و روز است که هر جا می آید
 طیبت بخت بر سودی ندارد
 خمر و ده خوا به خواست بر پا
 اگر کوشش بخیر و خواجه یادم
 سپاس وارضای لطیف ما را
 همیشه با دو صمیمیت چه دورتر ما
 که هر که مرد و طرف صمیمیت بود ما
 که این صفتی هر چه بکوی است
 که هر چه دوست کند چه دوست بخواهد
 که هر که در خشت کز لطف بر دار

چرخ بر تو است که ز...		چرخ بر تو است که ز...	
تو را شربت شیرین میوه مشهور	تو را شربت شیرین میوه مشهور	تو را شربت شیرین میوه مشهور	تو را شربت شیرین میوه مشهور
هر که خواجه طلاق میسج کند	هر که خواجه طلاق میسج کند	هر که خواجه طلاق میسج کند	هر که خواجه طلاق میسج کند
که نیت کرد و درود داشت با نیت	که نیت کرد و درود داشت با نیت	که نیت کرد و درود داشت با نیت	که نیت کرد و درود داشت با نیت
امید است که آن نیز چون پیر میرود	امید است که آن نیز چون پیر میرود	امید است که آن نیز چون پیر میرود	امید است که آن نیز چون پیر میرود
مرد دل ندیده بخوابد بیان	مرد دل ندیده بخوابد بیان	مرد دل ندیده بخوابد بیان	مرد دل ندیده بخوابد بیان
آخر لغت نیست در بند نیست	آخر لغت نیست در بند نیست	آخر لغت نیست در بند نیست	آخر لغت نیست در بند نیست
بهر خویش نام نمی کشد و دم	بهر خویش نام نمی کشد و دم	بهر خویش نام نمی کشد و دم	بهر خویش نام نمی کشد و دم
ز در و عشق تو امید رسد که نماند	ز در و عشق تو امید رسد که نماند	ز در و عشق تو امید رسد که نماند	ز در و عشق تو امید رسد که نماند
ز آفرینت که بود و گوید که نبود	ز آفرینت که بود و گوید که نبود	ز آفرینت که بود و گوید که نبود	ز آفرینت که بود و گوید که نبود
که هر که ایستد لب از عشق زنده	که هر که ایستد لب از عشق زنده	که هر که ایستد لب از عشق زنده	که هر که ایستد لب از عشق زنده
دین وی تو هر روح است سعیرا	دین وی تو هر روح است سعیرا	دین وی تو هر روح است سعیرا	دین وی تو هر روح است سعیرا
چرا غمنا شود اندیشه بر روی رخ	چرا غمنا شود اندیشه بر روی رخ	چرا غمنا شود اندیشه بر روی رخ	چرا غمنا شود اندیشه بر روی رخ

چرخ بر تو است که ز...
 تو را شربت شیرین میوه مشهور
 هر که خواجه طلاق میسج کند
 که نیت کرد و درود داشت با نیت
 امید است که آن نیز چون پیر میرود
 مرد دل ندیده بخوابد بیان
 آخر لغت نیست در بند نیست
 بهر خویش نام نمی کشد و دم
 ز در و عشق تو امید رسد که نماند
 ز آفرینت که بود و گوید که نبود
 که هر که ایستد لب از عشق زنده
 دین وی تو هر روح است سعیرا
 چرا غمنا شود اندیشه بر روی رخ

<p>ماده دندان کام نیک بسینه بر تختی بنده از بیم سخت بر شادی کنایه بار و دروز فخرش در نشانی خرد و ناموز</p>	
<p>اگر بکنی بی بیک آزماید ورشش تباروری کله نام</p>	<p>بهر شاه در جهان زسک نیست نگوئی با وی ز چیزی بد نیست</p>
<p>میز که ببرد بیخیاست که در کشتش بود قایم مقام</p>	<p>چو در مجلس چو غایب است اگر شمع ببرد همچنان روشن بود شمع</p>
<p>دستام تو سر بر شیدم با مثل توبه بود حمارا</p>	<p>اسکان معاومت مذموم تاشوق بود جواب مارا</p>
<p>کان روز که از غسل سنج با کوشش و آید آنچه گفته</p>	<p>دانی چه بود کمال پستان غم خواری و پستان خدارا</p>
<p>دیر آمدی بخار سر مست زودت ندیدم در امن از دست</p>	<p>مستوفی که در دیر میزند آجر که از آنکه سر میزند</p>

این سخن گفتی با بی
 از معانی بیست در مطبوع
 کس بیرون کجاستان مطبوع
 چنانکه کسک و نا دارد
 در ایامی خوشی و در اوار و

کوه دل پیش در می دارد
 ریش در دست کبریا دارد
 در موی انگار کسک در کردن
 نواز بیخوشی رنق
 در آنکلی او بسیرت بیاید
 که خفا کند بیاید
 غم نبرد که گریخته بیاید
 که در دست خفاش بیاید
 جان شیرین چون کشتن بیاید

دل پسین بگردد خون بیاید
 همه دست نکند و میران
 کوه شایسته نیاید از پیران
 خدار من از خدار من بیاید
 بعد از خرد و خرد زیاده بیاید

کر خورشید خندان و خندان
 عینت خورشید و خندان
 که زنده و در دست بیاید
 خندان که گشت از بیاید
 خندان که گشت از بیاید

ماده

<p>خداوند اشخ و در چرخ و به انجام رفت و بداندیش کرد</p>	<p>اگر دنیا هر حال سیه بگذرد که باز بر دستان غما میگذرد</p>
<p>بسوی و بسوی برین بگذرد غم زبرد پستان بگذرد</p>	<p>ما بگذرد سالها نام بر پس از زبرد بسوی بگذرد</p>
<p>حدود و کجاست بنا بر شمره زین کس که چون بر آید مور</p>	<p>که کوه کلان دیدم از کسک خور ز غیر آن کس که بار نه خور</p>
<p>نظر کن بر آن موی را کسک سپر چون شاه سار شده کسک سرت</p>	<p>که بار کسک پسندانی نظر چو بر شمشیر شکر است</p>
<p>رعیت در خست که بر سپر بر هر چی از چندان سش کن</p>	<p>بجام دل ده پستان بر سپر که نادان از دست بر نشین</p>
<p>فرود مند باشد جهان دیدم جوانان شمشیر خند بخت و</p>	<p>که بسیار کم ز دوست سپر ز کفار سپران بچند سپر</p>
<p>جوانان با زوی شمشیر زن جوانان سپل نکلن شیر کیم</p>	<p>لذاتی کشاید و پستان نشین جوانان سپل نکلن شیر کیم</p>
<p>کسک را که در بیست شرف ارد جوانان سپل نکلن شیر کیم</p>	<p>کوه دل و پستان بیازارد جوانان سپل نکلن شیر کیم</p>

این سخن گفتی با بی
 از معانی بیست در مطبوع
 کس بیرون کجاستان مطبوع
 چنانکه کسک و نا دارد
 در ایامی خوشی و در اوار و

کوه دل پیش در می دارد
 ریش در دست کبریا دارد
 در موی انگار کسک در کردن
 نواز بیخوشی رنق
 در آنکلی او بسیرت بیاید
 که خفا کند بیاید
 غم نبرد که گریخته بیاید
 که در دست خفاش بیاید
 جان شیرین چون کشتن بیاید

دل پسین بگردد خون بیاید
 همه دست نکند و میران
 کوه شایسته نیاید از پیران
 خدار من از خدار من بیاید
 بعد از خرد و خرد زیاده بیاید

کر خورشید خندان و خندان
 عینت خورشید و خندان
 که زنده و در دست بیاید
 خندان که گشت از بیاید
 خندان که گشت از بیاید

کاسه ششمان زود بپوشانند
 در روی فتنه چون کس در است
 دروغ بانی بر کار چوب در است
 در ششانی ز زلف سرازار
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید

گردن تا قوسینه قدم	از اندازه سپرون از اندازه که
ز کوه تا دو پانچ عیار که	ز زجر و نظاول کعب رسکه
بخردان مسندهای کار شربت	که پند ان شایه کیش شربت
رعیت نوزی سر لشکری	بکاریت باز جو و سر سپر
نخای که ضایع کنس رونکا	بنا کار دیده مسندهای کار
زمر کا و زور آورد با پلنگ	که نکه با شیر که دست بخت
اگر ننگه پستی مرو پیش یار	و که سیم داری چا و چار
خداوند ز بر که چشم دیو	جام آور و نوح حسنی بر یو
که کردی ز خاک پایش نی	جوابت کوید بر دست عقی
عقی است خوب و یان سپح	که بی هیچ مردم نیز در هیچ
ز دست عقی بر نیاید امید	
بزرگ کنی چشم دیو عنید	
ای و غل و پستان کی چس	گمانند که و شیر سین
آطمای که مست می نوشند	چو ز نور بر تو همچو شند
آبوشتی که در خراب شود	کسیر چون کس سر باب شود

در کف دست چنان که در
 کاسه ششمان زود بپوشانند
 در روی فتنه چون کس در است
 دروغ بانی بر کار چوب در است
 در ششانی ز زلف سرازار
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید

یک دو چون می باید مرد
 ننگ کس که کوی کجای بود
 کس که بکوشد باز آید
 کس که بکوشد باز آید
 کس که بکوشد باز آید
 کس که بکوشد باز آید

سماطان باید که خط در ویش	خواهد مردم خاطر خویش
تا او عجز و خود شستما	رویش مراد خود پا بد
انکه وقت مستقیم عالم را نهاد	
مر کس که اینج لایق بود	
که توانی که گو تا دوست	مر که اینی چنان باید است
مر که سپید است که تا در شود	بیش شایه که در صا در شود
که بر سپید که پر و دوشستی	
م که کجاست که جهان برداشتی	
مردم ز عمر میرو و نغی	چون که می کنی نما بد
ای که چاه و منت و در چاه	که این چسب روز دریا بد
عمر بر منت آفتاب نون	زندگی مانده خواهد چرخ مستون
نخل کس که منت و کار منت	که سر ملت زنده و بار منت
خواب نوحین و با ما و میل	باز در و دیار و راز سپل
مر که آمد عمارتین و حست	رفت و منزلت بر یکدیگر پروا
وان که نخت همچنان میوید	و عیال رسته بر سر نبرد کی
یار نماید او دوست مدار	دوستی ز شایه این خدار

در کف دست چنان که در
 کاسه ششمان زود بپوشانند
 در روی فتنه چون کس در است
 دروغ بانی بر کار چوب در است
 در ششانی ز زلف سرازار
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید
 هر یک که بکوشد باز آید

فان من لفت بالربط فقال
 و غفنا شمسهم و انهم اهل
 و دخل ثمانين
 فوفى ناني نكاح كنهان
 و فاني ميان را هم در كره
 بين السجان الصبان لدم

دور دولت از حق نشاید	زوال نعمت اندر ناسپاس
هر که تو فضل حق بر خود چویند	با نذر تو نعمت جاودا
چه مانند ز لطف احسان بگویند	حرامت بود اگر شکرش بگویند
کتاب ندادن سپت است	که غلبت می مردم چو غایت
کروستان مانند آن مایند	که مانند گان مانند سیم مایند
لعل نریز قما لعیننا	و من عزت شیطان للعسا
آهی عجبست محمود کردان	بحق ضلطان و سیکر کردان
مر که آمد بر خدای متبول	که نمند پیش از حد
پو پس نذر و مان می شد	چنانچ پیش آهی شد
مشق اصحاب	
اللحن الشیطانی الشرم الضلعین	للغنا لا یستعیر الزمان سما لا
کمال دورانی لذی میج متا	و چون نسوا کل شیخ ما للرا طیة

من صوت بکلمت دارما
 دوزخ بکلمت ناما فاعلمه
 المورک انساب الصبیح
 غنما یا انتراب شدن
 حلو عقیق کله و ستلذ من
 لما قوتش کوان سولین
 و ان قوتش کل الزمان کله
 ما الا قوتش و بطن جان
 شیخ الا قوت و شدان
 اسما غدا عشره و انبع
 من کلین صوت البریه
 من کل یک کلین جان
 القول من تک تک
 و فی الجان و بریس
 لا یقع الا عند العیوشه
 الی ان کان بعد ان الترمات
 و فی تخدان من مع
 سینه قال خیرا و غلطی
 قال جلاله قوت الی

قال اشرفنا

فان خبرنا اوله و استاه به
 بن نوا اوله و المزی فی
 عظیم للعنه قال کما
 غیر من الاجتماع مع
 الامام سبها حاد خف
 و انما شمل کما ذین
 اگر چه احتیاج سخن
 بتابین این کما در
 که کاران پدین
 پس همان بر کرد
 کرد عای جان
 آن دوکان نیست
 بر سره کونانی
 شوق زن هم طلاق
 کاران بی ضامنت
 فانی مکرک
 فانی مکرک
 فانی مکرک

فان خبرنا اوله و استاه به الصبح و معنی ذال	بن نوا اوله و المزی فی عن رزل الخلاق و احسن ان
عظیم للعنه قال کما کما یجمعه کیون بالبعیت	باجه السنون بالاحسان
غیر من الاجتماع مع علان و العسب یا قال	الایضا کما لیر فی الراهه عند
الامام سبها حاد خف المیزه و الیمن مکمل	لما نوره کذب القایع و القائل
و انما شمل کما ذین و انهم ما الا جمعی	ین فی درک لاسفلین
اگر چه احتیاج سخن و آغاز نصیحت کن	و مکن الجول کنت غلبان
بتابین این کما در و معین کنت	ما یقین کربطیان لعینین
که کاران پدین بخت غراب لبین	سمافت بعد المشرقین
پس همان بر کرد و عا ویزم و کما	فی حید چون بشکل از و بنا لفر ویزم
کرد عای جان نصیحت این پستی	آزادگان در و مندان سوسینه
آن دوکان نیست که تو قما درست	کردا خلب جانم ندو بروی این
بر سره کونانی نظر العینا	ایشان از اگر کس مع یک بر خور
شوق زن هم طلاق و براری	بخشش من بخور کاران بی ضامنت
کاران بی ضامنت در و او کنت	تتم بخشش در و بر نهادن و اندر

اراد از ناسا بلیس و نقل
 فانی مکرک
 فانی مکرک
 فانی مکرک

فان خبرنا اوله و استاه به
 بن نوا اوله و المزی فی
 عظیم للعنه قال کما
 غیر من الاجتماع مع
 الامام سبها حاد خف
 و انما شمل کما ذین
 اگر چه احتیاج سخن
 بتابین این کما در
 که کاران پدین
 پس همان بر کرد
 کرد عای جان
 آن دوکان نیست
 بر سره کونانی
 شوق زن هم طلاق
 کاران بی ضامنت
 فانی مکرک
 فانی مکرک
 فانی مکرک

دوران معتقدی مردود در آن آن چون
 در آن معتقدی مردود در آن آن چون
 در آن معتقدی مردود در آن آن چون
 در آن معتقدی مردود در آن آن چون

تلمه آری بخت انار و از هر کلمه و از جنای بحیر به حکیم گوید **قطعه**
 ای مرد و فرود مایش ز نهار
 کجی شنید که کس است که لا اله الا انت
 جز خلق زدن کار و کز کز نیست
 تا خایه فروری سرش پسته
 دانی چو سنجاق سب آنگار
 وز کفش کون چو خنای ساز
 و کرد کس کوفی این بر تان آیم بر لبین هم در ایشان سان که فرود
 بجا آید آید که کز کرم در یک بر خور واری بند و با یک جلیان و بگرد
 چار نید و مرد ویر خوب روی که باید از راه برید و بر زن سپر که با و
 بود در جاه و نماز و چو خمت و خدمت است غفر و الله العظیم **ایه**
 صد شایع الناس بونوا پس قال جز الله شاکو فی قال جزنا انوار قال
 انرا صاحب لوساوس انرا قال جزنا سیح الملا عن و سید القرمه
 کمال شهابه حسن خلق و زل العباد الیس کس لعنه الله علیه قال
 من ترک السنون پنک الفغان و بعض الاخوان یخیره یوم القیامه
 مع فرعون اما ان لدرب عده الله و انت من الکاذبین حدیث

که بیدوستی است از آن طاعت
 در آن بیخود و از جمیع
 انقطاع ایشان که بیزدند
 بار و کلمه و سبب آن است که
 در آن بیخود و از جمیع
 انقطاع ایشان که بیزدند
 بار و کلمه و سبب آن است که

کتابت در این وقت
 در این وقت که این کتابت
 در این وقت که این کتابت
 در این وقت که این کتابت

رسانید شاه و سزا و در هر دو و با با فرعون و با ان لشکر کند عزیز
 ز نهار تا این حدیث مجازی لشکر و این نصیحت را نیاری ندانی و این
 سخن را از میان جان سپهنگار کنی و این غم را از صدق ل استعمال
 فرمای و فووق و در طبل سپان می و بیشتر از چنگ ایشان با در بخت
 خطاب می که من لعلی که نقد خمر خمر تا سبب سبب می خایه تا چدر و
 در پای جلیان مانی که کرد ز نار ایشان جز خار خلیه نیایی و اگر سر بر خندان
 ایشان بر آید جز نما کند نه سنی دست ستم در گوشه و حال لعل ایشان
 یعنی سپان زلف هم در طلب کاری ایشان آما شد که روزی از ان کون
 کند که بتورسد و در پس من کند الغلام ضعیف **ایه** آفرید
 عبرت بزرگ و بین که نمود و در یک چه شکست سمد است که قاسم
 خداست که ز برای مسیح و شکان بودی سخن آن تری بودی مولانا
 رحم کلکلی میگوید هر چه شکست که جمیع از راه و بود که ان خوشتر است
 که از کون زمان **ایه** عن کلکلی سپولی بر خرب و بغایت
 هر غنوب و حکایتی بی عیوب و در دین چاره و ندانیکه در پای مناره
 در حای می باشد خوشتر از پست که نزد یک منجلب بود بود اسپس
 بودی بویست تو مخرور از این نیست مسکرم ان غلامان برود

که بیدوستی است از آن طاعت
 در آن بیخود و از جمیع
 انقطاع ایشان که بیزدند
 بار و کلمه و سبب آن است که
 در آن بیخود و از جمیع
 انقطاع ایشان که بیزدند
 بار و کلمه و سبب آن است که

بیتا العبدان و کذا فضل از بن
تعلیم الزمان علی لسان او عیبا
جایان ملین برک الصلو و در قول
نظرات و غلبه اشوات و اعلوا
بالدعوات قبل ان یاتی تکلم الموت
بیکم باسلام و یا نذنه تکلم جان من قفا
نیا اکیلا صا حین کا قال قاتل

پر غنای آنست که دام پر بگردد و او را زیر بار شتر حق کند از او که خوا
کردنت بخت عیون رسد و قیوم معوج غفرت از او ان کیوان کند
سید بر خاک نه دور زیر جودش آن ای مرد باید که در کش کنش کبر
بسبک ز برین آسایش آرزو خرابی رخ این خطا بساید که اولنگ
عم الغنّه و لهم سوا اللذات حاشه الکنه نه نیست است نصیحت باقر غره
و نصیحت حر مار دو اگر چه جمله حسن علم بر پشت تو آید باید که مردم
صادق را با شنیده باش زنگ کند و با شش بی نام و تک و چون شیر
مخاطب در و کیر که از بر تو حله روغن کنن جای می که اگر بخوار سال هر دست
و بغل فی سودت کخذ تا دست از خود نداری که تو سپهر و شای کینباد
شوی گمان بر که میر جراح ناده چنین میسر ماید صاحب بیعت
و العرش و الطیبه الحسین الرجوع و النرس و الیط و الکرس فی الدین رحه
الاسلام و المسلمین کشف الکاف لدرین محبت الشاطیله قاطع الیط کسف
و السکین سبان لدر قلب بل بحر نینک لجر نینک لیل در سپر انشرف العز
سفره پرواز عرف و حسنه سائت خان ازمان که هر چه که دها و پس در و
سفید که باس میان الناس هر که و سا ماسح بر اللیل و النهار و البحار و الیط
و القهار و اعلوا من مامو الیجار و امت مره با مقره مره حواله عملا

الاسرائیل عیال البرق مظهر
حسبایا بار دار مع و پستیا
بنشای مع و یکویم بار بارین
و صافخان و دان و شش زنده
عجلیان برسان قمار شیش
المطعمین علی اللغه پسته
الصیح عن الیسن اذاکان
نصف اللیل صیحه علی لونا
و قیوم الیبترا بر جان الیط
و اذ انشرف غور حاشه
بجای از شرف غور ان الیط
اللغه کبرین غم شریف کبره
در لیس غار بایان ایوب
از در کمان با غنای پست
طرود و قیوم بیعت پست
بغیا الیسن یعنی پست
درود الیبترا پست کس
تو در الیبترا پست کس
فدوال اسباب الیبترا کس
سکا از شرق حاشه

درود الیبترا پست کس
تو در الیبترا پست کس
فدوال اسباب الیبترا کس
سکا از شرق حاشه

محمد بن

تو جلق در آن کار که کزین
تو شتر زانست که در وقت
جان ناما فی شتر زانست
بیا ان شتر کز او سوار ما
کشتک چنان نین جان چو نیت
زین سوال کس کس کس کس
این آیه است چه که در وقت
نخاک کبر نبوی کنان که در
جواب کویا کنون در کار
غزیز است ذرات در کار
ایات غزیز با پرمو علی
ایات کفاز بر موئی حق
تو پست پیوم ایاز که
معلق از او طین کرین
سب از کس کس کس کس
ما در تو از او کس و پیر

تو نیست چون سپندان کند ابو العباس چو شیر خام زیز بار عبان
مفقه کفایه مشق کیر و چون پو اسخان مرکز که بان سر و بل بر زون که چنان
باشند که چار در زمانه باشند که دست و خاق بر کردن اشتقاق او در
و در زمان در برج دنان بجز کت آید و این پست کار بند و فرمان
آن خاتون آری حسن سازد تو بر کردن کون بر کردن کون
زود بر کردن کون احسن این کون نشاد باش کن کون اگر
مشقه بدین صفت میر نشود چه کند این کس کس کنی اگر این صفت میر
نشود خری طلب کن که در سر سپه کونان غیر کوش آکند و روان کرد
در ازوم کرد و نشندان از صفت چنین پست بوده اند که هر چه نشت
زیر پای نمود اگر چنانکه شو اندر چو کی بران نو بند و پای بر چو یک خند
و بر خور شود و دست کیر که در وقت از اول ترا بر چند
از ان بیان و دنا چن فذت نما باشد کجا و ما بر چشم خیر بد و تا چون
سوار و سرب و این کس کس چو پیش غویت غافل مانع کن
چون بودی ز هم کافم اگر خیزند بد غیبتن کجا پوی در پانکند و پارسا بون
برست آورده و کت کند در تمام روده و دست ما بر سپه آن در بر خور
تا کور شود اسکا این پست مشرب می که هر صلاحی در اول پست

نخاک کبر نبوی کنان که در
جواب کویا کنون در کار
غزیز است ذرات در کار
ایات غزیز با پرمو علی
ایات کفاز بر موئی حق
تو پست پیوم ایاز که
معلق از او طین کرین
سب از کس کس کس کس
ما در تو از او کس و پیر

کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ
کوشش تا در دوزخ

محمد بن

کفت تا چشم و دل بر روی بخت
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران

عادت چشم و دل بر روی بخت	فاطمه زنده کند موسی در دست
چند روزش سستی در سپهر شد	تا شش غلوق میسر شد
پسری شمع چشم کفتی کبر	شوخ حشمتی که بجلد ز بخیل
دست بر رخ سپهر بست آلود	چند بارش گرفت شقاوت
خواست تا نازون شو کارش	در بر دین تو با سو فارش
امردی تند خوی بود درشت	سخن از مازیانه کفتی و مشت
کفت من تن برک در منم	روی آسوده بر زمین خشم
لیکن از قافی پوس کفار	من غلام تو ام سپاد پار
کفت راضی شدم بدین چاکار	ایرخت جوان سپه و روان
انقدر بس که در برت کیرم	پیش پای لای لبرت میرم
این بختش در این مصلحت شد	تن در آغوش داد و وصل شد
لب لب بر نهاد و کلام کام	چون دو سخن نازون بجا داد
دست در گردن او برید وقت	جان همان لب رسیده از خوف
عاقبت سپهر حکم بر او برد	در کنارش کشت و در گردن برد
صبر مغلوب عشق غالب شد	تا بر سر درفش قالب شد
کفت میهات خون ما خورد	ایچ ناپایست نام رس

کفت تا چشم و دل بر روی بخت
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران

کفت تا چشم و دل بر روی بخت
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران

کفت تا چشم و دل بر روی بخت
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران

عادت چشم و دل بر روی بخت	فاطمه زنده کند موسی در دست
چند روزش سستی در سپهر شد	تا شش غلوق میسر شد
پسری شمع چشم کفتی کبر	شوخ حشمتی که بجلد ز بخیل
دست بر رخ سپهر بست آلود	چند بارش گرفت شقاوت
خواست تا نازون شو کارش	در بر دین تو با سو فارش
امردی تند خوی بود درشت	سخن از مازیانه کفتی و مشت
کفت من تن برک در منم	روی آسوده بر زمین خشم
لیکن از قافی پوس کفار	من غلام تو ام سپاد پار
کفت راضی شدم بدین چاکار	ایرخت جوان سپه و روان
انقدر بس که در برت کیرم	پیش پای لای لبرت میرم
این بختش در این مصلحت شد	تن در آغوش داد و وصل شد
لب لب بر نهاد و کلام کام	چون دو سخن نازون بجا داد
دست در گردن او برید وقت	جان همان لب رسیده از خوف
عاقبت سپهر حکم بر او برد	در کنارش کشت و در گردن برد
صبر مغلوب عشق غالب شد	تا بر سر درفش قالب شد
کفت میهات خون ما خورد	ایچ ناپایست نام رس

کفت تا چشم و دل بر روی بخت
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران
 عادت از نداشتن با باران

بازار بزم و پیشانی که در آن
 دست در دست نشانی که در آن
 پیکر زلفت تو در آغوش من
 نام خندان بزمی که در آن
 پیمانها در پیکر زلف من
 بیخودت من یکجا بگفتند

نظر بروی طوری حور مست	گوشه زلفت بر پیش مندم
عجب نام و نمک از پیش من	که محرم کو پاس پدیدم
دوست و در دوزخ تو زمین	اگر پیش من بچشم منم
اگر محرم ز بندی عقده شلوار	منوزت عهد محبت زینت منم
و سال و بیست از خجالت دیوانه	صیحت و فغان پوست دروغ
سرا تکلم از پشت آدم حمت اجابا	رود بر پشت زلف زلفان آدم

طریقت خوامی ز سعیدی با موز
 راه ریشتم ای برادر تا همبزم

آن شیدی که در بله و خال	بودم روی کجیل ما صاحب مال
و قهر زشت منعی بر خود داشت	کز نیمه سپهر ما رنگ بود داشت
زشت باشد دست پیچ و پا	که بود بر عود پس ناز پا
با جاسین چه لعنت سین	عقد پیش من بلعی کابین
شب اول که در حمت کاهن بود	عرق عود که در و شکسته اندوه
نفره اندوه در دوست وصل	عین ز منجیه بکنده بغل
پود و ز کار در سپهر داشت	هما که از روی چشمت بر داشت
قال بد بود و طالع من در داشت	در زنج بر روی کمال بر داشت

تو غفلت با دعای دراز
 شواغم بشنخ گفتن باز
 کرد از بند غم کسب
 در آن روزی آن بخت
 که در لاله زو مسدان با
 بین آسود و هم آسود
 بزمستان و خوش نشین

بازار بزم و پیشانی که در آن
 دست در دست نشانی که در آن
 پیکر زلفت تو در آغوش من
 نام خندان بزمی که در آن
 پیمانها در پیکر زلف من
 بیخودت من یکجا بگفتند

بازار بزم و پیشانی که در آن
 دست در دست نشانی که در آن
 پیکر زلفت تو در آغوش من
 نام خندان بزمی که در آن
 پیمانها در پیکر زلف من
 بیخودت من یکجا بگفتند

سرا آرد و گوشت سپر کن	جان ما با سخن در از کن
یا با بازی برین و محنت بس	یا ز غمان شوئی بعلت محسب
چون جوان این سخن شنید از پر	مخیر ما ندوبت تیر سپر
اسپتحات بگذا یان بود	مبلغی مرد زین شمع آورد
نمکان از ابروی چو در نگر داشت	سره گفتند هیچ در نگر داشت
پای بند بلا چو چار و ندید	بجز اندیشه را کس از ندید
خوارش با دل در دید داشت	محر از نور گرفت در وی داشت
تا شش پای در دو چشمش کرد	میل از سر مرد و آن طالعش کرد
روی در روی دست در کرد	ناف از ناف و پسته در اوان
بعلازان با بار در شش پست	بند تلوار عصمتش بکس پست
کودک از کوی چکی فغان بود	بپرستی در فغان برداشت
روی بر خاک و جنت بر افلاک	چون سرش ز رفت تا جان خاک
خانه خالی و دوزخ منور بود	کر بر بر حمت و سپهره با بر بود
مادرش منسوب هم بگذاشت	سرد و پایش بر آسمان برداشت
عمر از نیزه شربت در داد	خاله را زین شاخه بنهاد
دایه را نیز هم به لداست	مهربانیه نمود و همچو آراست

بازار بزم و پیشانی که در آن
 دست در دست نشانی که در آن
 پیکر زلفت تو در آغوش من
 نام خندان بزمی که در آن
 پیمانها در پیکر زلف من
 بیخودت من یکجا بگفتند

بازار بزم و پیشانی که در آن
 دست در دست نشانی که در آن
 پیکر زلفت تو در آغوش من
 نام خندان بزمی که در آن
 پیمانها در پیکر زلف من
 بیخودت من یکجا بگفتند

بازار بزم و پیشانی که در آن
 دست در دست نشانی که در آن
 پیکر زلفت تو در آغوش من
 نام خندان بزمی که در آن
 پیمانها در پیکر زلف من
 بیخودت من یکجا بگفتند

دین عینیت نیست در زمان
 که کس با غیر مراد بشر
 آید بی ملک خدا در زمان
 ای که چشم مردم کرد آن من
 پندم کرد که این مردم چه
 بهای پیش از بر جان من
 باقی بر این زنگه زان
 زان

کیسای قباله حاضر کرد	پیش اما دیسوان آورد
گفت کا بین خشت ملک خمر	همه پاکت حلال کرده خمر
یازده مانده کا شنبیاز سپر	مخیر ماند و بے تر سپر
آب در ویدکان بگردید	خویش از میان آید دید
گفت ای پیدیا کو لاس	چه کله کرده ام چه فسر مایه
گفت فانی سخن بگو با من	با تو باشی درین سپر با من
کانه ریخه از قرابت او	کس نماندست بر من در ویش
مرج داده درین سپر او است	از جهای تو با بکار تراست
گر شبی اتن کینه با من	دیو شهوت که کیرت و من
گفت هر که من این خطا کنم	جفت شیرین خود را نکندم
یوران آمدند و اسب زان	سر کس ز گوشه برون یاران
جلد بیک لقب آقا فدا	عاقبت ضربه بطلاق آقا
از کمنه بلا بگفت حبید	که خلا مشرکیان بنود از قید
کل ویش تازی بگفت	میخامید و زیر بگفت
حیف برون ز کار دانست	با کرانق از کراست نیست
زنها ملاقتش بر دنیا	و قنار بنا خدا ب انار

کامی بگلی بشکند زان
 کوی آن کجاست زان
 رچی بودید کیهان من
 کیه پس ازین زان
 دولت آید شد با شکان
 روز حسرت بکنم
 کنش بر کس با اران
 دوغای در صبان

سکه یا شد با درخت
 ایچ بیستان
 دان و در پشته
 کرفی بگو بود خا
 ای بی دین کور خان
 این بصلامت بود در انان

ایستوران است با من
 سر و دست زان و در زان
 کانه زین خود از کراست
 زان با قبا قای

مقدور جان سرور است
 که شاد بود سپردی
 سخن نیست در سخنان کبار
 تا کویند سر کی سخن

مرگ با ما هر وی سر سوخت	وران کن گلیت هم بالای من
جامه دانی در اردکان سین بران	کانه دران کم میشو بالا کمن من
کر سغند باز شوان یا فتن	در جوان س او سر ما من
در بجز دست در در کس	اتفاق لای و بارای من
روز و شب خوابم که در کوشش	نازنین صحنوی از اعضای من
رخصه بر جوی و کز غوی او	کم نخواه بود استقای من
این قناعت بکن غارت میگند	
تا کجا باشد قیامت صای من	

خوش بود عین با کله وین	با من بوی بخوان بدین
روز و شب هم سروم کاسه	از دکان هر روز در سری ز
کا بر هم نهاد دست او ب	مسچو سرد ایتا ده در چ
که چنان تنگ فتنه در پوشش	که در وقت بر پست سپر
میں در سر نهادم بخت	که بر شمع در سر کلن
غم که خورد و سپروین ناما	وز منی در میان پای من
بخت زین پا و نهر نیست	آن لطافت که نیست هم
من جوی رضا و هم میبنا	تا در ستاین سخن بخت

که از دست پندار
 که از دست پندار
 که از دست پندار
 که از دست پندار

باجع علی کج کوشش
 که نصیر رضوان بیعت
 بخت ما من بخوان سوز
 که بر حسرتش زور بیعت
 ای ز با پای از جان من
 که ز دست ما کج بیعت
 دو ستار از دل شکست
 سپردن من بی کج

باجع علی کج کوشش
 که نصیر رضوان بیعت
 بخت ما من بخوان سوز
 که بر حسرتش زور بیعت
 ای ز با پای از جان من
 که ز دست ما کج بیعت
 دو ستار از دل شکست
 سپردن من بی کج

باجع علی کج کوشش
 که نصیر رضوان بیعت
 بخت ما من بخوان سوز
 که بر حسرتش زور بیعت
 ای ز با پای از جان من
 که ز دست ما کج بیعت
 دو ستار از دل شکست
 سپردن من بی کج

باجع علی کج کوشش
 که نصیر رضوان بیعت
 بخت ما من بخوان سوز
 که بر حسرتش زور بیعت
 ای ز با پای از جان من
 که ز دست ما کج بیعت
 دو ستار از دل شکست
 سپردن من بی کج

باجع علی کج کوشش
 که نصیر رضوان بیعت
 بخت ما من بخوان سوز
 که بر حسرتش زور بیعت
 ای ز با پای از جان من
 که ز دست ما کج بیعت
 دو ستار از دل شکست
 سپردن من بی کج

ایضا که در کتب سابقه در این باب
 یاد شده است و در این کتاب
 یاد شده است و در این کتاب
 یاد شده است و در این کتاب

در روز و کار و روزن پستی	که بر چشم گیر من نشینی
دی طره لعبستان خسته	ای منتزه کبریا عیب
تو سر روان را پستی	خوبان جهان در زنت پسند
بر وقت که روی بر زمین	بر پشت منی مقابلت نیست
بر باغی جسمم خشم گینه	ای بر همه مهربان و مشفق
بر خاک نمی بلطف پستی	هر که که چه و پستانم غلص
نمازت کشم که نماز مینم	هر چه رو بخاک سپسم آگاه
گر خود همه که آه مینم	نکستیت که من آه سپسم

مهر و بی مهر بانی همه	خوش بود و بدست کنی تا و کبر
خوشتر است از قهری و چاره	امردی که را بلای در پیش است
تا بر آنچه نبرد مهر بشود	دختری را ز روزی در در است
در پی آنچه پیشش ز پور	خط ز سخاری و خال شکو
من کلیمی دوست دارم در	متغنی که جوری را بر سر کند
شرح او چون من ندانم دیگر	آن کلیم از خویش بسین در
ز روی کس ترده باشد ز پور	تا چو در روی و خنده صاحب

این حکایت بسیار زیاده است
 در این کتاب در این باب
 یاد شده است و در این کتاب
 یاد شده است و در این کتاب

چون است و در کتب سابقه در این باب
 یاد شده است و در این کتاب
 یاد شده است و در این کتاب
 یاد شده است و در این کتاب

بدر اوقات جهانیاں	جمهری کی بر آره از آن همه
بر ز سپهر حکایت دوران درگاه	ای ماه و دستان که بر نهاد
آه ز کلمات روز جوایس نیست	در وینتر است حق در وقت است
این مرد است تا در همه این است	ای که خفته وقت با است تا
کیسوت غم سبز در آن تمام بود	محبوب تو روی چه محتاج است
امشب تا ز وقت کنار است که در	
وقت نشاء و خنده و بازی کاوت	

میزنت همه ز دیده با او	چون کشش ایچی پورست
باز آمد و عارضش دمیده	ماند ششی بروی روز
چند آنکه نشاء کرد و باز	در من طلبی ندید و سوز
کفایت حکم چاره با دام	کشم خرم سرت بکوز
تو با ذکر بیتی چو آمو	اسال ایامدی چو نوز
سعدی خطا سبز دوست دارد	
فانرا لیسے جوال روز	
شنیده ام که درین روز ما است	خیال است بیز سر که کبر نیست

این حکایت بسیار زیاده است
 در این کتاب در این باب
 یاد شده است و در این کتاب
 یاد شده است و در این کتاب

این حکایت بسیار زیاده است
 در این کتاب در این باب
 یاد شده است و در این کتاب
 یاد شده است و در این کتاب

مراد حاشی از مشوق آیت او که ز ماری دارم جو خوارک	
ای که یاد تو در مستی من نمی بخشد گو درفش که ز غمست از دوات آمد	
ترا دوات پسید که در دور کار گسترده مرا ز چشم غم می چکد مداد سینه	
روی ز پا و جامه در سپ حق خود و رنگ بود و موس	
اینج زینت نامان باشد مرد را که در غار زینت و کس	
این پیش تو تخت بر بر می آید موی تختت بزر بر می آید	
با این همه چون کوی می آرم یاد آید بر جان که بر بیع آید	
ای دیدم چه بزره لولوی بک بر روی ترا که در حقیقت مریز	
شرمست که از بر غمی رسد تو سینه خوشی ندیده آب زین	
از می طرب فرا می دم و می خیزد در طبع کیا خشتی و سردی خیزد	
در باد و سنج در دور کون که خورون سبز روی ز روی خیزد	

از بهر شمار زاده بودی وقت که
 در آن گنبد نیویک با باد باد
 آن شیوه را چه یاد در بون افقا
 الضیف

هر دو قد قیده و ک خوا هم دیده
 لعل لب تو کینک خوا دیده
 باغبان تخیل کینک خوا دیده
 شوارز کینک خوا دیده
 کوی تو خست از روی آبی دیده
 پایم همه در زه پای آن دیده
 چنان که کینک تریک دیده
 در روی تو از این غمستانا
 الضیف

روزی نظرش من از روی
 دیدم که معام با من
 کینک آفت آفتاب
 در آن کای کینک
 در آن کای کینک
 در آن کای کینک

ای چه کناه کاری با پیکشت هر که پاک بود که کوششت	
دیوار چه حاجت که گشتش بود با عود و نگر بر گشتش بود	
درانی که بعیش با چه در می آید ای مطرب که گزینوی خوش بود	
ای معشر یاران که رفیق منید بعیش خوش غم زین من گنید	
این مطرب با تک نیند که ز انجاش هر مد یکس ترند	
که تیر کشد آن مخفت را تیر می را عوض بنا کینت	
چند با همه جو حیر بعند او آب در زیره آوی در گشت	
این را که کینک ملک گشت این بارش که گنک گنی باز گشت	
رویی که چو آتش برست تا کینت امروز چه بویستین بنا کینت	
آمد بنام آن صدمه که کینت بسببه نماز مومنان تزد	
میگفت نام مستند از کینت ای کاج مریکین شوا کینت	

ضیف
 خلق از تو بختند که در کینت
 لغت بخواهد که کینت
 که کینت که کینت

کمان دست تا که کینت
 ای کیند و ز کینت
 غلام که ز کینت
 چون دور که کینت
 کینت را که کینت
 کینت که کینت
 کینت که کینت
 کینت که کینت

در این میان مدان بود
 در این میان کینت
 که کینت از کینت
 که کینت از کینت
 که کینت از کینت
 که کینت از کینت
 که کینت از کینت
 که کینت از کینت

آن که در کمال غایت است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است

شیرینت که چشم از زنده شود	دین جان لب سپید در بند شود
گر تو در کوی بجای من بگرینی	من عهد تو نشکر که کماند تو
بای می عزم از شنبت	بغایده روزم چو شنبت گذشت
چو تو همه سحر سحریت از ملک بود	در سحر سحر نباشد چو تو هستی غمگین
آکیر روی تو در پرستی است	از نیش کار است پرستی است
آن بت بندار که کسب هم خرم	آن بت که زیندار پرستی است
از نیش که نیاز دول چرخ دو	کوی کجاست مرغ که دند بست
وقت غمگین و بر سر دطا بود	اکونق غمگینای جان بر دل او
آنکس که خطایش چنگ کرد	آنکس که نماندش که طغی است
تقریر کجاست تاب بر دوش که خطاست	آنکس که خطایش چنگ کرد
چون آن سوای دست تو برود	در مالش عمل است سرش زان دست

این که در کمال غایت است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است

آن که در کمال غایت است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است

چون بخت بندم نکو شود	بغایده سحر لنگو شود
کفر بر دم صبر کجاست	هم صبر بر دم صبر از تو شود
در حلقه تو به آید روزی چند	چشمه بان افلاک کوش بند
تا کجا به دیدم آن همی سر بود	وز یاد بر شدم سخن دانست
در چشم من آمد آن همی سر بود	بر بود در دم ز دست و در پای کند
ای پیر هوش میسر بود	خوای که بکسین آن می دانند
چاره که بر تو معنون باشد	دور از تو خواهد بود چون باشد
آنکس که نفسی مستلزم بر روی تو نیست	از نیش که پست مدتی چون باشد
سوی بر او که شیرین تر باشد	چاره چو اعمار بر روی است
ای صبح ز آسب چند شود	وین برست در آفتاب ناکی باشد
کس نیست که عشق ز دل او اندر برد	یا مبار که کار عشق شود اندر برد

این که در کمال غایت است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است
 در روزگار که در کمال است

کوفت بر میان نشت و زینا کله		شکر که در کار او است	
بیا که کاسه اندر نشت و زینا کله		زینا کله در نشت و زینا کله	
میسند و چون نشت و زینا کله		بیا که کاسه اندر نشت و زینا کله	
کس عهد و وفا چنانکه پروازم	با شمع پایان نشنیدم که برده	مراض بر شمنی سرش بر میدا	از چشم چشمه بارفتن این هم سیل
پرورد و پستیش از پامیزد	کوفی که دل تو نخواست ز میکرد	سردان ز بهشت زانک بویچو	کونیکه در شپتت بهیجا باشد
توفی هزار حسیده اند و نخته اند	شاید که کسینم کسین ز پیا باشد	زردنی و در آفرت او میجو بسند	تا ماری از ان من شها باشد
مارا بچو و چو از تو محب بوی با	یا طاقت او بدین دوری باشد	عاجی که درخت کل صوری باشد	از هر چه کینه مر مریش اولیر
چو نشید این ببلای زوری باشد	دلداری خلق مرچش اولیر	دانی که چو ابرو مسیح را آید	دگر خارم بود اطلاسین پا کرده
از من چه عجب که ما و ن وین	منه میش که مر یک نظر روی تو دید	بیا در دست بگر با درم غلوت بود	چون صورت خویش تن آرزید
گفتا و کز لیز روی کی دار و دست	دگر خارم بود اطلاسین پا کرده	کس غیر نطفه بر باطن ما نختد	زیرا که نطفه روانی شما نکتد

بیا که کاسه اندر نشت و زینا کله		شکر که در کار او است	
زینا کله در نشت و زینا کله		بیا که کاسه اندر نشت و زینا کله	
میسند و چون نشت و زینا کله		بیا که کاسه اندر نشت و زینا کله	
کس عهد و وفا چنانکه پروازم	با شمع پایان نشنیدم که برده	مراض بر شمنی سرش بر میدا	از چشم چشمه بارفتن این هم سیل
پرورد و پستیش از پامیزد	کوفی که دل تو نخواست ز میکرد	سردان ز بهشت زانک بویچو	کونیکه در شپتت بهیجا باشد
توفی هزار حسیده اند و نخته اند	شاید که کسینم کسین ز پیا باشد	زردنی و در آفرت او میجو بسند	تا ماری از ان من شها باشد
مارا بچو و چو از تو محب بوی با	یا طاقت او بدین دوری باشد	عاجی که درخت کل صوری باشد	از هر چه کینه مر مریش اولیر
چو نشید این ببلای زوری باشد	دانی که چو ابرو مسیح را آید	کس غیر نطفه بر باطن ما نختد	زیرا که نطفه روانی شما نکتد

که تیر خفای شمشاد پیا آید
دل نکند که در دست پیا آید
باز در نشت و زینا کله
کس غیر نطفه بر باطن ما نختد
زیرا که نطفه روانی شما نکتد

بیا که کاسه اندر نشت و زینا کله
زینا کله در نشت و زینا کله
میسند و چون نشت و زینا کله
بیا که کاسه اندر نشت و زینا کله
زینا کله در نشت و زینا کله

د وقت که درین بر می آید
 در آن که در شوق است
 کوه سخن نماند که غواست
 از آن که در شوق است
 باران بارست که در باران
 با چرخ کله در دو خار بود

وقت که چشمه شوق غواست	بودن رخ گل حسن شب با بش نهد
کل وقت سپیدان ب عطارد	عطارد بوقت زفتن کیش برود
وقت کل روز نشاء مانده	آنکه که بپوشد شامینه آمد
مسکام نشاء و کاکل شامینه	سرماتر و وقت ممانینه آمد
من جانگرم که در سینه بر باید	یا دل سبک و در کجای ساید
و آنکه کس نه عاشق و نه معشوق	در ملک خدا که نباشد شایه
سودای از سرمه بر سینه زود	نقش ز بار ز سینه زود
افسوس کس در پای تو ای سرور	سرمه و دود سینه بر می زود
این ایضاً سخن در بر می آید	که در زود بود بر سینه آید
بر آنش خمار زود طهای کباب	از یک سوخت و دوری آید
جایی که در خفت عیش بر بود	نور نظر که در کمن در انبار بود

شما با سینه است که جان
 که یکد صود و چشمه شوق
 یکین تو جان من بود و در
 سینه شوا نمیکه جانی بر
 از دست همه است جان
 تا به خوری زماک فرزان
 جان به دست در آن کجای
 ز ما کس غافل مرغ جان
 چون خلیقه خدا بند خدای تو
 خود را جلاک سبب اینی خمار
 تا بیا سینه بر از خشم و مار
 چون کجاست سینه سینه دار
 جان ز تو کاستان آرد
 و من تو قای جاودان آرد
 چنان کفایت از آن آرد
 تا بوم و ز ما آرد
 نامردم

د وقت که درین بر می آید
 در آن که در شوق است
 کوه سخن نماند که غواست
 از آن که در شوق است
 باران بارست که در باران
 با چرخ کله در دو خار بود

ما دردم اگر زخم سپاز مهر تو بماند	خواهی کجاست بجز در غواست
در کجایم ز دستت ای مایه ناز	سرمه که دردم میشد قوی آید باز
ای ماه شبستان که پستانم فروز	حرم شب که با تو باشد یاروز
تو خود بکمال طبع آراسته	پهرا به مکن غم مزین خود سوز
یار روی کجاست غلوت کور شب روز	با آتش عشق بر کن خانه بسوز
سوز غم عایشه هم ناید پاست	که پرده نجاست که در روید پاست
گر خیزان عیب کویان ز بس	منوب کفتم بدو بوس
آفرین کفتم که من کدم بس	یکدم تو بگو تو کجاست و بس
روئی که بخوابم بر بند کس	الا شب زود بود یارم و بس
چو سینه به کیش از ما برید	یارب تو بوس را در من کس
بجزین که خصال سبلی نماند	شاید که جسد عشق و دعوی

د وقت که درین بر می آید
 در آن که در شوق است
 کوه سخن نماند که غواست
 از آن که در شوق است
 باران بارست که در باران
 با چرخ کله در دو خار بود

د وقت که درین بر می آید
 در آن که در شوق است
 کوه سخن نماند که غواست
 از آن که در شوق است
 باران بارست که در باران
 با چرخ کله در دو خار بود

نایدن در پیش نهاد بر پیش
 منم که بیخیم در در و در
 یکبار چه نکشتی پر یک باز
 او یک فوری کسک با برجا

کرم شکلی زان با چشم شود	غاری ز کاستان تا چشم چه شود
شیران جهان رو بر کاوه تواند	
کرم من کسک کاوه با چشم چه شود	
چون همه شیران بر تو فرو	بر او دره جان کرایع بر سوس
با آنکه خصومت شوا آنکه لباز	
و سپی که بر دندان شوا نیز در سوس	
مر سرد که در سیط عالم باشد	شاید که بر پیش قامت باشد
ز سر و بلند هم سر که این چشم دارد	
بالای دراز از حسه و کم باشد	
هر چند که ست علم از خوبان بر	شیرازی و کازون در کوی کر
مولای منت ای عیاد و	
کافر مدیان سلو میگویم	
تا سر نخور در سرت این پادشاه	کو نه سخن زو امنست نیا
هر چند که راه بود در دست و دراز	
در راه همیرم و کج زوم ز تو با	
گر آدمی باوه کاز کسک بخور	ز مال نامای لغت چک بخور

کرم ای خدایم در در و در
 تا من موفیق شوم که در در
 با چشم های برین کسک بر پیش
 تا بیدار شوی که جان من در پیش
 ای پستو خرافی که در در
 مایا تو به صلیح و در در
 ما را تو قدرت در در

از تکیه کسان شش در در
 در چشم خدا اندیش کن
 باین عدول بر تو انداخته
 خدا آنکه سر ایشان کند در در
 خیرم

در در که بر سنج کجا پیش
 در در که بر سنج کجا پیش
 در در که بر سنج کجا پیش
 در در که بر سنج کجا پیش

خیزم که نام از پیش من بر پریم	در خود همه شیره زنده با پریم
گردمت و بد که پستیش کیرم	
در نذر دم بر آب پاشش پریم	
حاصل شری بر می نغز و شیم	صد خرمن شادی می نغز و شیم
در یکدم اگر همه از جان آید	
در حال کجا کشت می نغز و شیم	
خود را با مقام شیر می آید	چون خصم دید بروی آید
کرم من و صبر که بود زلف ارق	
چون او فساد شوا	پستیم
هر که که نظر بر کل ویت کلیم	خواهم که چو ز کس خوارم
در سینه میان رخوان همستم	
بنشینم و چون بنفشه سر بر کتخم	
کویند مرصوب را بیان پیش	چون است میرسد بر خندان پیش
صبر از معذرت چه کم ز کتخم	
کرتوا هم در کتوا هم از بر کوشش	
مسایه که میل طبع می مویش	خزوه من این بود پرده کوشش

بوی نعلت می در در و در
 مسایه کجا می در در و در
 در است از در انجان پیش
 بوی تو چون عطر از پیش
 ای صاحب اشک از در پیش
 در نفس من می نشانی در پیش
 عکس می کن که در در و در پیش
 از در و در کسک پیش

چون کسک در در و در
 من بر نبدل حیف تن در در
 با در و در و در و در
 و اما کجاست چو کجاست
 در کسک در در و در
 در کسک در در و در
 در کسک در در و در
 در کسک در در و در

ای دل تو منم بختی تو منم بختی
 کز دوست زبانه فرود از تو
 هست و پنهانی چه جو س
 شایه که بیاران عزیزت پیر
 بگویم کین تو می فرود منی از کس
 از رویاروست که درون تو
 با میل که طبعی که چه نکند
 عیست که درون تو پیر
 است که با عیال رخ
 سعدی بیون لاجورد
 در لب عالم صاحب طهر حال
 در امر از من سوء مصلحت
 امین
 و ملک سلوک تمام کوی
 در طاعت انجم و کرب
 و چون بولبلوغ العسی فی حبیب
 او کان فی حبیب
 سلام خاتل بیت که
 و مستحق حاج و مخالف
 خدی که برایت تو منم بختی
 بر حق که در دوستی
 زلفه

کرد و نامی هم عالم است
 در دست سحری هم عالم است
 ای باد بروت و نخوت اندر
 آرزو که از علم مستی بین
 در کرب که گلگون خال بود
 روزی باشد که شیرین تو بود
 مرغ بایست رو که در آن بود
 در جای رو که چه شود
 تو ارضی که چه خوب است چو کمان
 نشا می که با هر کس بیست زبانی
 ای یک نام بر که خبر میر کا بود
 بایست که گجای تو منم بودی
 آن گوی که طاعتش بهش در
 کدم زنی بخانه چون چهار
 چون باز گوی مادر مادر باشد
 خادایند پسند دهانی تو گویا
 بی چون بر او بیست
 بی چون بر او بیست

در دم بود که جان در تو نشاند	باز رخ طرم آمد که نماند
غریب شهر کس با نماند	از دور است نماند
نقاب ز جبران کشد که بر بندگی	نور پای نیامیزد و با میگرد
ای که گرفت کور و	چاره شوی پرست
جای زسد کس تیغ نماند	اگر فراج دستش در می بیند
کس بر ضایع با تو جوی	که در دست غزرت است
بگو که مرغ صیحت پر است	پیش ز تو خلق دیده و پیش تو بود
دلت خوشند و در چشم بخت روشن	
کام و دوستان عمر و دشمن	

می شنیدم حسین چون خرمی	چون دیدم از آن سو خرمی
که ام وقت شد و اکی بر نماند	که خشم کبری باغش خرمی
کوه زود خویش با دشمنان	که احوال کوید شادوی کمان
من که سپید در بر بوم سفیدان	چون غم بر بر تمام زمان
عذار در شمع خانی جان و عشق	ز چون کار است بجان خدا
<p>نت کلمات من کلام ضعیف شعر و العلامه المتقدیرین المتأخرین مالک ملک الیوم</p> <p>المعین بقدره الموفق بوفیق المکمل الموفق الفکر و وقر العزیز العزیز</p> <p>الزمان من لبیب الراض و اشارت شرب التوکل مع کفا الصدق الخیر</p> <p>المدیق و الفاضل المصلح الیوم فی طلب الله عزه و وجهه العزیز منزه و الکتاب</p> <p>الوقوف ان است که چو کشته بنظر شرف میرسد که سوی شده باشد پستی</p> <p>در معاصر خجسته آن کوشند و هم بر خیزد با کینه با میزد که الا ان مع مستحسان</p>	
مطابق حق عزت علی را در هر عصر	مطابق حق انامه با تو خرمی

سایه کبریا
موسا

عون الملک علی بن ابی طالب
بری در روز کشته نیست
چشم شاد صفت با حق و طاهر



کتاب

